نظون

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3341
Eski Kayıt No

هو

دیباچه حدیقة الحقیقه وشریعة الطریقه ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس سره

السنی

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakfı Kütüphanesi

٣٣٤

T.C. İSTANBUL Süleymaniye Kütüphanesi 1923

هو العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمائر الحکیم بنجیات السرائر المنزه عن الامثال
والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه
الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسول الشفیع لاهل الصغایر والکبائر
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلایل آیاته بلطایف اناته واستاثر
منه بعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته
وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان هر درد
وآن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری
که بر اعدای خود آیت نقمت وحجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را

وجان نبوت سر دفتر گزیده گان وشفاعت خواه رمیده گان وفهرست
سر جریدهٔ رسیدگان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مردی که
نظرش بر خیر مقدم بود در رویت بروایت تا هر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیاده وهر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
صادر گشتی آن صدر باقدر بلکه آن صدر هر صدر آن مردی که طاوس
ملایکه انبیا وحی بدو آوردی پیش از جود میخواندی تا برای اعجاز واعزاز
کلام نامخلوق فرمان آمد که ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه وسلم من که خدایم
ومعبود بسزایم وعزیز بی همتایم وبر همگنان پادشایم در عالم غیب هر
صد هزار گنج است که خاطر هر نا گنجی بدان نرسد مصراع حجاب دیدهٔ
نامحرمان زیادت باد ما ایم که مائیم وتبرا از عیب مائیم آن را که خواهیم
بر گزینیم وسینهٔ وی مفتاح خزانهٔ غیب کردانیم وانوار بیشمار بر وی
نثار کنیم ومدد لطایف بعید دبر وی ایثار وتقوی شعار وی کردانیم
وهمی دثار وی تا کلام نامخلوق ومصحف مجید ازین خبر داد که هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بگنج غیب رسد در بحر آلا
ونعماء ما غرق شوند ودر سراپردهٔ قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس
مودت شراب الفت چشند ورایت دولت ایشان سر بثریا کشیده وقلم

نه بیند تا عذرا را متنعم کند بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
داغ ذل بر روزگار آن روزکوران نهاده که وان الفجار لفی جحیم و درین خواری
کردن بر ما اعتراض نه انشرح بابی که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت را
با شی هیچ شی از اشیاء عالمین سد آن نکرد و بازرسد که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معانقه الثقلین آنرا برندارد و اصول بر فروع نگردد و چون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم ریب از نزد عالم الغیب سالکی
یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خودپرست و هوای غدار من کوئی نگه دارد که فرعون بیعون
با آن عدت و مدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن نمرود مطرود
با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت مردود شد و آن عزازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون
وارون با آن حیلت و حلیت گفت که انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد خنک
آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این نهنگ
بگریزد و در حبل المتین دین آویزد که واعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ورد خویش سازد و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان
جریده جریمه او گشتند و از آن رقم نشان این آید که فخسفنا به و بداره الارض
و بیشتر اهل دنیا از در هوا در هاویه رفتند تا جماعتی از ایشان در هوای نقد

یراق و زین اگر برگ اسب را گویند
علیین
معانقه ثقلین
فرع یابد
دمی

کنند و ایشان را از صدق این حدیث هیچ خبر نه باتفاق آشنا گشته اینچنین
سالوسی ناموسی و فسوسی را از برای جاه دنیا خبر آید و مثله کمثل الکلب با
بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس رفتند نه بر
درس شرایع که من سن سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجات بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض مانده نه در دنیا کامی بر داشته و نه در عقبی کامی برگرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که انظرونا نقتبس من نورکم
جواب یابند که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت و مفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افرأیت
من اتخذ الهه هواه باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع از آنکه تا نفس ایشان بهوای ابد رسد
و فردوس ماوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت از قرآن کریم بسمع این
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس درگذشتند
تا میراث انبیا بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة البله باز
جماعتی که سر از سرای طینت طیبت برآوردند قدم از هوای موقف بر هوای
موید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت لقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

فیشله
شرح علما
انظرونا
بسمع این
یطلع الکل نفس
بشارت
این قوم
نفس موید

صلوات الله وسلامه علیه گفت که اقرأ باسم ربک الذی خلق این جماعت مفاتح
عالم غیب اند پس ازین طایفه اوتوا العلم اند که میراث بحکم وضیعت این خطاب
بردند که والذین اوتوا العلم درجات وعطیهٔ این مثال که العلماء ورثة الانبیاء
بعد از ایشان حکما وشعرا اند که ایشان درجهٔ ذوالارحامی انبیا یافته‌اند بحکم این
آیه که میگوید تؤتی الحکمة من تشاء ومن تؤت الحکمة واین خطاب که ان من الشعر
لحکمة واین خبر که الشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرفا ام عمر
عالم نگریستم که چون جبار عالم ملک ذو الجلال خواهد که ازین عالم سر منافق را
بدان موافق گرداند وازین روزگار عقیدهٔ احمق شایی حاذق بیرون آورد
بنده را پدید آرد که بی تربیت وشفقت وتقویت خلایق را حقایق بین ودقایق
دان گرداند واین نه بحسب وضع خلق باشد بلکه بفضل وعطای حق باشد که بی
گوشمال معلم ومؤدب عالمی ادیبی گردد وبی قفای روزگار طبیبی وحبیبی شود
بی شفقت مجاهدت مشاهده یابد وبی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند وبی ریاضت
تزکیت رسد که ادبنی ربی فاحسن تادیبی این باشد که این همه گل بچار دمل بی
خار اند عقل را از عقیله فنا برهاند وقبای بقا می پوشاند وتاج خلقت بر سر
عشق می نهد مشکل عالم بدو حل میشود وصد هزار در ناسفته وگل ناشکفته از گلستان
غیب ببوستان دوستان میفرستد ودر هر حرکتی از وی برکتی باشد ودر هر حکمی
حکمتی ودر هر علمی عملی نماید ودر هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

گشت از جنس چنین عالمی حکمی وآن خواجه روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام
محقق الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین سید
الطریقة قوام الحقیقة سدید النطق رفیع الهمم عزیز الوجود عدیم المثل مخزن
الدنیا مقبل الدین نظام النظم المؤثر النثر مادح سید الانبیا خاتم الشعراء ذو البیانین
ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه ونور قبره که عالمیان
در سایهٔ بار راحت وروزگار بخوشدلی سکه شناختند ودر بهشت نقدی بودند
شعر لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویرا در
اجل تاخیری نبود در امل تاریخی گذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان
وفاضلان وعاقلان وعاشقان ومشتاقان قوت جان از آن خوان جویند
وهمه متکلمان وحکیمان وشاعران سر معانی از دیوان وی میگویند هیچ کلمه را
بی خلعتی نگذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت وهر نفس نفسی وهر معنی را معنی
هیچ نفس را بی روح نگذاشت وهیچ روحی بی فتوح ودر هر شامی صبوحی گذاشت
ودر هر صبوحی فتوحی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک سیما
سما قدرت ستاره رفعت پری روی بی خلق یوسف جمالی یعقوبی کمال نوحی
دعوت سلیمان دولت سلطان خلق برهان حق شهاب سماء دار الخلافه نصاب
العدل والرأفه یمین الدولة وامین الملة شاهنشاه بهرام شاه خلد الله ملکه که کمال
فهم وصفای عقیدت وی وقف داشت بدیدهٔ سر باطن پاک او دید جوانی سنت

ولکن این خادم حرص حرص بخویشتن چیره نکرده است و در خرسندی و قناعت
پیش نکرده است طعم طمع نچشیده است و آواز آز در گوش هوش نکذاشته است

درویش نیم اگرچه خود درویشم — دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم
گر بی برگی بمرگ ماند کوشم — آزادی را به بندگی نفروشم

سر و غرض و مغز و مرض نبوده و با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
رازی اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیشه من

چند گوئی گرد سلطان گرد تا حاصل شوی — رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مهدی
هفت کشور دار او من یک دلی از عافیت — هفت کشور گو ترا بگذار بر من یک دمی
حرص و شهوت خواجگان را شاه ما را بنده اند — بنگر اندر ما و ایشان گر ترا دیده وری
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها — ولا تجود یدا الا بما تجد
ناشناسی کیست کاید بر در — مجد گو تا گویدش کز راه برد
نام وی میدان و نقش ره مبین — گر حکیمان چون زیاد آمد ز زرد
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم — ز دیگ سبک روح گرانجان چکنی

مهره مهر شاه در گردن گردون شاید آستانه این درگاه سر افریدون زیبد
هر دونی و زبونی را این تمنی نباشد که شیوه شیر علم است و پرویز پرویزن
روزگار است و جمشید شیدای لقای خور بکارت و نیز آنکه آن عز بهمنان
درکلام با مخلوق گفت که داوحی ربک الی ان اتخذنی با جمال و کمال

و از جامه خانهٔ فضل خلعت عفو ارزانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار
گذارم مگر شرکت درین کلمه درست کنم رحمه الله ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده
هرچند کرامتی بزرگست و ترتیبی بی نهایت و موهبتی بی غایت اما خادم این تحمل
تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت
و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که ذیل آن را
در نهار بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد در بارگاه
شاه پرورده نور دیده و نور برده جلوه نداند کرد و هزار دستان بساط نور
جمالش چون را شاید نگار روز را چون ر شادروان نوشیروان نقش نداند
کرد و هزار دستان با هزار داستان رطلی داد در انشاید دلداده با دلدار
چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را
در مقابله آمده کی توان داشت کرامت پیش از معجزه کی توان گفت که چون
ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهرهٔ زهره برین گلشن روشن آب شود و چون
خورشید ظل الله سر از جیب مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و
روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم گم شده خود را در نور صبح
کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت
انگشت برده نه ند عاجزان دیده را بحول و حیلت صفا نتوانند کرد نظم

صد ره تو چو جنت و تن را بال نست — رو تو ید سست و جان را چشم درد

دلشده

شاهنشاهی

میخوان

قال النبی علیه السلام ... [illegible]

وار دایه علم بشیر نخوردند میوهٔ از زطلبیدن کرفتند و باره وار کرد بهشت
دل او بر آمدند وان عروسی که در سیصد و شصت رک ایشان سیصد و شصت را
دارد که ان الشیطان یجری فی عروق احدکم مجری الدم بحکم وسوسه در میان
درون دل ایشان پنهان شده وان عزیز میکفت که ولا تقربا هذه الشجرة ای
ای حکیمان در حکمت لقمان میا ویزید وای کرفتکان از مخراق لعنت بپرهیزید
وایشان با هوای خویش بپایدند که کل ممنوع مطبوع در آمدند و اول ابتدا
بهوا کردند و بفرمان جزوی چند که هر کلمهٔ از وی کل عالم و کل روزکار بود
بر داشتند و از سیاست این فرمان غافل که السارق والسارقة فاقطعوا
ایدیهما و جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند و خود در بیمارستان
خوف ماندند که الخاین خایف خواستند که از روی حسد این کتاب را مشرق
کنند که یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره روح آن عزیز
در جوش آمد و نفس در خروش که بدین نقص رضا دادند که متنبی کوید شعر

ولم ار فی عیوب الناس شیأ نقص القادرین علی التمام

و چون روزکار چیزی از پیش بر داشت از پی آن رفتن بچه زکی باشد و آنچه
کفته بود قریب ده هزار بیت مسوده اهل بغداد فرستاد بنزدیک خواجه امام
برهان الدین علی رحمة الله علیه و آنچه بدست ماند چند نسخت بود از آن عزیز
نقش بست و از این عالم تنک بپرید و بروضهٔ رضوان خرامید نور الله مضجعه

[illegible]

را از خود بدوست هجرت کند و سند دیده خود را از راه بردارد از بادیهٔ نفس
بکریزد و روح را در پرواز آرد و در وصال کوید رضای دوست جوید علت
سودا دفع کند و از شانهٔ هوا روی بکرداند و هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد
و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر تا
سید کاینات صلوات الله وسلامه علیه از صدق این هجرت خبر داد که من هاجر الی
امرأة والی شئ فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن سالک تا ورای خود دلربائی و
جانفزائی خود را نه بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده کفته است نظم

هیچکس را نداستانی دستان در راه عشق بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

و چون ورای خود دلربائی و جانفزائی را دید از خود بدوست پیوست هجرت
کرد و در قرآن مجید میکوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله غلط کردم
چه صورت و چه قوت مردی که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند و بجود مرده
و بدو زنده باشد کاه تیغ محنت از بیرون کلش پاره پاره کند چون حمزه و کاه
آتش محبت از درون دلش شاخ شاخ بالاید چون سلمان اشارت کنند که مات
شهیدا صفحش روی نماید ماهی حیات در کنار مرک غلطد تا آب در خاک
باشد و کوهر در سنک سید کاینات صلی الله علیه و آله وسلم امیر المؤمنین علی را
کرم الله وجهه این کیمیاکری تعلیم کرد که یا علی احرص علی الموت توهب لک
الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سیر کردانند

[illegible]

علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب بی بصری گوید که توفنی مسلما و ان

سر مردان و مردمیدان کرار غیر فرار گوید بالیتنی دعوت مع اصحابی بوی این عطر

بشام آن حکیم آید بدیشان اقتدا کند تا اهتدا آید مصراع ای مرگ مرده

در یا بم چون این جماعت خود را از راه برداشته و ماندن خود را بر خود الایش

خود دانستند و هجرت به دوست آسایش خود دیدند فرمان آمد که و لا تقولوا لمن

یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت تا جود بوجود کند و سود در

نابود خود داند شما بدیده بی بصر در منگرید و بر زبان مختصر ایشان را مرده مخوانید

که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند آن عزیز

در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم

از دل بود و باشد و چون برای پرورش نفس است مایه حیات باشد و قرآن مجید

از آن خبر کرده است که و جعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش

تن است مایه حیات باشد و آن عظیم ازین مرتبه هله و لقد کرمنا بنی آدم و

کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او

بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاک دهد و این درجه کرامت جز بعلم و حکمت نباشد و

سید البقیت و حقیقت از ین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورت

ممثله و بهیمة مهمله تا کجایی و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت همه دید و شکفته تر

داری و از دیده اغیار نهفته تر و هر ساعتی و هر لحظه صد هزار قندیل نور روشن

برناظرین این صفحات پوشیده نماند که چون کاتب و متهم طبع این کتاب ایرانی و از فرق اهل تشیع است و بلاحظه

آنکه نزدیک این طایفه دروغ را فروغی بی نهایت و خدع و حیل الحلی و حلل بی غایت است در بادی النظر چنانکه

باید و شاید اعتمادی بر مضامین مسطوره این کتاب نبود محض تحقیق حال و کشف این احوال نسخه مکتوبه محفوظه

نماز شام بگذرد آخر ترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من

بس و خالی کرد و بکوی نو آباد در خانه عایشه نیکو رحمة الله و ایانا بجنته

و ایانا بفضله و کرمه انه سمیع مجیب جامد او مصلیا

الباب الاول

فی التقدیس و التمجید و التعظیم الباب الثانی فی نعت النبی

صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب

الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم

الباب الخامس فی الغفلة و القهور الباب السادس

فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و

الامثال الباب الثامن فی العشق و المحبة الباب التاسع

فی حسب حاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین

و المتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان بهرامشاه

و الصدور و القضاة

و السلام خیر مبدأ

و ختام

که از دست اندازان باب مطابع محفوظ

رجوع نموده و در جایی مقابله به اختلاف

بسیار بنظر آمد خاصه در مدایح و مناقب

خلفای راشدین علیهم الرضوان

که بر حسب خواهش که اعظم ارکان ایشان

است از تغییر و تبدیل و زیادت و

نقصان و جعل عبارات و خیمه

و ایراد اشارات سخیفه برای اسناد

صاحب این کتاب مستطاب حکیم

سنائی غزنوی با اهل تشیع و او را

در زمره خود داخل ساختن و انتساب

این بزرگان ما تایید عقاید سوء

خود دانستن هیچ کوتاهی نکرده است اعاذنا

الله من معتقداتهم السوء از جهة تنبیه

ناظرین نگارش یافت که در مطالعه

این کتاب با خبر بوده قائل کتاب را

بعار رفض تعییر نسازند و السلام علی

الهدی

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین
آتش و باد و آب و خاک سکون / همه ذرات قدرتت بیچون
عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب

یا رب از فضل [illegible] زبان / [illegible] سر [illegible] دران
محرم نامهای خود [illegible] / [illegible] و دین [illegible] بیوبان
[illegible] لا [illegible] الا اوست / صانع و [illegible] سر [illegible] اوست
[illegible] کار [illegible] از [illegible] بار اوست

فاعل جنبش است و تسکین اوست / وحده لا شریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست
لا و هو زان سرای روز بهی / بازگشتند جیب و کیسه تهی
برتر از وهم و حس و عقل و قیاست / چیست جز خاطر خدای شناست
هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرزه داند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب / منشی نفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأ است و معاد
همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جمال او خیره / عقل و جان از کمال او تیره
سست جولان ز غزو آتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده درا بعرفتش
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش بگرد و نیست / عقل در مکتبش نوآموزیست

پیر عقل اندرین بپیچ و خم / [illegible] زبون کس خاطر [illegible]
عقل را خود بجود چو راه نمود / بس ثنا گستری ورا بستود
کاول آفرینش ما عقل است / [illegible] عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عقل را او دوم بحق کمال / عقل را او دوم بعقل عقال
عقل ما زنده است سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران

نسخه بافرینده

نسخه مبدع الا

جان و عقل

[illegible]

عقل رهبر و لیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

گرنه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه

بدلیل عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقل است و جان جانست او / آنچه زان برترست آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی پاید

ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

چو تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش / چون تو هم کنی شناختنش

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس

عز وصفش چو روی بنماید / عشق را جان و عقل ربا آید

عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

حق توختن
حق گزاری است

چیست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت / مایه خلق سوی او عبرت

وهمها قاصرست زاوصافش / فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا رهنمای هستی اوست / هستها زیر پای پستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

اولیا زین حدیث سرگردان / انبیا زین صفاتها حیران

ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل در آن ره چاک

عقل بی کنه آشنائی او / بی خبر بوده از خدائی او

چکنی وهم را بجستش حث / کی بود با قدم حدیث حدث

او زناچیز چیز کرد ترا / خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و وهم / وان صمد نی که حس شناسد و فهم

نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد

هرگز اندر یکی غلط نبود / در دوی جز بد و سقط نبود

تا ترا در درون شمار و شکیست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

[illegible]

عبرت
بالفتح آب دیده

حث
بر انگیختن

هستها تحت قدرت اویند — همه با او و او بسی جویند
جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پریر آمد — بکه آمد و لیک در آمد
در ازل بسته کی بود عملش — یک غلامست خانه زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان — که ابد از ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم — که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکند — آسمان را خود آسمان چکند
نه بارکان ثبات اوقاتش — نه مکان جای هستی ذاتش
ای که دربند صورت و نقشی — بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست — در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و عرش نبود — استوی بود و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان — ذات او بسته جهان میدان
کاستوی آیتی ز قرآنست — گفتن لامکان ز ایمانست
عقل چون حلقه از برون درست — از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست — نقش و آواز و شکل ازو دورست
ینزل الله هست در اخبار — آمد و شد تو اعتقاد مدار
قدم عرش بهر تشریف است — نسبت کعبه بهر تعریف است

فی التنزیه

دهر نی قالب قدیمی او — طبع نی باعث کریمی او
نشود دهر و طبع بی قولش — همچو جان از هبا و هیولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر — آن و این هر دو ابله و بی بر
ماده او ز کهنه و نو نیست — اوست کز هستها بجز او نیست
بنهایت نه ملک او معروف — به بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد — سوی توحید و صدق ره نبرد
دیده عقل بین کز بیند حق — دیده رنگ بین نه بیند حق
باطلست آنچه دیده آراید — حق در اوهام آب و گل ناید
عقل باشد بخلط و وهم محیط — هر دوان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او — بکدام آینه در آید او
جای و جان هر دو پیشکار تواند — کوتوال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان و ز جای — پس ببینی خدای را بخدای
بار توحید هر کسی نکشد — طعم توحید هر کسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود — نیست معبود در مکان محدود
مرد جسمی ز راه گمراهست — کفر و تشبیه هر دو همراهست
در ره صدق نفس را بگذار — خیز و زین نفس شوم دست بدار

[illegible]

جمع کرد از پی تو پیش از تو	آنچه اسباب تست پیش از تو
آفریدت ز صنع در تکلیف	کرد فضلش ترا بجود تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من	خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بهر تزئین	دیده را از دهان پر از یاسین
زیر گردون ز امر و صنع خدای	ساخته چار طبع ریگجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کینه را مدوز و پرده در	کاسه را ملبس و عشوه مخر
همه اضداد لیک ز امر آله	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مر قدم	زده پرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر	شده پرنگ را کز از نشتر
آنکه سیچاه زد ترا پرنگ	هم تواند کز آن پرنگ
نیست گوئی جهان زشت و نکو	جز از و و بد و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان	ز دوبان یا نه آستلی دان

فی الرؤیة والنظر

پس چو مطلوب نبود اندر جای	سوی او کی بود سفرت از پای

[illegible]

نور خود ز آفتاب بی‌شبهه است	عیب در آینه است و در دیده است
هرکه اندر حجاب جاوید است	مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست	از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است	آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نه بینی جز از خیال و حواس	چون نه سطح و خط و نقطه‌شناس
تو در این راه معرفت غلطی	سال و مه مانده در حدیث لطی
گوید آنکس در این مقام فضول	که تجلی نداند از حلول
گرت باید که بر دهد دیدار	آینه گردار و روشن دار
کآفتابی که نیست نور دریغ	آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر	دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند	خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل خویش	بتوان دید از آنکه در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی	که ز گل دور چون شدی رستی
زآنکه گل مظلم است و دل روشن	گل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر	زو تجلی ترا مهیاتر
چون نه همت و زنش بود اخلاص	گشت نوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان واحوال الفیل

تهویل
ترسانیدن

[illegible]

در الایمان به مقبول [illegible]

هر یکی صورت محالی بست
دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند
بر نشان دگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان
انچنان گمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند
وآنچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل
هر یکی پا زنان در ان تعجیل

آمدند و بدست بسودند
زانکه از چشم بی بصر بودند

انکه دستش بسوی گوش رسید
دیگری حال دل ازو پرسید

گفت شکلی است سهمناک عظیم
پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید زی خرطوم
گفت گشته است مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست
سهمناک است و مایهٔ تبهی است

وانکه را بد ز پیل ملموسش
دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوط است
راست همچون عمود مخروط است

هر یکی دیده جزوی از اجزا
همگنان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی
علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال
کرده مانند غتفره بجوال

از خدائی خلایق آگه نیست
عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و الکیفیة مجهول

بوس [illegible]

غتفره بالفتح [illegible]

زنهیه گفت قال و قیل آمد
حال کوران و حال پیل آمد

جل ذکره هست آنچه و چون
انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند
علما را علوم سطی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر
وای آنکو بجهل گشت مصر

تشابه مخوان در او ماویز
وز خیالات بیهده بگریز

وانچه نص است جمله آمنّا
وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفله

راد مردی ز غافلی پرسید
چون ورا سخت جلف و جاهل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی
یا جز از نام هیچ نشنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار
صد ره و بیشتر نه خود یکبار

مر ورا گفت راد مرد حکیم
اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بصل نیز هم نمیدانی
بیهده ریش چند جنبانی

انکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه پرماسد

وانکه او دست و پا را خواند
او چگونه خدا را داند

انبیا عاجزند ازین معنی
تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان
پس بدانی مجبر و دیان

وز تو و از کجا و تو ز کجا
خامشی به ترا تو ژاژ مخا

علما جز [illegible]

بصل پیاز است
پرماسیدن بهند بسودن

معد تهیه شده

آن سرای بقا ترا است معد	یوم بگذار و جان کن از پی غد
در جهان زشت و نیکو چپ و راست	ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم است	گو بتحقیق خواجه علم است
شده در دم بگذر پایه	خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم	از برای نتیجه آدم
هست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه ز علم عمل
همه بالا و شیب منزل را	حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی	دست پائی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز	کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کار رت آفریدستند	جامهٔ خلعت بریدستند
تو بخلقان چرا شوی قانع	چون نکردی بدان حلل طامع
در دو عالم یکی کند صادق	سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک ملک از کجا بدست آری	چون مهی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی	کی رسی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوک بی نم میغ	دسته گرز دان و قبضهٔ تیغ

خلقان جامه کهنه

فی الحفظ والمراقبه

هر کرا عون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید	اژدها پی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید	لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد
عقل داننده اندرین ماند	زانکه درماند هر که زین ماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا انار دهد	تا ترا کوک کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد منجائی	زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور	دیده تاب خرآس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای	که بکند اشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس	او ترا بس تو کرده زو بس
سنگ و زنجیر چون بدست آری	آهوی دشت را بگشت آری
پس بر این اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش	گر به بندی تو پند من در گوش
اعتماد تو بر سنگ و زنجیر	پیش پیشم که بر سمیع و بصیر

جراد ملخ

عدل سرزنش ست

او بجز کارساز جانها نیست — نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد عشر او — گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمه و سبب الرزق الرازق

آن نه بینی که پیش ز وجود — که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خونی — کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چست بر تو ببست — دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دوان همی آشام — کل هنیا که نیست بر تو حرام
چون فرودست فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای — زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بسته کرد بر تو رواست — عوض دو چهار در بر جاست
زین ستان زان برو به پیروزی — گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار — دل چه داری بدست ناچار
در چه هر چهار بسته شود — هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند — حور و غلمان ترا به پیش آیند

[illegible]

آنچه داری تو دل بدو مسپار — آنچه او داد استواران دار
تو ندانی نه نیک و نه بد را — خازن او به ترا که تو خود را
تو خزینه نهی نه بینی باز — چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر به آتش دهی خبث سوزد — زر صافی ترا بعینه ورزد
بد که او سوخت نیک داد بتو — دولت از چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم تر است — آتش آرای از او گر تیر است
یار مار است چون نمی درش — مار یار است چون روی برش
ای صدف جوی چو هر آلا — جا نه جان نه بساحل لا
هست حق خیز به نیست گرای — زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی — روی را در بقا ره ننهی
چون شوی نیست سوی حق توئی — تا بوی هست راه دین جوئی
گرت دست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند
خیز و بگذار قصه‌های محال — از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایه

سبب هدیه ایادی او — نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش — منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست — هم جهانبان و هم جهان بین اوست

[illegible]

[illegible]

حضرتش را برای هادی ور — بی نیازی ز نیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش سیر — گر نه را نبی سگی را پیر
تو مر آنرا که رخ بحق نارد — بت شمر هرچه داند و دارد
روی بر تافته ز حضرت حق — من نگویم که مرد ست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت — زانکه ناجسته سگ شکار بیافت
سگ کهدانی ارچه فربه شد — نه ز تازی بکار را به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق — در ره عشق پیش بهر حق
روز که بود که پرده در باشد — شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو و کوشش آورد — خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود — چرخ ازان پس ترا غلام بود
هم ازو دان که جان سجود کند — کار بهم ز آفتاب جود کند

الصافی لهیدآ

هر هدایت که داری ای درویش — هدیه حق شمر نه کرده خویش
آل برمک ز جود کش گشتند — با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند — ورچه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار گرچه خوشند — چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
سخن چون شکر همه نوشند — بسخا دل درند و جان جوشند

[illegible]

نخستین قدم که زد آدم — پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا — داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین بفکند — در فردوس را ندید ببند
چون خلیل از ستاره و مه و خور — پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد — نار فرود و باغ و گلشن شد
به سلیمان نگر که از سر داد — پوستین امل بکار زر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ — در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند — امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد — خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد — رخ بمدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری — بر کشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شعیب — تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد — تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم ز نجر روحانی — زد و بذرفت لطف ربانی
پوستین با اولین منزل — بفرستاد سوی کار ز دل
دل چو او را فسر آلهی داد — هم بنجور دیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی — از شناسی خفی و لطف جلی

[illegible]

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را زهر دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم
پوستین خود نداشت در ره دین | پس چه دادی بکار زاران زمین
چون شد از آسمان دل ظاهر | هم بجان هست هم بتن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این سرا آمد
هر که گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جا چپلی بود | ور نگوید ز کاهلی بود
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نبوده لهو اندیش | باز گفتن نبوده لغو پریش
روز و شب را مسطر انصاف | تسویت داده نه بهرج و گزاف
از درونش چو بوی جان یابند | پیر بابان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر کار یکی
در رهش خوانده عاشقان جان | آیه کل من علیها فان
آن سفیهان که در دو طرازند | عقل را بهر ره زدن دارند
کن دو حرفست بشنو از هر دو | هود و حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم | برتر از کیف و ما و زیل و لم
صنع او عدل حکمت و جلی | قهر او مکر غرتست و خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور | لعبت چشم و دل ز کنهش کور

هیچ عاقل ورا نداند عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع رهنمای و اسرار | نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما | چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نکو نیست | هر کجا وهم و خاطر است او نیست
زانکه اثبات هست او نیست | هیچ اثبات ما در اهمیت
داند اعمی که مادری دارد | لیک چونی بوهم در نارد
وهم او فارغست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روش دو | زشت باشد تو او بوی او تو
گر بگویی بد و نکو نبود | ور بگویی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور بگویی تشبهی باشی
چون برون از کجا و چون بود او | گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنک آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در کرده‌اند کو کو کوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او و هرچه کرد کند | تو ندانی بد است در کند
به ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش

التمثیل فی اصحاب الکهف

گفت اشتر که اندرین پیگار / عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گرچه بد چشم / طاق ابرو برای جفتی چشم
هرچه او کرد عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید
چهره ساز از نهار ریزو شد / چشم خورشید بین ز ابرو شد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکست از و نیاید بد
آن نکوتر که هرچه زو بینی / گرچه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحتست همچون گنج
لیک مارش شکنج بر سر اوست / دست و پای خرد در ابر اوست

التمثیل بعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج شماریستی / بر فلک مه که دو است چار ستی
بس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول گزمین

کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل بوده تو
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد
سخت بسیار کس بود که خورد / قدح زهر و زو زیان نبرد
بلکه او را غذای جان باشد / که نه بحران چو چنبران باشد
پیل را پشه گر بدرد پوست / کو بران گوش پشه ران با اوست
شپش ار هست ناخنت هم هست / کنک را گوش مال چون برجست
کوه اگر پر زمار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری
درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست
درهم آویخت از پی تصویر / گره زمهریر و کوی اثیر
معتدل گشته جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بواسطهٔ دم و خون / جان دهند آن بجنبش این سکون
ملکوتست و ملک بر عالم / زیر تخت نور و تحت ظلم
گرد بخش این دو مایه را در صنع / چون نگستر و سایه را بر صنع
ملک از راه لطف خار زاد / ملکوت از شرف روا زاد
تا درون و برون بپرورد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

زشت و نیکو بنزد اهل خرد	هر دو نیکست از و نیاید بد
بخدائی سزا مر او را دان	شب و شبگیر کن مراد از خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نبینی که طفل را دایه	گاه خوردی باولین تا
گاه بندد ورا بگهواره	گاه بنهد برش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد	گاه دورش کند نبیند از زد
گاه بوسد بمهر رخسارش	گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند	خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه	بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند	شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط	میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی	گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج	که بداند که ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کاید آن قدر آفاق	هیچ بد نافه بدرا طلاق
مرگ این را هلاک از آن برگ	زهر این را غذا و از آن مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت	آینه تو ز پیش دل برداشت

پای طاوس اگر چو پر بودی	بشب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم	نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک	زیر ششش عقل و جان بپای ملک

فی صفت قدر

نقشبند برون گلها اوست	نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه ناهست او	صانع دست و آنچه در دست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب	کوزه سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه تا جوان مردان	در هوا شمع و شمعدان گردان
صنع او را مقدم است عدم	ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل سورت	ماده را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری	تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست پرنگ و مایه پرگار	نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل جایش را	هرچه در قوتست رایش را
هرکه گشت از برای راه خموش	سخن او حیات باشد و توش

۱۴

لطف حق سایه افکندش بدل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بپاید بس | روی بنمایدش جلبنا الشمس
پیش بنمایدش بحق زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا تو به زین شراب دهند | بوی و رنگش همه بآب دهند
تا از آن نغمه ها بگوش کنی | وحده لاشریک له شنوی
پیش سودای رنگها نپزی | گر کند عیسی تو رنگرزی
هر چه خواهی ز رنگ بر آری | در یکی خم ز نیل برون آری
بتحقیق بشنو نه از سر جهل | هست این نکته بابت نااهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق اناالحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دار و زمانه گر نیمش | یک نفس بر زند به تعلیمش
موسیی را که خفته گو نشت | فر و عونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال
خیر المقال الدنیا دار الزوال و تغیر الامور والاشغال

با سیه باش چون نگزیرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد

۱۵

زانکه آز آز که آرزو طلبست | پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار | آرزو زهر دان و معده چو مار
افعی آرزو کرت بگزد | با تو این رنگها بسی نرزد
که بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطلیست | جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند | هر چه نقش بود بینندازند
بیخودی منتهای راز همه است | مرجع روح پاک با کلمه است
ای که ز فرش زمان گذشتی | وی که از چار و نه گذشتی
بگذر از جان و عقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آنکه شب کوری | روز چون عقل الهیان عوری
من بگویم ترا سخن یعنی | لیکن از راه حق به نکته و رمز
تا ز باطل بنگذری حق نیست | که ازین همه حق مطلق نیست
خر پی زاد راه عالم هیچ | زور لاخیر دان و شر لاشی
هست لاخیر زور زر داران | همچو لاشیء عقل سخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

[illegible]

لطف او را چه مانعی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و رنج او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست | خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گرد اینست | آسیا است و آسیابانست
حکم فرمان عقل فرمان گیر | نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد | گردش چرخ چنبر گذرد
بیخبر وار در مشیمه لا | کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او | سور او همنشین ماتم او
نزد تست آنکه از پی شود آی | کاسه تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا نخست | ورنه زی او برنگ کیر نخست
کی بفعل و بدست و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردکار چون باشی

فی التضرع و الخشوع

از تو زاری نکو و زور بد است | عور و زنبور خانه شور بد است

قدرتش را بچشم عجز مبین | خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بجود و قائمی بپوشش و بخور | ور بدو قائلی مدو ز و در
بی تو کل مسجد است و با تو کنشت | با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
هرچه هست ای عزیز هست از او | بود تو چون بهانه یاده مگو
بی تو خود کار را همه کرده است | با تو چون کره اسپر ورده است
تو توئی مهر و کین از آن آمد | تو توئی کفر و دین از آن آمد
بنده باش بی نصیبه و چیر | که فرشته نه گرسنه است و نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند | چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم کو گرد کاخ شه گردد | شوم و بدروز و پر گنه گردد
چون قناعت کند بویران جای | پر او به بود که فر همای
ز آب و آتش زیان پذیر سنگ | نافه مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه ره او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب | همگان طالبند و او مطلوب
هست علت پذیر ذات خدای | تو بعلت کنون چه جویی جای
مهر دین بر بنا بد از تلقین | مه فرو شد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهشت او را آب | پادشا گر بداست ما را چه
تو نکوکار باش تا برسی | با قضا و قدر چرا استهی

[illegible]

[illegible]

٢٨

[illegible]

مصارعه
کشتی گیری

مقرعه
بفارسی کلنک

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش بچشم نیاز
گر پذیرد گشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که و مه / گر تو باشی و گرنه او را چه
چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمه روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن
آینه طمطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست
چکند طرقوی مشتی خس / طرقوا گوی نور خویشش بس
آن چراغ را قبت امید / خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را نبنشاند / جان او و نیم عطسه بستاند
پس در این کوچه منت راه شما / راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید / چون خران سال و ماه معذورید
روز بهر خروس کی پاید / چون بود وقت خود برون آید
چون تو که نیک باشی و که بد / رست از خود و بود امید بخود
پس چه شد روی عقل و شرم سپید / رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر وامن الرعایا

گرد روزی عمر برگذری / سوی چوقی زکودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی

٢٩

[illegible]

نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون حجت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی ز درد سر رستی / ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشه خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحرمت آبادش / که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان / چه شماری بسان پیرزنان
جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان اوست خندان است / دل که بی یاد اوست سندان است
شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت قدم بفشردی
تر بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل شود پر زر
سیر جان کرد جان بخورد او را / تشنه دل کرد عاشق خود را
نگران از درش مشو غایب / تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید والشیخ البعید

ثوری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی

ثوری
که از عرفا است
و مرید بایزید نبوده

آنچنان یاد کن که از دل و جان | بشوی غافل از زمان زمان
یاد دار این سخن از آن سپهدار | مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه | ور نباشی چنین تو او تراه
آنچنانش پرست در کو بین | که همی بینیش برای العین
گر چه چشمت ورا نمی بیند | خالق تو ترا همی بیند
ذکر خیر در ره مجاهد نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ار چه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از درون بحار | آب جوید کشد هم آتش زار
فاتحه غایبست گوید گو | تو اگر حاضری چگوئی هو
حاضر از راه هیبت است مثال | گر ترا حصه غیبت است نبال
تا ز شوق فاخته نشنو | حالت شوق ساخته بد جو
کانکه خشنودی احد جوید | نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود | در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنگه شوی که در مانی | حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا در این خطه تکاپوئی | با همه پشت با همه روئی
چون از این خطه بگذری رفت | جان طالب عنان عشق گرفت
مزدکی گفت و زندگی این است | هرچه گفتند مغز آن این است

اجل آمد کلید خانه راز | در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
حقه سر بمهر و آن جانت | مهره مهر نور ایمانت
سابقت نامه بمهر آورد | وز پی تو بخاتمت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
سحی نامه خدای عز و جل | برنگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نزند | صبح دولت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده | ز پس پرده در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود | چون دگر کارها دتپی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید | وانچه کژ رست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود | مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خبر در این معنی | که سخنهای او بود فتوی
حشوه انداد می ز حرص و غلو | مرگ چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند | همه عالم خراب در ند

[illegible]

پای آزاد دم عدم کرده
دست ایزاد دم قلم کرده

باد هیبت بعاد مقرونست
خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دار دار ز بیم گزند
نیکوازا فدا شوی چو سپند

پیش مردان راه رخ مفروز
خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سرسری داری
گر تو با حق سر سری داری

مرد گرد هنا د خود نشد
شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جوع آنست
وی دو تا از بدم رکوع آنست

گر تن و جان خود بری کردی
گرد شهانی و سری کردی

ایچ منمای روی شهر افروز
چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو
وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد
عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در این طلب بگداز
در ره صدق جان و دل درباز

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند مستش
گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست
بر بلندی ز نیست گردی هست

هر که آزاد کرد آنجائیست
حلقه در گوش و بند بر پائیست

لیکن آن بند به که مرکب تخت
لیکن آن حلقه به که حلّه و تخت

ایچ یعنی هیچ

[illegible]

تن و جان از پی قضا در باز
دل ز نعم کان کی بار برباز

ور نه در راه دولتی [illegible]
از زن و مرد و دون و [illegible]

گرد جهان عالم هوس انداز
عمر در جهان چو مور و چون [illegible]

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دین دار
شاکی قهر و عزتش کافر

[illegible]

چون از این شاخها شدی بی برگ
دست زد دیگر زنی با مرگ

نشوی مرگ را دگر منکر
پای از عالم حیات حبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید
پای تو گرد کاخ برگ دوید

پای کز طارم هوی دور است
نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج
مرجع شکر نیست جز در گنج

شکر کوی ازل زیادت را
عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای او صابر
خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید
او نگوز که شکر حق گوید

آدمیست شکل و جسم و صفت و جهار
از دو فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل
آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت
گوهر ذکر او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد
او بگوید هم او جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و نازت
به از آن با جهان دهد بازت

گر همه موبها زبان گردد
هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فسانه ون گویند
شکر توفیق شکر چون گویند

چون نبودی شکر نعمتش پویند
اگر بگویند هم بد و گویند

دماغ مخمور
کنایه از مستی است
در راه حق بواسطه
الحمد و حمد [illegible]
[illegible]

قهر و لطفش که در جهان نو نیست
تهمت کبر و شبهه ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار
شکر و شکرش تمام منبر و دار

لطف او راحت جانها را
قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد
قهر او مرده را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید
دال دولت دوال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد
قاف را همچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان
صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد
کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار
کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین گدازنده
لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو است
اختیار آفرین جان تو است

جان جانت ز لطف او زنده است
گر روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده
زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن
بخشش او مهم کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ
باشه ملک ز پشه لنگ

باز چون اسب لطف از زین کرد
لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از او نزد عقل و رای رزین
کرم سیمین بود ملخ زرین

خسروان در رهش کله بازان
گردنان بر درش سراندازان

پادشاهان چو خاک بر در او
سر بریده فراعنه از بر او

ملکی ترک غول نو برده
صد هزاران علم نگون کرده

فرش هشتی گرسنه بنوشته
چاکرش از یکی دو ناگشته

هر که در ملک او منی کرده
از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده که برآی
مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر
مرد در حال ور چه باشد میر

خلق بعز و بذل از افضالش
هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان از اطعام زهرش بس
سرکشان از لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر
ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار
بر گرفته رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده
سبقت رحمتش نکو خورده

تایب ذنب را بداده پناه
پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است و روح در نه چو ما
پرده دار است و پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل
ایمنت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما
مهربانتر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند
مادر را کجاست با فرزند

آدمیرا ز ده ظلوم جهول — فضل حق را بسی بند فضول
خوبکار او و زشت کار شما — عیبدان او و عیب دار شما
این عنایت نگر تو از پس ریب — عالم عیب را بعالم غیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک — کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه — لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده بر گیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطات — کرمش را نزول بهر عطات
تو جفا کرده او وفا با ما — او وفادارتر ز ما با ما
فضل او آورید اندر کار — ورنه بر خاک کی بدی این بار
هر که شد مست باشد او را هست — هر که افتد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او — نپسندد چو ما خسان را او
زانکه پاک است پاک را خواهد — عالم العیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شرب یک یک ز خلق دانسته — داده و ضد آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر — دانش او منزه از خاطر
او تو داند آنچه در دل تست — زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند — خر طبع تو در گلت ماند

آنچه در خاطر تو او داند — لفظ ناگفته کار میراند
شادی از تست و غمگسار خدای — راز دانست و راز دار خدای
او نهاد از پی اولوا الالباب — بیم و امید در نمایش خواب
جای تو کرد در نعیم معد — تا تو با ما جفت کردی عهد
گرد قایم برای نظم و قوام — متقاضی بر جسم در ارحام
گردد از حس پای مور آگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعرات اگر جنبد — در شب داج علمش آنرا دید
در دل سنگ کرم و دگر می — دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش — می بداند بعلم بر دانش
نموده ترا ره آموزی — داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی بصبر از شگفت — هیچ عقلش ز زیرکی نفریفت
مطلع بر ضمایر است مدام — تو بر اندیشی و کار گشت تمام
هر زبانی بر او زبان دانیست — قوت جانت ز خوان لی مانیست
آنچه از بهر آدمی آراست — آرزو آنچنان نداند خواست
او کمابیش خلق دانسته — دیده و دادنش توانسته
زیر گردون ز عدل و علم خدای — ساخته چاره خصم بر یکجای
هر که از مست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

تو مگو در دل که او گوید / تو مجو مر ورا که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می‌ببیند حق / کو بیت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می‌ببیند و بس / مسکنی اینت شوخ دیده و خس

خود وگر فهم کیست محرم نیست / حق بداند حق از کسی لم نیست

عفو اکبر ام ار بپوشاند / نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت / ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود در میان حالت خویش / غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان بپیش نهاد / خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را زو ورود و روزی ازوست / نیک بختی و نیک روزی ازوست

روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید / همه را روزی و حیات جدید

همه را حاجت و نشان در حلق / جسم خود بش بداده روزی خلق

خیر خبازان نیست پرورش ما را / خیر مشره نیست تا خورش ما را

از تو جبه بخشد کان بخشد / تا نخورش او نان همی دهد

نان و جان تو در خزینه اوست / تو نداری بگفته ور داست

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور کرده بر کرده است

این کرو سخت دار و نان مخور / چون کرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برهید / بیقین دان که روزیت برسید

سفله دارد در همه روزی هم / نخورد دیگ کرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده گرد رها

مرزبانراست کهنه تو بر تو / مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم قدیر / تو زمیر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

آن خدای خدا نیست برنج / خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج

که خدائی همه غم و هوس است / که رها کن ز خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد بحالت / سخت شوریده بینیم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التقصیر

زالگی کرد سر برون نهفت / کشت خویش خشک دید و بگفت

کای هم آن تو و هم آن کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

ملت رزق تو بخوب و بزشت / گر بباری و خنده کشت

اکبر ار گفت پس مسلمانی / زین به سر پشته چه خندانی
گر تو این مکرمت بپذیرند / مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر ار مرا بگزینند / آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمست و با احسان / نکند بخل با کرم کیشان
دست درباخت در رهش جعفر / داد ازو دو بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید / بخدا اگر ز خلق هیچ آید
دل بفعل فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری جز او زره نیاز / در حجابی لسان معنی باز
تا بقای شماست نان شماست / الف لا آی او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب دان و تازی آب
تا جدانی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک و می‌جویش
تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که می نباید جست
باز پرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود مشو مایل

عاشقان را ز دین و جان نه غمست
همت از آنکه با شب و روز دل
هر که او در زر و ... دل
در دنیا میاور دو ... زر
در جهانی که عشق رهبر راست
تو زمانی ز بیم غافل ...

فی المحبة

عاشقان سوی حضرت سبحان
عاشقان را ز دین و جان اثر است
غمزه ... دل ...
...

۳۱

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر / کآب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسان است / بار بسیارش آفت جانست
پس تو خود محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث تلقین / نیک باشد محب محنت بین
در محبت نگر تا لفیفش / که همان محنت است تصحیفش
ای محب وصال حضرت غیب / تا نجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی / بد و سه چار و پنج چون پویی
با الف با و تا بود همراه / با و تا بت شمر الف الله
عقل و جان را ببند داد چه خطر / دل و دین هم فدا کنند گهر
پرده عاشقان رقیق تراست / نقش این پرده‌ها دقیق تراست
دست و پایی همی زن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی
چون رهی کرد مختصر عار را / ای حدث با قدم چکار ترا

تو قدم دونی نفس من زان قدم
ای نهاده بار سر در قدم
صد هزاران حجاب در ره تست
همت قاصر است و کوته دست
دست بازست قابل ...
پای در دست جاهل ... شود
شود در پای داد و دین ...
تن پرستی چو گندم آدم
تا که تو ز جهان ... دل
تا که دی ... فضول
... دو کی بود ای انسان

عشق

[illegible]

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت ز دوستی بگزید
چشم شوخ تو دید فی همه دید

برکشید دو جهان عشق دوئی
چه حدیث است این منی و توئی

نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حُر
کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم
هر که جز او همه بود همه کم

چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار
نیش نوشش شمار و خیری خار

از پی زنگ آینه دل حُر
لاست ناخن برای مستی بر

مشو از راه ناتوان استن
هم چو کشتی بهر دم آستن

هستی حق به نیست نگراید
زاد این راه نیستی باید

گرت هست زمانه پست کند
احسن الخالقینت هست کند

نیست خوانی که از کتاب خدای
نیست اموات مرد و احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر
هرچه دادت خدای در جان گیر

نه عزازیل چون ز رحمن دید
رحمت و لعنه هر دو یکسان دید

آنچه آوردش از قضای جنگ
نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی التجرید والمجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید بدایت توحید

بر درش گدای نان خواهد
باز عاشق غذای جان خواهد

عاشقان جان و دل فدا کردند
ذکر او روز و شب غذا کردند

سگ دون همت استخوان جوید
پنجهٔ شیر مغز جان جوید

مرد عالی همم نخواهد بند
سگ بود سگ بلقمه خورسند

کشف اگر بند گردد بر تن
کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر
استخوان از تو با سگان بگذار

تو بگوهر گرفته رفعت
پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالی است همت او
هر دو عالم شد است نعمت او

وانکه دون همت است همچو سگ
هست چون سگ ز نان تنک در

گر همی روح خواهی از تن فرد
لا چو دار است کرد او در گرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار
تا ز ناسوت بر نشد بر دار

ای برادر برآ تو در تجرید
جگر خود کباب دان نه ثرید

ای خرابات جوی پر آفات
پس خر توئی و جز آبات

زانکه عیسیست از سوی لاهوت
هست در راه جمعه صلیبوت

نیست کن هرچه راه و رای بود
تا دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در دانست
کعبه با طاعت خرابات است

تا بود بود تو خنده تیره است
چشم عقلت از آن جهان خیره است

[illegible]

برادر بتجرید

سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و گفتار کند مین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم

چیست ز آنچنین ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تقیت کردن نفس از بد / تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن گوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / در صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز الهی که گشتی یار / دل برارد ز نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل گردد / زان همه کرده‌ها خجل گردد

خان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از آن حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

از نبود گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت / راست جنبید کانا الحق گفت

از خودی چون درون روی دادت [illegible]
از رجا و ترس او وارست [illegible]
از رجا و ترس و ناگهان فاش [illegible]
[illegible] ساز او باش [illegible]
[illegible]

از تو تا دوست نیست ره بسیا / ره توئی پس بزیر پای در آ

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت / حظ ذی الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده / تو و ما رفته و خدا مانده

دل شده تا بآستان خدای / روح گفته من اینکم تو درای

چون درآمد بطارم توحید / دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور هم پری سازد / دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب رز هستی / تا کی آخر ز نقش رز مستی

چه کنی لاف مستئی بدروغ / تات گویند خورد مردک دوغ

تو اگر میخوری بده آواز / دوغ خورده نگاه دارد راز

من بیاموزمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو در دو با صد درد / گویم احسنت اینت مردی مرد

می همی عقل و جانشان بخورد / زر همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان / از پی بددلی چو نامردان

چه کنی جست و جوی چون جان تو / تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو مدان از تو پارسی نایی / چون بخوردی تو علم بشناسی

بر مدار از مقام مستی پی / سر همانجا بنه که خوردی می

[illegible] زین [illegible]
[illegible] دل مرد [illegible]
تا نخوردی [illegible]
چون بخوردی [illegible]
گر بگوئی تو صادقی باشی
ور نگوئی منافقی باشی
[illegible] چون شوی که جای نشست
[illegible] چون حی که بار نشست
[illegible] جای نشست [illegible]
[illegible] بجای نشست
[illegible]

تفرید

از ازل پیش عشق همت ورز / خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سپاه ای پر او باش / ار بوی ورنه بر در او باش
آن کسانیکه بنده اند او را / بخدائی پسنده اند او را
کمر بندگی ببسته مدام / خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ کورکانی گفت / که ترا اینهمه کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید / گر کلید آن بود ترا شاید
ساز پیرایه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر درآی و درگذر
بر در بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا همه اوکند بصواب / لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت / چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه خود دم دوری / بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب / من دهم مرو را بصدق جواب
گویم امروز مملکت از ماست / که زدی و پریر می آراست

زانکه از حرف لا کسی تا آله / کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال / بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته چو گاو خراس
بنجود از هیچ آئی اندر کار / تا ببی اندر دو دم درین دربا
پی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهی است / آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا دو دست تهی / چون نداری ز رقش او دست تهی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه / بتوکل روند مردان راه
ربع مسکون چو از طریق شمار / شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف / بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار ادم سوز
قاف قول شهادتین ترا / بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد
کلمهٔ حق چو در شمار آید / عدد حرف بیست و چار آید
نیمی از حرف جان دوازده برج / نیمی از بحر دین دوازده درج

نزد آنکس که دید جو هر خود
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر در این ره آفات
همچو خضر نبی در این ظلمات

زیر پای آر کوهر جانت
تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت پروا
هر دو نبود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار
مرده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم
برسیدی بخلد و ناز و نعیم

پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

هستی دوست پیش دیده دوست
پردهٔ بارگاه او نی اوست

پس بکوی توکل آور رخت
بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو
تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی
که از او گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدوا
خماصًا و تروح بطانًا التمثیل فی توکل العاجز

حاتم اصم که کرد عزم حرم
آنکه خوانی همی ورا اصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام
سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردم برزن
شاد رفتند جمله تا بر زن

حال او پیش بسر برسیدند
چون در افسرد و ممتحن دیدند

بازگفتند بی سبب زنهار
هرکز بید بن رطب زنهار

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
نفرستند ز آسمان زنبیل

گفت کای راتبان شده تیره
چند گوئید هرزه بر خیره

حاجت از او بسوی زنبیل
کش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله وراست
هر چه خود خواست کرد حکم وراست

پس رساند چنانکه خود خواهد
گر بیفزاید و گهی کاهد

از توکل نفس تو چند زنی
مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه ره رو تو چون مردان
رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن
وای آن مرد کو کم است از زن

با تن و جان نباشدت پروا
هر دو نبود ترا همین و همان

دل نگه دار و نفس دست بدار
کین چو مار است و آن چو بیمار

پیش آنکس که عقل رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بدانجا که ما و تو داند
چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید
برسد در خود و بد و نرسید

گوش سر دوست و گوش عشق گسست
بهرهٔ این و آن ز بهر شکست

بشیار ارچه گوش و سر شنود
گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو
چه کنی بیش از این خروش و غریو

دست باشد برادر و خواهر [illegible]
از چپ و راست [illegible] فرزندان
[illegible] مادر و پدر [illegible]
[illegible]

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از خونت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست چون آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم هست و سرد بود | هر دو رنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست | اندهٔ دشمنست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت لسان مست و خراب
طبل در خواب راز کرده فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزی است از شاه | لیک نبود زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فرا نرسد | مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد | شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه | گشد از بخل گرد خویش سپاه

وانکه او باد بست روزی دان
هم فزونی و نیک روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بود
روزی نیک و حلال بود

فی رؤیا الاثواب والالوان

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است
جامهٔ نو ز دولت انبوه است
بهترین جامه بود [illegible]
هم از او شاد [illegible]
مردمان را [illegible] جامه [illegible]
اصل شادی و [illegible]

دست شستن ز کار نومیدیست | رقص کردن وقاحت و شیدیست
هبرز و سطل و آلت تعطیل | همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر | زن کند بیشک او شتاب اندر
باد کرکس مصارعت کردن | غلبه کردنست و آزردن
وانکه دارو خورد همی در خواب | رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طبیب باشد دو گونه اندر خواب | این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که در لهند | محنت آن جنس را که بر کالند
از دخان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرق است و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود | رقص کردن ور انجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی یابد از حلال برون
چون ببیند جراحت این باشد | ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب یابد از کاری | بسته گردد بدست خونخواری
آن زنی کش ز فرج خون آید | کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد در و امید از و بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تار نیست بد بود در خواب

مصارعه
کشتی گرفتن

[illegible] کرد و بلبل عیانست
[illegible] بشکر [illegible] حال
[illegible] بلبل [illegible]

فی رویاء البوم

[illegible] مسکین
[illegible] اندرون بود [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و مه بخت از و آزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است | رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ورد اکمال بود | کیسه و صندوق اصل مال بود
زر و بان اصل و مایهٔ سفر است | لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد | آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار | آینه زن بود نکوشش دار

فی رویاء الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید | چون گشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه از آنکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خراز | از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال | چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

شتر آید ترا سفر در خواب | سفری سهمناک و پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ | ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رویاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور | که بود کارش از محابا دور
پیل شاهیست لیک باهیبت | همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی ذلیل و بد گوهر | پر خروش و بکارها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول اوستادم مزید
آهو از خانهٔ زنان بتعبیر | بیشتر دار دای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بد کردار | که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد | گرز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ بار و باه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ور ابتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ور است | ور کند قصد تو ترا ابتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات | همه هستند یک بیک ز آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | لیک بیدار پاسبان باشد

ز [illegible] بخواب [illegible]
سبب جنگ و غصه باشد و رنج

فی رویاء البحری [illegible]

دیدن آفتاب اندر خواب
پادشه گفته اند اهل صواب
ماه مانند رای زن باشد
دیگری گفت نی که زن باشد
[illegible] در خواب
صاحب [illegible] است و [illegible]
[illegible]

معامله

غنده
عنکبوت رتیلا

[illegible]

زهره خود هست مایهٔ رامش / مایهٔ عیش و کام و آرامش
و اندر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین ز سر تو نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بُد و مادر / کوکبان چون برادران درخور
بس کن از فال و زجر و از تعبیر / درگذر زین که کرده تقدیر
کس چو ما دیده و غمخواران / بگذارم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسان است / غافل و مُرده هر دو یکسان است

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خور است و زمین / چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو در عمر تو مزید و مزید / منبر در عقل دان نه در توحید
در دوی دان شفقت و مستیز / در یکی و یکیست رستم و حیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا نه ننهی کلاه سر نشوی
تا دلت بندهٔ کلاه بود / فعل تو پال و مه کجا بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی سر
سر کل را کله پناه بود / با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب زرقش توفیق است / نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین بیهده روی ما نیست / نیست گردد ز نیست گشتن هست

[illegible]

آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نه بنهی تاج
گر پی عیب مرد ره پوید / ور پی عیب کل کله جوید
گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق بازگونه باش چو چاه
پادشاه خواجهٔ لولاک / گفت لا ابعث عینهم عیناک
چون سلیمان بکار ره را دار / همچو یوسف جمال چه را دار
تا نشد نقش صورت جاهی / نشود نفس سیرت آلهی
در طریقت سپر و کلاه مدار / ور نه داری چو شمع دل بر پار
سر که آن بندهٔ کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود
بی سپری مر ترا دل آرد بار / درج پر دُر ز بی سریست انار
ور همی بایدت کله ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و الفتوة

هرچه داری براه حق بگذار / گر گدایان ظریف تر ایثار
جان و دل بذل کن که آب گلی / بهتر از خود هاست چند مقل
سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین به ایثار / یافت در پیش مهتران بار
حیدر و بگذاردی دو نان را / تا بیابی چند ای بیچون را

صورت و وصف و عین در ماتمند | آن رحم این شیمه آن فرزند

صورتت پردهٔ صفات بود | صفتت شد عین ذات بود

هرچه از نفس علم معرفتست | دان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات | وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا نگشتی در آن گذر که تنک | با دو روحی و لعبتی یکرنگ

ای ز صورت چنانکه جان ز جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد ز اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد | جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفلست | زانکه صافی برون از این ثفلست

تا زمین جای آدمی زاست | خیمه روزگار بر جاست

این زمین میهمان سرائی دان | آدمی را چو کدخدائی دان

تا بود نسل آدمی بر جای | هست آراسته و را دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان ببیند رنج | برسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمه را شد گسسته طناب

چون ترا بر نهاد خود نفس است | از تو او مر ترا عوض بسست

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی نمود نزول

کس نی از بعد کرد وست رسید [illegible]

[illegible] زبان از حال

[illegible] صفت [illegible] حال بود

[illegible] از پی طلب [illegible]

[illegible]

گفت زن چیز نیست در خانه | تو نه زین سرای بیگانه

گفتش آخر بجوی اندر آن | هرچه یابی سبک بیار از آن

رفت و خانه بجست بسیاری | بار آید مگر و را کاری

یافت در خانه صاعی از خرما | دقل و خشک گشته تا نوا

پیش قیس آوریدز زن در حال | گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما باستین در کرد | شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد | نز سر هزل بلکه از سر جد

گفت با وی منافقی کبیار | تا چه آورده سبک پیش آر

گوهرست این متاع یا زر و سیم | پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس خوار و خجل | بنگر تا چه آیدش حاصل

رفت و در گوشه سبک بنشست | بر نهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین | گفت کای سید زمان و زمین

مرد را اندر انتظار مدار | وانچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه | یلمزون المطوعین ناگاه

مرد را انتظار چون دارند | ملکوت آمده بنظارند

زلزله او فتاده در ملکوت | نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف میجوید

کای [illegible] که کرده [illegible] قبول

[illegible] زین متاع فضل [illegible]

[illegible] هست [illegible]

[illegible]

تا بدانی که هر که پیش آمد | هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد | از همه فعل و خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری | خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکزمان چو سود تو نیست | هیچ حبس ابد چو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد | بطل الزور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی ز ره بردار | عیب را با سرای غیب چکار
تو پر از عیب و قصد عالم غیب | نتوان کرد خاصه با شک و ریب
برنخیزد بدست بی خردیت | از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد | عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود | ورنه برساز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال | پیش با عقل خود بدی مسگال
عقل را زین عقیله باز رهان | بعد از آن گشت بر تو کار آسان
بینی آنگه که یابی از دل قوت | ملک را از دریچه ملکوت
چند گوئی رسید کی چه بود | ذره دین گزیده کی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نهٔ | تا رسنده بوی رسیده نهٔ

از پس این دلق هفت رنگ ار | جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همره آفتاب و ماه کنی
همه خود در خویشتن گم کن | و انکه اندم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو | نرسی هیچ گونه انجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ | جز و بی نفس راه را به پیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لایبلی

بود پیری بصبره در زاهد | که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم | تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر | چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم | گفتش گویم که مرگ و در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من | که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سوال کند | آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای لکور | گفتش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس | بتوانم زدن من آن دم بس
نخ نخ آنرا که نفس را دارد | خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

وای اگنون من خذ زنکت — در طلب کردنم خط نکنده
تا نگردد چنانکه در قسطاط — اندر پی مرغ و باز برفراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندران بر و بوم
نام ان بقعه شهر قسطاط است — ساختش تا بحد دمیاط است
اندرو مرغ خانگی نپرد — زانکه باز از هوا همی نگرد
وندران بقعه مرغ نگذارد — زانکه در ساعتش بیو بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون — علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا — تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست — بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من — هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ — بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته ام — در من و دی و یم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن — چه کنم چاره ره با کشتن
گفت با زاهدان ستود حکیم — نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام — زانکه من نفس اشناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب — میکنم روز و شب ورا ترتیب

قال النبی صلی الله علیه وسلم
نفع الله تعالی عن الخلق والخلق والاجل والرزق

از خورش خوی خویش باز کند — در شهوت بخود فراز کند
تو تش از باقلی دو دانه کنم — خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب — من کنم نکید و رکعتی بشتاب
پس از ان کو ز خواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد
نکید و رکعت بی او چو بگذارم — بعد از ان نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست — ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش — وانکه فردات باشد آلایش
زن کند پاک همه مهمانی — مو و ابرو و روی و پیشانی
دل بدینجا غریب و نادانست — تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جعبه — که تحری بدانست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی — نشود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند — پنج غماز این سپر زندانند
دل چو شد کعبه خزینه راز — چه کند تنگ منهی و غماز
تنگ معلوم کن که در محشر — نشود حال هیچ خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزینند — هرچه زینجا بر همان بینند

خیز و تر دامنی ز خود کن دور | ورنه نبوی ز آن جهان معذور
چیزی اینجا کسی نخواهد داد | دادنی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر نمیدانی | شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جازمش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش ز تحویلا
آتش اندر غم و زحیر زنی | گر کنون نفس را بتیر زنی
بگسیرد جهان عشق و ولی | چه حدیث است این حدیث تو لی

من اقام الصلوة و نعطی الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة الخمسة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة [illegible] و ما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة وقال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و بین الاسلام و بین الکفر ترک

الصلوة تنبیه الخ

بنده تا از حدث برون ناید | پرده غیر از نماز نگشاید

چون کلید نماز ایمان است [illegible]

الصلوة

سوی خود هر که نیست باز خدای | دهشش در نماز باز خدای
سنگ بدم جای خود بر و بند باز | تو ز روی چه برای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه و جان
هر چه جز حق بسوز و غارت کن | هر چه جز دین از او طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی | گون در آب و در آسمان بینی
ورنه ابلیس در درون نماز | گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان کین حساب بارکیست | زانکه هفده بهجده نزدیکیست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز | بخدای ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعه بگذارد | ملک هجده هزار او دارد
تا حسد از دل برون ننهی | از عملهای زشت او نرهی

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نبینند در دین غنیمت تو | آنکه هم نماز قیمت تو
خالق اول ز غسل دگر بود | گر جنب حق نماز نپذیرد
اگر چه پاک است هر چه باید شست | همه در جنب حق جنابت تست
تا ز اصل و غش برون باشد | غسل نا کرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست [illegible]

مفصل
[illegible]

مرگ چون جان ترا انگیزد | از زیارت نماز برخیزد
تن چو در خاک رفت و جان بفلک | روح خود در نماز بین چو ملک
با نیاز آی تا بیابی بار | ورنه یابی سبک سه طلاق سه بار
کان نمازی که در حضور بود | از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة وقصة امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار | یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش | اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان | که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراح آن چو بدید | بسته زخم را بساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید | قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش | ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از و برون آورد | او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آن مرورا خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست | وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین | آن ز اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو | برابر دفعه از رفتی تو

[illegible] پیکان زنو روان [illegible]
[illegible] از نماز سلام
گفت حیدر [illegible] الاکبر
سر [illegible] از بن [illegible]
[illegible] شده در نماز [illegible]
بعبادت [illegible] پیکان موصوف
[illegible] نماز و شرح بیان
[illegible] در نماز [illegible]
[illegible] صدق [illegible] سلام
[illegible]

لان
نهی از لاندن است
یعنی جنبانیدن

یک سلامی و دو صد سلام ارزد | سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد | خاک باشد که باد بر باشد
تن گداز و نماز بار خدای | خشک جنبان بود همیشه گدای
گوید از روی جهل و نا اهلی | چون بجوید طریق بوجهلی
کاندرین ره نماز روحانی | آن به آید که خشک جنبانی
گرت باید که مرد باشی مرد | خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت بنود رنجه در خوشاب | هم تو دانی که در نمانی از آب
تا بداند حق از هوا و هوس | اینهمه هیچ نیست ای تو و بس
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ | گرت بنود مراد بنود ننگ
مرد کز آب و خاک دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
کلاه آسمان منه بر سر | تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه فلک | باشکوه شود کلاه ملک
عدمت با وجود یکسانست | هرچه تو خواستی همه آنست
بارگی را ببار آلت و زین | از پی بارگاه علیین
با دعا یار کن انابت حق | تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری | یک دو رکعت بغفله بگذاری
ظن چنان آیدت که هست نماز | بخدای ار دهند تا پیچ جواز

[illegible] نبوی [illegible]
[illegible] پاکی آن در [illegible]
بی تو ماند [illegible] پاکی [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
ماند [illegible] روان در [illegible]
آن رسول از جهان [illegible]
چون ز [illegible] نماز [illegible]
از تو [illegible] بود دور [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]

خشک جنبان
کنایه از کسیکه حرکت
بیفایده و نفع کند

[illegible]

دوست دانی نه بنده مر خود را
این بود رسم مرد بخرد را

همچنین طاعت ای پسر آن به
که نیاری برش بر وسته

بی بهای آدمی کم از دده است
هر که او بهیمیت بهیده است

تو به زین طاعت توانی دادن
خویشتن را ذکر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون
کم نبودی بلفظ از فرعون

چون سپر بندگی و عجز بهشت
پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم
در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست
لفظ فرعون بهر حیلت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت
دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا •

بوشعیب الامی امامی بود
که ورا هر کسی همی بستود

قایم اللیل صایم الدهری
یافته از زهد در زمان بهری

برده از شهر صومعه بر کوه
جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد
گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم
بقناعت ترا عیال شوم

گفت بخ بخ رواست بپسندم
گر قناعت کنی تو خورسندم

[illegible]

بود و بی مقدور

کی بود بهترین هر طاعت
که نباشد حجاب آن ساعت

جبههٔ بنده را ز عین تراب
بوریا بوده در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او
بوظیفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار
بود قانع همیشه آن دین دار

بوشعیب از قیام شب رنجور
گشت معذور و بودی معذور

آنشب از ضعف روزه آن سره مرد
فرض و سنت نماز قاعده کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد
قطرهٔ سرکه داد و بیش نداد

شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من
بیش از این است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را
مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی
نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه
از من ای شیخ گردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی
مزد استاده است یقینی

چون تو نیمی عبادة بگذاری
جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه
ورنه این مزد هست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی
بار بیشتر نهم چو خویشتنی

مر ترا زین نماز زنده دل
نیست جان کندنی بگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح
کس ندارد وجود آن مفتوح

گرده در ره دعا بر پیی　　صد هزاران عوان سوط ربای
لاجرم حرف آن زکوه مجاز　　چون صدا هم برایت آید باز

فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد　　از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان زا بعد و قربت تو　　هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو کمین و فیکون　　نیست کس را که این چرا آنچ چون
بنده را در ره معاش و معاد　　نیست کس با صر از صلاح و فساد
روزی آخر زخلق سیر شوی　　لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه اگه شوی زنرخ پیاز　　که بیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است　　زانکه ایمان هنا زبیمار است
تا نداری سپر سراندازی　　تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت زشعر جستن به　　بیت را هم چو بت شکستن به
شرع زاشعار سخت بیگانست　　گرچه با او کنون هم ازجانست
هرچه مارا مباح و محظور است　　شرع و شعر از سرای تن دور است
فرق حظر و اباحت او داند　　کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق　　ببر از خلق تا نبندد حلق
نیکوئی با عدوت از خرد است　　که فلک نام تو زنیک و بد است

سایبانیت عقل بر در او　　خواجه تاشیت جان ز لشکر او
عقل و جان ملک پادشاهی اوست　　ملک او در خور الهی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته　　رحمت و نعمتش نه بگسسته
از پی دین و ملک پروردن　　لکند هیچ سر بر و گردن
از پی تازگی ز دشمن و دوست　　در دو عالم بدل کننده پوست
تنگ درمانده ام بدست نیاز　　کارم ای کارساز خلق بساز
متفرد بحظهٔ ملکوت　　متوجه بحضرت جبروت
آیت علم را بدایت نیست　　غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز　　از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی　　طفل راهی ز رزه آگاهی
کودکی رو بکبر و بازی کرد　　هر که کبر و بی نیازی کرد
پس بود کبر و ناز یار ترا　　با خدا ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد　　کرده عقبی ز بهر دنی رد
اور تو جنت تو مید اند　　چون توئی را بخود همی خواند
میکند بر تو عرضه حور و قصور　　تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک　　نتوان بودن ای کم از یک یک

دل کمراه را ز بی منی بس ای [illegible]
مردم دیده را [illegible]
[illegible]

در ره آخرت ز بهر شود | گفتند از کودکی نباید بود
خلد کالای تست هان بشتاب | بد و رکعت بهشت را دریاب
ورنه شد موش خانهٔ دوزخ تو | در ره آن سپرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند | برخود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان | چون ندانی برو بخوان و بدان
تا کمر یار انبیا گردی | زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پرضرر | از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه خردمندان | آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل من مگو در من | مهربان‌تر ز من توئی بر من
آنچه بدهی به بنده دینی ده | با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن | نسب باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن | وز من افتادنست و لخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم | پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت | افگند بنده لابه ام سودیت
دل کمراه گشت انابت جوی | مردم دیده شد خیانت [illegible]

چکنم نعمت توئی و دوئی | چون یقین شد که من منم تو توئی
چکنم با تو تن و دود همه | چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد | گر تو او را ذخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو | یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد | وآنکه بی تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور بخوردم من | وانکه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست نشش دانم | بی تو باشم ز آسیا بانکم
از پی مرگ در زحیرم من | جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث تیغ بمن | من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد | کز ثنای تو اش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری | که بر د نامت از سپر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی | که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما | که نه او به بود ز هستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم | من که باشم که نیک و بد باشم
عزت و ذل خاک را برداشت | خاک را تا بعرش سر بفراشت
بجود یان کن از بدیها پاک | چه بود پیش یاد مشتی خاک

[illegible] فنی
مرد بس کم بود توئی یا رب | ور دو خود بد نیابد این عجب
[illegible] کار است | از دو تای همه او راست
بنگ خواهی بدکان کرم | بدکار از خود از تو نیست کرم
اندرین پرده بود او بود بس | جهل ما عذر خواه ما و بس
[illegible]

نیک درمانده‌ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز
آنچه نسبت بدست توفیر است / وانچه از فعل ماست تقصیر است
بر در فضل و حضرت جودت / بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدوس / ملکت تو نامبایس و نامحسوس
از تو چیزیم و بی تو چیز نه‌ایم / بتو سیریم و از تو سیر نه‌ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست / کرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده یقین ما ده / گرچه این هست بیش از ایمان ده
گرچه بر نطع نفس شه ماتیم / تشنه وادی سمواتیم
کسی از بد بسی نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای نهان دان آشکار بین / تو رسانی گمان ما به یقین
ای مراد امل نگاران تو / وی امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست
جگر تشنه مان ز کوثر دین / شربتی بخش پر ز نور یقین
نیست نزد انشی و زنبری / جز توام سوی تو وکیل دری
هرچه بر من قضای تو بنبشت / همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هر که هست جمله گریز / ناگزیرم توای مرا بپذیر

رنج بر در که تو آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کشش تو از برای همه / پس قبول تو خونبهای همه
از تو بر تافتن عنان عمل / چیست جز آیت و نشان دغل
صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار / وا رهان ای مهیمن ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینه تزویر / غرض نکته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوزخ / چه جحیم چه جمره طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود / خاک بی کالبد چو خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو / گریه خندند عارفان از تو
بر درت خوب و زشت را حکم / خو تو هستی بهشت را چه کنم
همه را کام و کار و بار از تو / بار ما رست و ماربار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم
گر کنی زنهار و انم جفت / از شکر تلخ تر نیارم گفت
این از مکر تو کسی باشد / که فنر و مایه وحشی باشد

گفت اجرت فزون ز درد سر است / لیک کاری عظیم و با خطر است

ایمنی از قضا نشاید گاه / هست نزدیک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام / آن غنا زیل وین دگر بلعام

چون ز درگاه تست کوی امل / خواب را زیر پای حبل خیال

همچو شمع آن گرانماند سپید / در تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با عقل و جاه و زر چکنم / دین و دنیا توئی دگر چکنم

تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز تیر تو پر کنم ترکش / گر کوه قاف کیسه کش

یار آنی که بیخرد نبود / وان آنی که آن خرد نبود

هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود

لنگ درمانده ام درم بگشای / ره چو گم کرده ام رهم بنمای

گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خودبینی

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مکن تو دور

بسته خویش کن ببر خوابم / تشنه خویش کن بده آبم

گر بدوزخ فرستی از در خویش / میروم نه بپای از سر خویش

آنکه امر ترا خلاف آرد / دل چو از غفلتش غلاف آرد

دل از این و از آن چه باید جست / درد خود ز رهنمای مقصد تست

تو چو بط باش و دینی آب روان / ایمن از قعر و بحر بی پایان

قدمیرا که با قدم نقل است / سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدرته و صنعته

داده از عدل تو مستی را / امر دین را و عقل دینی را

آنچه زاید ز عالم از امر است / وانچه گویند هم از امر است

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله زی او

هر چه در زیر امر جبار زند / همه بر وفق امر بر کار زند

همه مقهور و قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و علمش / همه محبوس سابق و علمش

آنکه عامی و آنکه از علماست / آنکه محکوم و آنکه از حکماست

همه را بازگشت حضرت اوست / هر که را نفسیت منت اوست

عقل را نقل کرده اسبابش / نفس را پی بریده انسابش

نسبت نفس سوی عالم جان / همچو گوهر است و گوهر عمان

گور را گو هر سبب نمود کسی / زین چنین پیشه مرد بوالهوسی

گه از این مهره چند مینو اسپی / گفت یک کرده و تو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم / لعل و گوهر مگر بگو هر چشم

پس چو این گوهرم نداد جدای / آن گهر را بتر تو از زنخای

کرده یک امر جمله را ابدا	همه کان آمدند در پرکار
هرچه استاد برنبشت و براند	طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد دفتر	مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراس	عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است	جان سپاری حمیت عشق است
عشق را گفت پادشاهی کن	عقل را گفت کدخدائی کن
از غذا طعمه ساز ارکان را	زنده کن بسان حیوان را
تا چو ز نطق و مایه بسازد	در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود	نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین است تا رعایت جان	روش اوست تا ابد ایقان
آنکه مختار زیر پرده اوست	وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر	غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود	آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود	بدل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند بخود	کانچه کس را از او نباید بد
همه هستند و از همه همه دور	در نبی خوانده بصیر الامور

غضب و حقد هر دو مجبورند	وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد	نیست اندر صفات فرد و احد
همه رحمت بود ز خالق بار	هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند	بخودت میکشد ز لطف کمند
گر بپائی بخواندت سوی خویش	تا بلطف بهشت آردت پیش
در توحید را توئی چو صدف	آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید	شوی از مفلسی ز پایه فرید
ور تو آن در را نگهداری	سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و راه برسی پس از آن	نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی	در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل	هر دو پایت برآید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی تطعیمی و تیقنی

باز را چون ز بیشه صید کنند	گردنش بهر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش بسبک فرو دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند	چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمه ماضی

[illegible]

از پی رسم و عادهٔ برخیزد — با دگر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید — صید که زاید و بیارآید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند — هر که دیدش ز پیش خویش براند
ور ریاضت کش ارت باید باز — ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل والله اعلم

کره را که شد تمام سه سال — رایضش در کشد بزخم لگام
مر ورا در هنر نفر هنجد — لو تنی از تنش بر اهنجد
کره را بر لگام رام کند — نام او اسب خوش لگام کند
بار کیر ملوک را شاید — بزر و زیورش بیاراید
چون ندید این ریاضت اندر خور — باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد — دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا — میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست — پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخست و ترسانست — با حجر در جحیم یکسانست
مر ورا هست جای خوف و هراس — خوانده در نص هم وقودها الناس
نفس فرمان پذیر و فرمان ده — عقل قرآن شناس و ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق — همه از امر دان و امر از حق

[illegible]

کار دین خود نه سرسری کارست — دین حق را همیشه بازارست
دین حق تاج و افسر مردست — تاج نامرد را چه درخورد است
دین نگه دار تا بملک رسی — ورنه بی دین بد انکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی — همچو شاخ از برهنگی بنوی
ای خوشا راه دین و مرد خدای — از گل تیره رو برآرد پای
در ره جبر و اختیار خدای — بی تو و با تو نیست کار خدای
همه آن کار کرد الله است — نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام بسهیل المرام

قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن الا ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا وقال عز من قائل ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین وقال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده ولا غنی بعده وقال ایضا اهل القران اهل الله وخاصته وقال النبی هو الدواء من کل داء وقال ایضا صلوة الله وسلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله وقال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق ومن قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش را ز بس لطافت و ظرف — صدمت صوت نی و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد — سخنش در حروف کی گنجد

تو کلام خدا را بی شک | اگرنه طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست | سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفاء جان تقی | راحتش درد و اندهان شقی
عقل و نفس از نهاد آن عاجز | فصحا از طریق آن عاجز
هم جلیل است با جمال جلال | هم دلیلست در نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق | حجت اوست لایح و لایق
در جان را حروف او درج است | چرخ جان را به آیتش برج است
روضهٔ انس عارفانست او | جنة الاعلی روانست او
از درون شمع منهج اسلام | وز برون خازن عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان | غافلان را حلاوتی بر زبان
بر زبان ظرف حرف ذوقیه | غافل از معنیش که از پی چه
دیده روح و حروف قرآن را | چشم جسم این و چشم جان آن را
نعمت این ببرده چشم ز گوش | نعمت آن بخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز پیش جمال | بسته از مشک پردهای جلال
پرده و پرده دار از انشاء | نبود دل بهیچسان آگاه

واندرین سر که وی عجب دارد [illegible]
پرده از [illegible] رمز ازرق
[illegible] و بعضی
عرفا اوست [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]

حاجز
باز دارنده

نقش
ظاهر قرآنست

گوز
جوز است

فی ذکر اسم القرآن

چون نباشد ز محرمان سفت
پس قرآن زبان ببند از گفت
[illegible]
[illegible]

پیش نااهل چهره نگشادست | نقش او پیش و بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن نقاب رقیق بدریدی
کاولین پوست زفت و تلخ بود | دومین چون ز ماه سلخ بود
سیومین از حریر زرد تنک | چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزلست خانهٔ تو | سنت انبیاستانهٔ تو
چون ز پنجم روان بیارایی | پس باول چرا فرود آیی
دل مجروح را شفا زویست | جان محرور را دوا زویست
تن چشد طعم نقلش از پی زیست | جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز | نغز داند که چیست از آن مغز
صورت سورتش همی خوانی | صفت سیرتش نمی دانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان | خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست | که ز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیده ز صورت آن | کامل صورت ز صورت سلطان
صورت از صین روح بیخبرست | تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف قرآن | چه حدیثش حدث کنی با آن
حرف با او اگر چه همخوابست | بی خبر همچو نقش گرمابست
که نبینند همچو بیداران | ذات او خفتگان و طراران

محرور

در بیابان غفلت‌اند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه
واندرین بادیه بباد هوان / ریگ گرم است همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات / تو چو ماهی نشسته در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر / آب می‌جو ز ظرف در منگر
کالک این جهان نمایدت ازمان / که تموزست و مهر در سرطان
زان نماندت نهاد بی روزه / کآب سردست و کوزه پیروزه
سر قرآن پاک در دل پاک / ورد گوید بصوت اندهناک
عقل گو شرح و بسط او داند / ذوق او سر سر نکو داند
گرچه نقش سخن هم انگیخت / بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان
حرف ابر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در / نشود مایل صدف دل حر
از درون کن سماع موسی را / تو برون شو چو زر موسیقار
جان چو قرآن خواند نغمه چرب کند / هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ او از حروف در آیات / چون شده چو بک کاسهای نبات
پوست ارچه نکوب و نغز بود / پوست هم پرده از مغز بود

[illegible] ... بر [illegible]
حکمت از خبث [illegible] بر آمد
بی ز جهل [illegible] شد بسته
تا درین جایگه که [illegible]
تا از این [illegible] دل [illegible]
بصر [illegible] من دل بعینی
زبان حرف چون [illegible] قرآن
سخن از [illegible] و فرمان
عقل [illegible]
عقل [illegible] و سلطان
عقل حاضر [illegible] و عیان
سخن از [illegible]
[illegible]

هوان: خوار شدن

تو نگشتی بسر او واقف / نرسیدی هنوز در موقف
با هوا خواستی و هواداری / کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خسته دگر رفت / نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بد و رخ از / یافت انگشتری سلیمان باز
شد هزیمت ز سر او شیطان / چه عجب گر رمان شد از قرآن
باش تا آنکه صبح دین بدمد / شب وهم و خیال حس برمد
چون ببینند مر ترا بی عیب / روی پوشیده کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند / پرده‌های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند / پاک باید که پاک را بینند
در دماغی که کبر دیو دمد / فهم قرآن از آن دماغ رمد
بسوی سر نبی نیارد گوش / وز پی سر سوره نارد هوش
هوش اگر گوش حال خو یابد / سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده / وز ملک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناوردی / گر بگرد صدف بسی گردی
زین صدفهای سینه و دستار / در صافی ز قعر بحر برار

گهر بی صدف درون دل است / صدف بی گهر برون گلست
هست در دانه صدف باشد / [illegible]
[illegible] از [illegible] باشد
[illegible] فهم
والکه از نظر شناسان درست / [illegible]
علم قرآن چو عز ایمان است / [illegible]
کز [illegible] دل و جان است
صفت لطف و عزت [illegible]
هست [illegible] جان

[illegible]

قعر او پر ز دُر و پر ز گهر — ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زو شد از بهر باطن و ظاهر — منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون — آید از پنجره حروف برون
تا برون نآید از حدث انسان — کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب — با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به — نشود بر نج بچه فربه
نکند چنبره زودی و دیری — آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کاف و الفاسی — چهره را از نقاب نشناسی
بود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت باید و جان — آتی ز و بجان و دل بر خوان
تا در و گوهر یقین یابی — تا در و کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج دُر یتیم — تا بدانی تو زر ناب از سیم
در جهان چیست سر ربانی — در میان چیست سر روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ — بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر است او و عاشقان رهی — رسن است او و غافلان چاهی

تو رسن را بدان همی سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن — همچنین دیده در هزار قران
گر ترا تخت و تاج باید و جاه — چه نشینی مقیم در بن چاه
دست غفلت چو چرخ گرد نهست — پای بند دلت تن و جانست
یوسف تو بچاه در ماندست — دل تو سوره سفه خواندست
رسن از دُرد ساز و دلو آز — یوسف خویش را برار از چاه
ساخته دست موزه سالوس — بهر کمن جو دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس — نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ — نشده در علوم آن راسخ
متشابه شده ترا محکم — کرده بر محکمش معول کم
نور ها کرده نور قرآن را — وز پی عامه صورت آرا
گه سر و دُش کنی و گاه مثل — گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی — گه شمارش کنی به بو العجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل — گه کنی حکم آن بر این تحویل
گه زبانش سپر بری بخیال — گه در وتش کنی برون مجال
گه برای خودش کنی تفسیر — گه بعلم خودش کنی تقدیر

که نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دار ایجوان مدار پلید
لیک به نگاه میباید / خون مرغ سیاه میباید
اینهمه حیله بهر یک دو درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر دادی ای نجیبه باد / من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس / خلق را داد همچو بانگ جرس
گوید این حاصل مصدق تو / چند باطل کشیدم از حق تو
گوید ای کرد کار میدانی / آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد / داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب / زو ندیدم بصدق در محراب
خنجر در سپه و دنیک آید / جامهٔ غنم کبود نیک آید
گر بسی لاف زد بدعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه / نیست گوشش نصیب از زمه
سوی میدان خاص اسب بتاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما بزشت و نکو / سگی آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان از قبول من نسپرد / سوی رای و هوای خویشتن برد
گر بتیغ هوا بخست مرا / گاه بر دام نفس بست مرا
گر بسوی شراب راند مرا / گه براه سپه دو خواند مرا

گر بخواندی مرا [illegible] ایمن
[illegible] چون [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible] و روی [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] انصاف [illegible]
[illegible] مجاز [illegible]
[illegible] بیاری [illegible]
[illegible] ما را [illegible]

فی ذکر تلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن / چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی / تا تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت از و محکوم / همه گردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام / گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی به دیدهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری / نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی / گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزمش وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سیرتش قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور / نقطه ها خال مشک بر رخ حور
این چنین در نگر بصورت او / تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون رای آرد / باد تا را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد / یوسف خویش را بهرزه بد
زانکه در کوی عشق وحدت رنگ / بیش ازین قیمتی ندارد رنگ

[illegible] صورت اسمانی کند
بی از آن [illegible]
بی دل [illegible]
[illegible] عقل و عشق [illegible]
[illegible] ملک را [illegible]
[illegible] صحن [illegible]
[illegible]

خاتغیر
شهر بیت ازین سه

فی ذکر السماع للقرآن

مرحبت را با مریزد انشن / پس نه همچو زکرد فرانش
پس زانوی حیرتش بنشاند / لامیته چو برد و دستش خواند
در دل النفس نه نه بر رخ خال / گر خیالت نشان دهند از حال
شعری زاهد از پی یک دانگ / همچو قمری دو مغز دار بانگ
قول باری شنو هم از باری / که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال راز تون باشد / عشق را مطرب از درون باشد
با خیال لطیف کو بدر از / شکن و پیچ و وقف در آواز
هرچه آواز نقش و آوازه است / خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیتی اگر در بانگ / بلبلی بنده هستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی / که نیابی ز نقش عنبر بوی
ذوقی دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی گوشیست / و اندر انجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا کم دان شاد / که غنا جز عنا نیارد یاد
بار کو بر سر پل آید بار / تو مراو را ز آب دور مدار

[illegible]

تو در این بادیه پر از بیداد / عمر را عشر خوانده شرمت باد
راه دین صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق درست / ضمن قرآن چو در قشور است
تا کی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش / نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازا

در طریقی که شرط جان سپریست / نعره بیهده جنری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و خط خویش برگیرد / کارها جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سپید و شقق / همچنان دان که مرد عاشق دق
شقق اندر قفیته چیست جری / جک جک اندر چراغ چیست ز ری
حال کان از محال و زرق بود / همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد / آتش آتشین است دود نکرد
هر که در مجلس بانگ کند / دانگ از اندیشه دو دانگ کند
ورنه آه مرید عشق الغنج / همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها کز کنج بر خیزد / مهره کاهش آتش انگیزد
آب در روغن چو در هم آمیزد / نور در صف روغن آویزد

[illegible]

شقشق

رواس
ربا و فسون

تنج
[illegible]
صقه
خالص

[illegible]

هر که را آن دست آدم اوست · وان که را نیست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش · بر او سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی · در پریده ز دار لاهوتی
دیده خطهای خطهٔ ملکوت · همچو عیسی بدیده لاهوت
آنکه در بند این جهان آویخت · سو دگر داز لشکرش بگریخت
این جهان است مایهٔ غم و رنج · خواند عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان · این جهان عقل آن جهان ایمان
خنک آنکس که نقش خویش بشست · آنکس او را نه او کسی اجست
خنک آنکس که عقل رهبر اوست · هر دو عالم بطوع چاکر اوست
همچو نقش ز باد سوی بسیج · بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را مخوان یکی در ده · کان یکی را که هیچ از آن یک به
تو یکی ای ولیک هم ز عدد · نام داری و پس چو نقش ز باد
چون درآمد وصال احد · سرد شد گفتگوی ولا له
گرچه ولا له مبنی کار است · گاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیا خبر من حدیث الجهلا فی ایام فترة الجاهلیه و بعث الانبیا و الرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند · خلق را راه راست بنمودند

[illegible]

این وثن را خدای خود خوانده · وان شمن وار دین برافشانده
این یکی سجده وانده کر بجحیم · این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند · همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برآیین دین · خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده · هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک پر برآورده · زنده و جمله سر برآورده
این بتقلید هرزه در بند · وین بتجمیل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز لهو · هر یکی نشان هوس نموده ز دلو
شده نزدیک عام دانشمند · سفه و غیبه و فضول پسند
خاص در بند شهوت و لذات · عام در بند هزل و ترهات
هندسش گشته علم دین جدای · همگنان را ز ژاژخای و یاوه درای
غرض خود جسته بر بهانهٔ علم · عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و ظلم · روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون یگانه باز شدند · عامه هم با سپه مجاز شدند
آن یکی رقبه بر ره موسی · وانگر مقتدای او عیسی
کیش زردشت آشکار شده · پردهٔ رحم پاره پاره شده
ملک توران و ملک ایران · شده از جور یکدگر ویران

وقال النبی انا اول الانبیا خلقا و آخرهم بعثا وقال النبی [illegible] بعدی انا خاتم النبیین قال لولاک لما خلقت الافلاک

ای اندر جهان جان [illegible]
جان جانها محمد [illegible]
چون [illegible]
آفتاب سعادت [illegible] جهان
احمد مرسل آن [illegible] نهان
[illegible]
[illegible]

برجهالت جهان و پر نیرنگ — بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ بر داشته سحرگاهان — سنگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو بر گرفتی کلک — در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بار پسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وصفت خَلقه وخُلقه ومعراجه وفضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین وصفت بدایته وکمال عقله وکرامته وانشراح صدره وسنته واتباعه فی بدوشانه وبعثه وارساله وحسن خلقه صلوات الله علیه وعلی عترته وصحبه وقال الله تبارک وتعالی ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تبارک وتعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا وقال الله تبارک وتعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال لعمرک وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم انا سید ولد آدم ولا فخر آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر وقال الفقر فخری وقال کنت نبیا وآدم بین الماء والطین

احمد مرسل آن جهان سخن — زندگانی هست و زندان کن
شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد
آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل
مانده اندر سراسر آفاق — پای پیچید چنوی بر میثاق
اندر آمد ببارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زنده جان پاک آدم او — معنی بکر لفظ محکم او
جان عاقل جهان باو سپید — زانش بر جان خویش برگزید
انبیا ریخته‌اند از در او — هرچه شان نقد بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او و مدرسشان — همه مزدور او و مهندسشان
دل کند جسم را با آسانی — میزبانی بروح حیوانی
آستان درش ز روضهٔ انس — بوده بستان روح روح القدس
گوش گشاده در ولایت تقدیس — صحن او بام خانهٔ ادریس
او سری بود و عقل گردن او — او دلی بود انبیا تن او
کرده با شاه پر طاوسی — جلوه در بوستان قدوسی
جان او خوانده پیش از آدم خلق — ابجد لم یزل ز تخته حق

ای او صورت و فا خوانده
دل آدم که صفا زاده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب

قایلی چون عتیقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش در بر

فیض و فضل خدای دایهٔ او / فر پر همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم / زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جدل / جبرئیل امین و لا تعجل

بود چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش

عالم خیر و را نظام بدو / غرض نفس کل تمام بدو

هست کرده ز لطف نور کلکش / شرق و غرب از دل و بر و دلکش

آدم و آنک بست جان داشت / پای دامانش بر گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز بهر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بدو جو / سر ما زاغ و ما طغی بشنو

بارگیرش سوی ابد معراج / نردبانش سوی ازل منهاج

گفته سبحانش الذی اسری / شده زانجا بمسجد اقصی

شده از مسجد تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده بکف

گفته و هم شنیده و آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز

هست عرش [illegible] بهر شرفش / [illegible] شرفش

[illegible] معراج / [illegible] نهاده [illegible] تاج

[illegible] بفضل [illegible] / [illegible]

شرف: جمع شرفه که یعنی کنگره است

در او بوده جای روح القدس / پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایهٔ روح حیوان را / خلق او دایهٔ نفس انسان را

رنگ رخسارهٔ زحل کامش / نقش پیشانی قمر نامش

شرف اهل حشر فتراکش / لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم علیم / لوح محفوظ در کنار یتیم

جسم و جان کرده در خزانهٔ راز / پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او / انبیا را بسان بینش او

یافته بهر پای خواجهٔ دین / رقبت شیر چرخ و گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش / دیوکش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی بر باد / جان و دل را ز بهر آمنه شاد

دولتش چون گذاشت عیارا / راه بنمود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری / دهر نادیده آنچنان حری

وز حلیمه فطام یافته او / در ممالک نظام یافته او

ورنه نگذاشتیش جستن دین / پرده آمنه بر روح امین

گشته عمان و را عده در راه / ورنه بر کیش ناشده آگاه

قلزم دین نشسته بحر ره به / دولتی جسته بدولت احمد

چون بدین جا [illegible] کرده / خاک [illegible] باد و آذر ده

[illegible]

فطام: فصل از شیر باز گرفتن

سنگ را او ز ساز داده جواب | خاک را آبروی داده چو آب
او بد و بوده همه از سجد | همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله وسلامه اجمعین

خلق او از نفیس تر موکب | غرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب | یک تنست و همه است این عجب
علم او منبر بان عالم داد | شرع او شحنهٔ خدا یا باد
آمد از وی سوی زمین عرب | چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه | با خود آورده شرعتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او | منت ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان | اهد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ قرآن شده ور اعجز | نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی در اهارون | هر دو یکرنگ از درون و برون
هر که زر در آمده بر او | نام ردنی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در فم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر

فی بدایته [illegible] و کمال عقل

او ز مادر [illegible] عرب زاده
آدم از [illegible] ساده
او چو [illegible] ز غمی [illegible]
عنب [illegible] ان نهاده [illegible] گل او
[illegible] چون [illegible]
و [illegible] اویکاه [illegible]
تا سوی عرش [illegible] ز نعمت حق
جان او بوده [illegible] حق
کو به حضرت [illegible] صنعت [illegible]
[illegible] بحق [illegible]
[illegible]

موکب: گروه سواران

قدر شبهای قدر در گل او | روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه سوی | شحنه شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت | وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نقش کل صورت مکارم او
بوده در قبضهٔ حظیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح القدس
منصب قد چو سر و آزاده | شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی و مهی | سخره کردی تقد سرو سهی
صبح صادق چو شد ندیده راه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته خلق کیسه های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ | وان دگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش | گشته همراه با ابد لقبش
دیده از چشم و دل بنور احد | از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر بحکمت فردی | سوره و صورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بود او | گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شکم کی [illegible] | نیست جز خالق زمین و مکان
در زمانش بوقت نشر علم | گفت او تعلمون ما اعلم
زانکه بود حق [illegible] | [illegible]
[illegible] جهان آمد | [illegible] روان آمد
[illegible] | [illegible]
پای کوبان [illegible] عشق [illegible] | [illegible] افتاده [illegible]

حظیره: عرصه

داده دادش همه خلایق را — غم معشوق و دل عاشق را
رفته از ابتداش تا عیوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم اوست — پارسا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن از خرابی از کینش — ملک جان از عمارت دینش
جمع لعلش ز بهر عز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف
دیو را بوده روز بد رو چنین — صورتش سوره معوذتین
گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شده هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی رفته دادن لب او — وز پی زادگان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهواره جنبانش
نور بیننده در گوینده — جز از آن دل نجسته جوینده
هیچ سایل نجسته لی و نجشم — لا درا بروی او ندیده بچشم
جوهر این سرای را عرض او — لیک عرض بهشت را غرض او
اکفرا شها دگشته بر مویش — عقل دریوزه کرده در کویش
خاک پاشان ملک نگار از وی — نیم کاران بشام کار از وی
لب و دندان او منبع عطا — بوده دندانه کلید بقا
لب او کرده مسالک رب — روی دلها سوی دریچه غیب

پخته و کهنه زمین نژند — زنده و زنده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی — پسر نیک بخت آدم اوی
آدم از وی پسر پدر گشته — وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شده از او آدم — جان او زو چنو پسر خرم
متفرد بخطه ملکوت — متوحد بحضرت جبروت
جان او بر پریده زآب ز گل — دوست را دیده از دریچه دل

فی ابتدائه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای — واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند — ای دل اندیشه را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی — ای دم از خامه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام — ای شدی بار کیسه خانه خام
آن بنانی که کرده به دو نیم — ای کشیدی ز خامه حلقه میم
آنکه هر طرف را دلش به طرف — ای شدی در زمانه نسته حرف
آنکه شب را سپید موی کند — ای سخن را سیاه روی کند
ای توان دید نور جان نبی — از دریچه مشبک عنبی
او همه است از جلال بابا — همچو جان از تن وی کی پیدا
چون فرو تاخت ز آسمان قدم — ملک المستقیم زیر قدم

چرخ تا شد جدا ز گوهر وی — هست از آن گاه باز گوهر جوی

آسمان از جمال او زر زمین — خاک سبزی شدست گوهر چین

نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و صد جهان تقوی

نام او هم نگاشت با تقدیر — کام او هم سرشت با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد — یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری — قدری شد تبعی او جبری

خلق او آمد از نکوعهدی — روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خوانده عظیم

چون در آمد صدف گشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

ره روان از احمد مختار — آنکه دمی نار بود شد دیدار

تا بگشاد لعل او کازرا — سمعها شد مهانش جان را

زرکش چون زبانت بر گشتی — زهره در حال نوحه گر گشتی

چون جمال رخ نهان کردی — خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تشنگان اهل مجاز — تماشا شدی بیانم بنماز

چون ز اشغال خلق درماندی — ارحنا بلال را خواندی

[illegible]

مهرش از دین ابداده نوید — لطفش ابلیس را نکرده بعید

سایه پرورد کان عالم غیب — مهر بگشای رشک و شبهت و ریب

رفته زو در عطا بچرخ کبود — تا نگردون آفتاب فرود

ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه — جسم جسمش ز روح روح آگاه

همه خلق و وفا و بسط و فرح — شرح این لفظها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح نخست — هرچه ناپاک دید پاک بشست

در دبر داشت در زمان آرزوی — در بگشاد همچنان از وی

بهر آن تا کند درین بنیاد — چون رفو بند از رفو گر یاد

از پر جبرئیل گشت درست — آن جراحت بامر ایزد جست

دل او بود از خیانت پاک — چون ز اشکال بند تخته خاک

رقم اوست قسمت جانرا — تخته خاک امرزدان را

انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند زپی و بیشش — پیش بودند بهر افزونیش

گرچه پیش اند و پیش ازین چه عجب — پیش صفر پیش رقم است

واسطه کیست پیش پرده سرای — جز از او در میان خلق خدای

گر شریفند و گر وضیع همه — اکرم او بود و شفیع همه

فی تربیة عقله صلی علیه و آله و سلم

نور از خلق او همی دزدید — چشمه آفتاب گوهر دست

بسکی آن نعمت ای رحمانی — عقل با حضرت سبحانی

قدم صدق یافت نقل از وی — از عقل درست عقل از وی

هم مصالح که مصطفی فرمود — عقل و دانه کز آن اسلامی بود

عقل دین حکم اوست ز وی — زانکه زو یافت عقل روزی

عقل در کسب هدایت اوست / زیرکی عقل از بدایت اوست

من نکردم ز بیم گمراهی / عقل کل را با آمر اللاهی

عقل داوود وار در محراب / پیش او خر راکعا و اناب

پیش او عقل قد خمیده درود / تو بپای او بدیده رود

نقل جان باز هرچه زو شد نقل / که بپایان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو راه ایمان است / عقل در راه خویش حیران است

عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی ده است و زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند / لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیده نی باشد / عشق و ایمان چشیده نی باشد

این دو بیرون عقل و جان خرد / این بدان و آن بدین بیابنده

شرع او روح عقل حیوانیست / رای تو و تو عین نفسانیست

چون سران پیش چشم زخم زن / رای این پیش شرع او کردن

هرکجا شرع روی خویش نمود / رای در گردنم او فرسود

هست با شرع کار رای و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

را با شرع آنکه نفس را سوزد / رای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس

سخن او ترا برد به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی / حرفی زود جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش / گر نداری سپر متابعتش

او دلیل تو بس تو راه مجوی / او زبان تو بس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد تهمت باش / چون پیامبر نه زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی / نرود پای اگرچه بس بدوی

تا قدم بر سپهر فلک زنی / با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب و بیت / اسم نقش است و آفتاب و بیت

هرچه او گفت امر مطلق دان / وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر درد را که بنده ویست / هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست / در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید / هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ / گو رهاند ترا از آن برزخ

باز آن کز حرام دارد خو / دوزخ او را ز خلد اولی تر

سفاح: زنا کردن و خون ریختن

ای شده در گوش از بلندی ذوق   از زجاجی و از طلبیدی ذوق
ای فسرده و مانده زار و از خجل   در جحیم تن و خشم دل
غضبت کرده و برد بجحیم   که دهد شهوتت شراب حمیم
که کند شیر کینه و خوک نیاز   که زند مار حقد کژدم آز
گر شرار غضب شود با شیر   که کشد غل و غش ترا بسعیر
در شکن بوم بام قلب سلیم   بکلامی و درگذر ز کلیم
در دوزخ فسرده از کرده و پس   سبزی در بهشت دیکت هوس
از برون شو تفت ز غفلت شاد   وز درون عقل جانت با فریاد
مصطفی بر کناره برزخ   رد آویخته در دوزخ
تا رهاند ترا از دوزخ زشت   پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی   چون ز دوزخ سبک و رهائی
سنت است آن ره دوش هین برخیز   در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل   اولش آخر آخرش اول
امتانش چو قطره باران   کاول و آخرش بود چو میان
دانه جان بخورد ی خواش   دفتر راز ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فنا   کار و بارش بود بفقر و جها
چون نیم مرد فرش و ایوانش   من غلام غلام دربانش

با جنانم هم چنین از وفا الکرم او
من غلام جعفر و دین و دنیا او
ما ملک ملک و دین و دنیا او
هر چه یابیست او و دین او ایم
ما همه او دین است بیگمان ایم
و آنکه از دوست سر کرده ایم
با ما کسب هم و در سر ی کرده ایم
با عشق از فرحی کرده ایم
در الصلوات علی محمد
بحضرت مصطفی
مصطفی مصطفی

نام او بردی ز جهان بندیش   جو رد ندان زنان خود آید پیش
هرچه دانی درایت او دان   وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نام دار مشهورست   که درین کارگاه مزدورست
جان از آن در مقام عز و بقاست   که از آن روی در امید لقاست
جان که از روی ر انخواهد دید   نیست جان بلکه باز کین پلید
دوزخ از نام او چنان برمد   که ز لاحول شیطان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن   آن او باش و هرچه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او   گر فرشته است خاک بر سر او
زین در از هیچ عقل بگریزد   همچو پروانه آتش فلک آویزد
عقل کل بی بهانش چیز نشد   تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل چون پرد مصطفی ام   نفس کلی گشته زبان در کام
عقل و جان زاید دولت احمد   او بقا ساخت از بقای ابد
جوهرش چون کان و کن بگسست   درگه کاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه با فر انشد   تا زمینش ز گرد بار نشد
که در آمد بجنبد محمد حسر   از جان تهی بعالم پر
گشت جزوی بگو شفیع رسل   بر سپهر جبر نار و بر سپر پل
شد ز قومی بره حق جویان   اهد قوما زخوی خوش گویان

گفته در گوش فانی جانب باد
کای شهنشه بیا از کلیم باد
تیغ نوبت زد ذنو بر ۲۱ شت
ماندند از جهان جان فرشت
و شکل او در جهان جان کس
۲ ی چون نفس رشن زر باد و ر
فی مدرست صلوات
الله علیه و رحمه علی الانبیاء
انبیا از آسمان باده شد
از دو باده ببوی باده شد
از پی جنت ادم از ازل و جهان
بود دست نبا عشق خو ن

با رکین
گوبست که آب
کیف در آن
مبح سود

نوح در حصن عصمت جسته — روح بر جاهی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف داده جبریل
موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم — در عزب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور — بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین — تا طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو بافت
خضر آتش باد سینه سپرد — آب حیوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل در پیشی
شرف قاب از آن نقاب فزود — رفته عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو — بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست — گام شب آیین عرض لشکر تست
شده از توبه رخنت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظر اند — حال پرسان ز یوشع و خضر اند

هست داود قاری قرآنت
هست اصحاب کهف مهمانت
جمله اصحاب کهف بر بابی
هست لقمان بر در تو ادبی
چون سلیمان ز [illegible]
[illegible]
[illegible] نهاده [illegible]
[illegible]
چون [illegible] عمل [illegible]
[illegible]

مقرعه
تازیانه

عرر
[illegible]

یوسف اندر ره تو استاده — ابن یامین به ره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پرده غیب
چرخ را ز العب زمین دادند — اختران نورهای دین دادند
از زمان آمدند هشت نبات — جمعه و بدر و عید و قدر و برات
از مکان آمدند قد ها جسم — مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو — تحفه از سر گرفته عقل از تو
صورتت دیده مرد بینا دین — هوس از سر گرفت هوش یقین
نفس کل آب رانده در جویت — عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی — بره و گاو را به قربانی
آمده دست آسمان در کار — گشته انجم کسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در — ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سپهر مریخ — کرده خاک درت تاریخ
شمس با زهره در آتش افزایان — در کهت از زینت آرایان
تیر با کیک بین تیز اندیش — با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج — شده نام تر اختر انه درج
قبه بر فرق آفتاب زده — راه راجبه نیل آب زده

ابن عم مصطفی [illegible]
این درون از خیال عالم است
گفته در گوش [illegible]
بی دل [illegible] علم و فضل و عمل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه کنی با نقاب عالم حس — نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیاقوت گفتن و کردن — گردنان را غلام خود کردن

کافری گشته از قدوم تو دین — کفر یکسر فسرده شده ز مبین

دین و کفر از تو موسی و قارون — دین برون کفر در شده بدرون

منقر بر جان همی کند مویت — سنگ بر دل همی نهد رویت

از تو و لفظ تست گوش بشر — چه عجب زانکه هست گوش ازبر

خانه پنج در که جان دارد — از پی چون تو میهمان دارد

زامر تو متفق چهار امیر — مرکز و اخضر و هوا و اثیر

بر نوای شاه عالم و آدم — داغ بر ران اشهب و ادهم

ادهم و اشهب از برای تو است — اختر و دین سراسرای تو است

ز اقتلوا المشرکین کمر بربند — از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن — تیغ کفر از همه جهان برکن

تیغ ز العدل کن بخون عدو — مهتری چون شوی زبان عدو

از تو ایزد کجا پسند کند — انتظار تو دهر چند کند

قحط دین است برگشای نقاب — منبر آباد کن بفتح الباب

در بیابان فسرد خرام ازل — آنها مل کن و میلان کل

کوه بسنب از خدنگ قاف شکاف — چرخ دوز از سنان ما و کلاف

[illegible]

هر عروسی که مادر کن زاد — همت جمله را ابتر داد

یافت زان پس هزار گونه فتوح — جانش بی نعمت شقاوت روح

هر که گفتی ثناش را احسنت — صدق گفتی ولی الله است

زو گرفتند قوت و پیرایه — خرد و جان و صورت و مایه

فی نعته علیه الصلوة والسلام

بود تا بام آسمان رختش — سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فصول — گردش از صورت طلب مشغول

نسب از عقل انجهانی داشت — هم معالی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود — با رسالت بشارت او را بود

در رسالت تمام بود تمام — در کرامت امام بود امام

کعبه با دیه عدم او بود — غرض حکمت قدم او بود

چمنی با کمال بی شر کی — شجری پر ز برگ بی برگی

روی او خوب رای او ثاقب — از لش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او صاحی — خوانده محو اعظمش ملجی

صیت صوتش برفته در عالم — نه برش بود و در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد — بوی خوش پای بر کجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را — عین و شین عشوه داد عاشق را

[illegible]

۱۱

پس چو آمد ز شاه راه عدم | نور بی خواست مصطفی ز آدم
آدمش نور بی چو پیش کشید | جان او جام اصطفی بخشید
منبع صدق در دو ابرو داشت | درج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت و رای | سایه از آفتاب یار جای
پیش آن کو ز اصل بدخو بود | بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع از دست عقل کی سنجد | عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد | از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع زانچه زان [illegible] | بر قبای بقا طراوت ساز
رخ او میزبان صادق بود | زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود | خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بد ز گردش عالم | خوانده بود از طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت | نیز تشریف بد ز قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح | دلها زانش چون ثنای تسبیح
جمله یاران او ز دانش و علم | کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیده جان پاک آدم او | معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع از می | داعی عقل سوی رشد از غی
نفس و هوشش بگاه دانش و رای | از در عیب و ریب قفل گشای

چون پیغمبر ای [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
از عقل [illegible]
[illegible] جان [illegible] جان [illegible]
نقش [illegible]
[illegible] عقل [illegible]

[illegible]

۱۱۱

اوست بر کفر چون گرفت شتاب | نور توری گذار چون مهتاب
ملک و دین را معین و ناصر او | تحت اشراف را عناصر اوست
در ره مصلحت کرم اوست | در طریق خدا معظم اوست
هر که از بهر ملک و ملک بجنس | نقشبند هوا نبوده چو جس
از همه خلق و از همه اغنیا | چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش او جهان خدای
هم ستاننده از که از احمق | هم دهنده بگه بصاحب حق
محو کفر از سرای پرده دین | مد المناب شرع با پروین
نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که کو شطین باشد
آن که را از غذای او نور است | از غذای زمانه مهجور است
اخترش مهتران راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرد جهان بر آورده | هرچه جز حق همه بدر کرده
منبع رعب در دو بازو داشت | منبع صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر که از دل نیابد اندر سر
چون سوی راه بخودی پوید | نقش خود ز آب روی خود شوید
نرد آن خواجه جهان بنهفت | بنده و دیده و باز گشت و بگفت
تو چنان رو که شیر در بیشه | وانچنان رو که در دل اندیشه

[illegible]

[illegible] آسمان جان ملک
[illegible] با آسمان بام فلک
[illegible] علیه السلام
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

نیک راند گرد وهم گرد خود / وانچه بد را از وی باشد بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / اهل قومی بگفته نادان را
نفس شرک دوستان بر بست / قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس با صبا چو درهم شد / آن قفص سبز هم جهنم شد
طاق در مهر بی‌نباهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نبی / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
اهل قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
ماه بود آن امام عالمتاب / پیش رو از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی‌بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر بوده دریچه جان
بوده در بندگی بخاطر و رای / سرو آزاد جویبار خدای

[illegible]

بر

عمر نادان

که نمودی چو شرقی از غربی / رای او روی دحیه الکلبی
شده جبریل در موافقتش / بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان بعث سر بر کرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و قرار
مشتریش جان سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای ظفر / مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
شمس پیشش کشیده حمل / رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از پی زر / زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیشش عطارد از علوم / فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر روی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چارسوی کون و فساد
در جهان خدای ورزیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش / شده تنگ از جمال او نکنش
برگرفته بفضل بی‌یاران / گله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس بها زاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال صحبتش خوش

[illegible]

روی

[illegible]

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی / در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده هیچ مختصران / بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرمست / نور ماه از فروغ جرم خورست

گنج همسایه بد دل پاکش / رنج سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه از و شده آهی / نه الف بوده در میان نه هی

جز ز وی کس ندیده از بشری / در طلب گاه خنده گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سپهر پرده / رحمها کرده زخمها خورده

سالها زیر چرخ بی ندمی / ناگوارنده خورد جانش همی

کل شکر داشت با خود از دل خود / زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوارنده کی زیان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست / رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد

تشهد دمی چو بنشستی / کمر کوه قاف بشکستی

بهره داده سی وجود را تمام / زان لب و دیده‌ها نسیم سلام

در ره مصطفی ز تندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد حور و نور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش

گر گشاید چنبر افلاک / شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود زر برای سجود / صدر را و آب گل برده ز جود

حکم او همچو حکمتست روان / عمر او همچو دولتست جوان

همتش بر صلاح خلق نثار / خلق را نیش بخش نوش گوار

زان درختی که بار تحصیلست / شاخ تنزیل و میوه تاویلست

شمع را ساز و سوز داده چو تاب / خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده / از پی مبتلان شفیع شده

تا نگفتند ز سایلان تشویر / هرچه خواهند زود گوید گیر

بخت او چون بهار تیر و خزان / خردش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای معصومان

زو فلک وار مسجد مؤمن / زو کنشت و کلیسیا ایمن

[illegible]

ناورد
جولان کردن
و سرعت تاختن

تشویر
شرمسار کردن
و اشارت کردن

نفسی کر هوای عشقش خواست / طاقت آن نفس ز خلق گذشت
شود از تف آن نفس چو نمود / موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود و راز آگفت / راه او چنبر نهفته نتوان رفت
ازپی جان آن پیمبر سادات / اشتر بار کش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز بازگشتم من / با نکر و نیاز گشتم من
چون ز کونین در نهاد قدم / حد شان را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را / مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من ور المسئول / هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین / مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم از زین سبب سوال کند / هرچه گوید مرا زوال کند

[illegible] ان [illegible] ... از جانب [illegible]
[illegible] از فدم [illegible]
گفت جان از فدم [illegible]
[illegible] بود [illegible] از [illegible]
گفت [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] بماند [illegible]
گفت از [illegible] کار [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] بماند
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]

زین سبب قاصر آمدم زان راه / که بودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه نبود / چون گذشتم ز خلق آگه نبود
زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که زفتنش فرا ز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند / معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در رسم پر خلل گو شد / اسم در فهم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن / سر در انگشت میکشد ناخن
هر کجا او شراب دین با لود / پسر بو قحافه محتسش بود
جان او باد لش بعلیین / تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پیش از یک / صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابا بکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المرضیین والائمة المهتدین امیر المؤمنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الاوزر الانور الفصیح الاقوم العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤمن فی الشدة والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار و حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق و صدق اولئک هم المتقون وقال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کهول

اهل الجنة من الاولین و الآخرین
الا النبیین و المرسلین و قال [illegible]
رضی الله عنه انا [illegible]
[illegible] من قول النبی
صلی الله علیه و سلم [illegible]
رضی الله عنه انا [illegible] فقال [illegible]
[illegible] الا [illegible]
رضی الله عنه و قال علیه السلام
لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل
الارض لرجح و قال [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible]

فقط
کلاسه چوبین
اشیا سیدن
اب بدان

بماند

من اتی خلیلاً لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن موده الاسلام واخوته ولایبقی فی المسجد باب بالاسد الاباب ابی بکر وقال حسان بن ثابت قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

لله تر زوا بفضلهم — نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مومن له بصر — ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثهم — واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابابکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اعرب — کرده ماه خلافت اخر حرب
آفتاب کرم چو در بست — قمر تابان کمر بشکست
خواجه با خلاص وبا اخلاص — جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق — چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپه در مویش و یار — ثانی اثنین اذهما فی الغار
بوده از پاشنه طریقت سای — پیش جان رسول مار آفتای
همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بوده مار از عشق پروردش — همره وهم مزاج وهم دردش
حرف بگداشته چو دل بخشش — پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت ره — بوده ساحر شناس و کاهن کاه

[illegible]

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الخلق

[illegible]

مهرش گفت چون زخود بگریخت — وحی در جان جانم ایج بر ریخت
که نه من از شراب در سینه اش — ریختیم بهر عقد دیرینش
بر فشانده بعشق عقل نوی — در قدوم و رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده — هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیمبر — وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس یاری گرفته روح رسول — زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین — زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع — بر دلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده — صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپه پیامبر او — همه در ها ببسته جز در او
زانچه امت ندیده بر دانش — همه ایمان پذیر جز جانش
پیش دین بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده
گر دلش را وفا ندادی هوش — گس نبودی زبان دین را گوش
جد صدقش بگوش مرد ستور — کرده او را زغول رائی دور
قابل صدق و قابل ایمان — عامل علم و حامل قرآن
در دل از سینه درمان او — خوان دین از نخست مهمان او
انچه بشنید زود باور داشت — شرع را بهفت عضو در خورد داشت

هادی راه ره نمود او را — هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه — جمله گشتند از آن خلل آگاه
ازرق ملتبس نکرد و قباپوش — گشت معلومشان که هست فسوس
آنکه از گربه زمان باشد — کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند — بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود — تا از آن یک قدم ورا بشود
گاه بوبکر خود بند جمعی — از هدایت بیافت او شمعی
لفظ سید چو در زمان بشنید — در شب داج راه راست بدید
بیکی لفظ وی بداد اقرار — گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود — بی زبان مرد را براید سود
انبیا را خط و رسول نقطه — جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران رحم و رضوان — از سنائی بجان او برسان

فی حق صحبته و قدره رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین — چشم بر گوش او نهادی این
بعد اگر و جان شایسته — از دهان دل بود چون سته
قدر او در رضای یزدانی — جست پیراهن سلمانی
بود چندان کرامت و فضلش — که ابوالفضل خواند و فضلش

شب ظلمانی داج
وثن

[illegible]

گشته پیشینه پوشش روح امین — از پی خلق و خلیفه دین
تخته شسته زبهر شرع رسول — از الف با و تا و عقل فضول
قفسی بود سینه صدیق — عندلیبی در او بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست — بنخستین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل بر آنچه او را سول — نام کل دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست — در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او — هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو عشق معکوست — زانکه مقلوب بام هم بوست
چون کمال و جمال او بشناخت — همه خویش در رهش درباخت
دایه دین لایجوز و یجوزه — سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهره دمسازی — جان او با صفاش دل بازی
صدق او هم بر آن ایمان بود — مصطفی هرچه گفت او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش — جان بوبکر بود پروانش
خورده در علم دین خبر از او — یافته روز کین ظفر فر او
کرده منشور را الخط بدیع — خط لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیعت کرد — روده اهل ده ز خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز — قبله راز کرد و جای نماز

[illegible]

تازه زو شد زکوة و فرض صلوة
رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان
شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده
او ثبوت پیامبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود
زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند
کور کی چهره نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر کربت
کی نماید جمال بوکرت

تو بدین چشم مختصر بینش
چون توانی بدیدن از دینش

چشم بوبکر بین ز دین چیند
نه ز رفض و هوای کین چیند

صو رصدر قیامتش خواند
رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری
تو چه دانی صلاح بی مکری

رافضی را محل آن نبود
وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی
مصلحت را ز جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند
همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست
چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد
کی علی را بجان زیان خواهد

از برای فضولی و جهلی
باز جوید ز نفس خون حلی

آنکه نستد ز حق حلال فلک
کی بخود ره دهد حرام فدک

آنکه باشد بس [illegible] بود
وانکه صدقش [illegible] بود
مصطفی [illegible]
[illegible]

ور بود عاجز و حقیر بود
پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی
تو چه پرسی ز سال و ماه ای جدلی

شد چو شیر خدای حیدر نویس
رخت برکاو ورنه ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند
با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک بگزین کردن
زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشتاو ز مقتدای قدم
در رسید او بمنتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه
حور و غلمان بجعد و گیسو راه

رافضی را بمانده در گردن
هیچ چیز و مرگ و جنگ جان کندن

بر براقی که مصطفی پرورد
رافضی را نضی چه داند کرد

بود بوبکر با علی همراه
تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا
بر ابابکر باد و شیر خدا

صورت صدق از دریچه فضل
دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی مکری
زاینه صدق دید بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود
صدق او عدل بود عدل او جان بود

دین بوقت عتیق بود هلال
پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل ولهذا سمی بالفاروق والفاضل الذی انزل الله تعالی فی شانه ما انزل النبی حسبک الله ومن تبعک من المؤمنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه وقال انا مدینة العدل وعمر بابها

رکن ... دست اسلام عمر فاروق

طا طلب کردم عمر را یافت / از میان طاها ره روی تافت

دل او چون ز حق محقق شد / صدف در رویت حق شد

آنکه کامل بوقت او شد کار / بسر نقطه باز شد پرکار

دین نهاده برای چوپان شاه / پای دامی ز طا و ها در راه

آنکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین امارتش داده

داده صدقش بکسب طای طلب / بسته پایش بعشق های هرب

کرده بر چرخ حق سوز یقین / طا و ها ماه چارده‌اش در دین

روش آورده سوی مهر خویش / طرق و طهر و اکنان در پیش

دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها

عمری عمر خود بفشانده / عمری رفته فقر حق مانده

شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن

کرده در عدل و دولت سرمد / عمر را بدل العمر ابد

بود بهر عمر شهنشه دین / جان فدا کرده مال در ره دین

از پی دلو در زمانهٔ او / سایهٔ او و سیلح خانهٔ او

گر بگفتی روانش عاید حق / ور نگفتی روانش شاهد حق

کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش

در ره دین دل فراغ ازو / باغ فردوس را چراغ ازو

ز ده عیشش [illegible] / [illegible] سلیح خانه [illegible]
آتش [illegible] / از پی [illegible]
[illegible]

هرب / گریختن

[illegible] دانش

کرده خورشید را جدا زنیش / سایه نور دلی بهنده منش

زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش سپر بش کرده سروش

کرده تلقین پی ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را

از پی مومنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راه سرمستش / امر حق داده در ره دستش

ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باد سوار

تیغ شاهان فرس با خطری / بوده گم شده ز درره عمری

خانه بر دجبه دگر خراب / کرد تاراج جمله آن اسباب

شاخ و بیخ ضلالت او برکند / کفر را دست و پای کرد ببند

روی چون سوی احتساب آورد / گل چو گل پای در رکاب آورد

نفس حسی ز هفت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست

ور بخواهی کرامت بشکوه / قصهٔ ساریه بخوان بر کوه

بر سپر حد براند از پی دین / شد روان بر سر علیین

آری این خم ازو بدین بهشت / ورچه [illegible] زین بهشت

از عمر عالمی منور شد / همه آفاق پر ز منبر شد

هست پیدا ز بهر تصحیحش / در تراویح و مصابیحش

خانه می خراب گشته ازو / زهره را زهره آب گشته ازو

[illegible] بفلک [illegible] / [illegible] اقامت [illegible]
[illegible] حق / [illegible] ولایت حق
[illegible]

سرشتیل / داده فغان

سعد وقاص لفظ او بشنید
وان کمینگاه کفر جمله بدید
کوه بگرفت سعد و عمرو و از آن
کشته شد دو ثلث کافران از آن [illegible]
زان کمینگاه شان شده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرده از امر او بدستوری
از همه ناپسندها دوری

کرده در عدل او بدآموزی
گرگ با جان میش خویش توزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی
چرخ بر حکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او برای رستاخیز
بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر نور پیش از نشر
عدل او نایب ترازوی حشر

بود خاکش معانی انصاف
مایه و پایه اش نبود گزاف

حبذا عدل او و شوکت او
خرم آن روزگار و دولت او

کرده کم پیش شمسی و قمری
مساوی خلافت عمری

عجم و شام را بپاس و بداد
چون دل و دست و طبع خویش گشاد

بصلابت گشاد شام و عجم
بستد از روم جمله زر و درم

سعد وقاص و عمرو و معد را
آن دو آزاده آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او
بدل ظلم دادها داد او

در نهادند چون قوی شد حرب
کفر و اسلام در شده در ضرب

او بفرط کیاست از سر درد
انجمان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید از دور
بفراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر
گفت یا ساریه زخصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر
حیله کرد بست جمله بر در کفر

بعمر گشت ملک عمر دراز
بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف
آیت دین راشده که دید خلف

پیش دین بود چون پسر بعمر
بود در شرع را صفیر عمر

روز محشر دو چشم او روشن
بخدا و رسول و عدل و سنن

صد ترحم زما درین ساعت
بروانش رسان ابا طاعت

ملک از داد امان و درامان
بود قیصر زند عدل او عثمان

دین بدو بود شاد و با تمکین
وز وفاقش فزود رونق دین

هرچه از لفظ و فضل با عمر است
سنت محض و صولت مر است

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلتین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتین ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله سبحانه وتعالی فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه وسلم فی حقه یمین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة وقال ایضا صلوات الله وسلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمان معدن الحیاء وقال علیه

السلام انا مدینة الحیاء و عثمان بابها

کاو با عمر و نقص کرده [illegible]
چون بعثمان رسید جود و ادب
زانکه بر جای مصطفی بنشست
[illegible] شرم جای خطبه [illegible]
چه عجب داری ار فکند سر
شرم عثمان ز غیر پیغمبر
آن زمان گشت بود و داد از شرم
زانکه دانست جای آن از شرم
زانکه بر جای احمد [illegible]
ازلی و [illegible]

گر رسد عقل سپر بر اندازد ... ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از جهان جهان ... نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد دهنش ... بگشاد از میان جان آتش
گشت ایمن ره مهالک از و ... سر بسر در کشد ملایک از و
شرم و حلم و سخا شمایل او ... هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول انبیاء ... بد دو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او ... وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید ... وان ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو در کردند ... با چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بر بودند ... بی کرانه کژی بفزودند
شامیانی که شوم پی بودند ... اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد ... قفلشان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب زور است ... گفت یا رب چه بی نمک سور است
عقل کانجا رسید سر بنهد ... روح کانجا پدید پر بنهد
عقل کانجا رسید جان بنهد ... کیست عثمان که با زبان بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان ... حجت این کالحیاء من الایمان
دست مشاطه پسندیده ... کحل شرمش کشیده در دیده

[illegible] ... ذات والای او [illegible] ... شرم او [illegible] رسول ... [illegible] مصطفی [illegible] ... [illegible]

دل و جان از عقیده عثمان ... ساخته حشو مصحف قرآن
سیرت خلق او مؤکد حلم ... خرد و جان او مؤید علم
صورت خوب و بینش کامل ... قایل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل ... دل او سر وحی را حامل
عاشق شکر او نسیم ظریف ... جود او نکته صنیع شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او ... در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب ... چشمه آفتاب چشمه آب
در قرانه همه ثنا و ثبات ... با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی ... شرم او روی دولت بدوی
دل او با نبی موافق بود ... نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کارساز خویشاوند ... گرچه بد بوده او رحم پیوند
سر او عمرو عاص داده بباد ... سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را گرامی کرد ... طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود که بد نشان کرد ... تکیه بر اصل آب و گلشان کرد
دل صادق بسان آینه است ... رازها پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن پنداشت ... بی غش و بی غل از محن پنداشت
بود وی با محمد و بوبکر ... همچو بوبکر بی بد و بی مکر

[illegible] ... عثمان [illegible] ... دل [illegible] ... [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و[illegible]

شوخ چشمی زبان ایمانست ‏ شرم دیده زبان ایمانست

در دوی عقل راست پیچاپیچ ‏ چشم ایمان دوئی نبیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان ‏ پیش او بد همان و نیک همان

بد و نیک از درون چو برگیرد ‏ دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست ‏ گر بنزد تو دین و کفر یکیست

عقل جز نقد خیر و شر نکند ‏ ورنه توحید به تبر نکند

دل همان چاشنی شناس که عز ‏ کانچه باطل بکرد حق هرگز

روی آیینه را که بود زنگ ‏ زنگ بپذیرد و بگیرد رنگ

هیچ گر هیچ راست نپذیرد ‏ راست گر ژاژ راست برگیرد

فتنه را که خاست در قصه اش ‏ از ذوالارحام بود و از عصبه اش

آن نه زو بود فتنه و کینه ‏ زشت زنگی بود نه آیینه

خلق عالم هر آنکه نیک و بدند ‏ همه در جستن هوای خود اند

خلق را آنچه عالی اند و چه پند ‏ شرم و ایمانش عذر خواه پسند

او همه نیک بود و نیکی یافت ‏ سوی یاران خویشتن بشتافت

آنچنان را از این جهان بگزید ‏ زانکه خود نیک بود و نیکی دید

زانچنان خون که خصمش از وی ریخت ‏ فیکفیکهم خلق فی بساخت

وای آنکس که سعی در خونش ‏ کرد و این خواست از پی ازرنش

[illegible]

وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال من کنت مولاه فعلی مولاه وقال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها و عن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت فیاً منظوم اذا ما التبر حک علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار ‏ گشت بر دین مصطفی سالار

ای سنائی بقوت ایمان ‏ مدح حیدر بگو پس از عثمان

با مدیحش مدایح مطلق ‏ زهق الباطل است و جاء الحق

آن ز فضل آفت سرای فضول ‏ آن علم دار علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز از علم ‏ ملک الموت دیو آز از حلم

آن فدا کرده در ره تسلیم ‏ هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط ‏ در که شرط را دلیل بشرط

نشنیده ز مصطفی تاویل ‏ گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش ‏ شاد زهرا چو گشت وی شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود ‏ وانکه در دین حق گزین او بود

از در کفر کل را رانده / در دین را نگاه دارنده
هر که از خشم هیچ سر نبرید / جز بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق نبود قایل او / وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب / خانه ریگ را بخون سیراب
کنده زور بش در جهودکده / در علم و عمل بدو بستده
خیبر از تیغ او خراب شده / سرابش همه سراب شده
حسن او چون عظیم بود و کبیر / گشت مغلوب او سحاب اسیر
بد و تیغ آن هژبر دین بی میغ / کرده اسلام را همه یک تیغ
بود یعنی زبان گوهر پاشش / بد گوگرد علم عالم فاشش
دیگری ذو الفقار بران بود / کافت جان شیر غران بود
بد و تیغ او ز ذو الفقار و سنان / کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم / شرع را کرده همچو تیر و علم
نور علمش چشنده کوثر / مار تیغش کشنده کافر
هم مبادر بعلم هم و امید / هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد / چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درخت یکی ست / کفر و دین نزد تو ز جهل یکی ست
چشم اعمی چو کرد علت کور / پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

آن شد و سر برون [illegible] از پیش
[illegible] بظفر زمین [illegible]
کرده [illegible] تیغ [illegible]
دل او باز و [illegible] پای مردی [illegible]
دست مردی و پای کفر ببست
[illegible] بشکست [illegible]
بشکست کردن عدو [illegible]
در صفا [illegible] کرباس [illegible]
آن [illegible] دولت که دست داد [illegible]
[illegible] از او بود [illegible]
[illegible] بیچاره [illegible]
[illegible]

ذو الفقاری که از بهشت خدای / بفرستاده بود شرک زدای
بجگر بود داعیه مردیش / بظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته ز باغی کین / کانچه تا وان بر و نبوده ز دین
چون نه از خشم بود از ایمان بود / از و کافر کشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم / و ز پی بزم جان او بی غم
کس ندیده برزم در پیشش / منهزم شرک از نهیب آتشش
زور او بت شکن ز روز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم / با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش / هم در علم و هم علم دارش
جانش آزاد مردی و تن دین / خسرو سنت تهمتن دین
شرف ملک و دیه دین او / صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده / ایزد اورا العلم گزیده
نایب مصطفی بروز غدیر / کرده در شرع خود مر او را میر
قابل از حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او
سر قرآن بخوانده بود بدل / علم سر در جهان ورا حاصل
نقش نقشش کشنده تنزیل / جان جانش چشنده تاویل
عرضه کرده بدان جمال و سرشت / هفته هفت روز هشت بهشت

همه را جمله بود از او بس
سبب [illegible] در آن گفتار بس
ره بدو برد [illegible] انسان
بوده عاقل و بال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی
نطق تیرش چو آن کمان بودی
بفصاحت چو او سخن گفتی
مستمع زان صدف در سفتی
لطف او بود لطف [illegible]
عنف او عنف [illegible]
هر که در وی حسام [illegible]
نفی [illegible] بد و طرف [illegible]

سر بدعت برده به تیغ زبان
روی سنت بسته از بستان

بهر او گفته مصطفی به آله
کای خداوند وال من والاه

کرده از لعل درر کرامت را
پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر
درج هر یک سخن چو درج گهر

محرم او بوده کعبه جان را
محرم او بوده سر قرآن را

این به هیبت شده ز رحمت ظرف
وان بدو آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود
کو کشف مرور اسلم بود

حرمت دین چو ظرف جانش داشت
رحمت حرف پیش او بگذاشت

کاتب نقش نامه تنزیل
خازن کنج خانه تاویل

علم او را که صحنه کردی بوم
بوده چون محرم و عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر
بود چشم و چراغ پیغمبر

در دیار عرب بلاغت او
در زمین عجم شجاعت او

کرد خورشید و ماه زده دو نیم
نور اقلامش اندر آن اقلیم

هر کتن دشمنت و یزدان دوست
وانکه الراسخون فی العلم اوست

صدف صدهزار بحر دلش
شرف صدهزار عرش کلش

هر که جستی مخالفت در دین
کردی او را به زیر خاک دفین

بحر علم اندر او بجوشیده
جاه را به ز رستیغ دیده

کرده از رمزهای عقل انگیز
طبع ما زار و ذهن خاطر تیز

مصطفی را مطیع و فرمان بر
همه بشنیده رمز دین یکسر

عشق را حبر بوده دل را کان
شرع را دیده بوده دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش
نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او
خلق او عشرت عشیرت او

دیو گرینده در ملاعبتش
عقل خندیده در متابعتش

کدخدای زمانه چاکر او
خواجه روزگار قنبر او

باز دانسته در جهان نوی
در دل نفس نقش راز نبی

فرش توحید جان پیشش بود
سد اسلام تیغ و تیشش بود

کی شود آنکه ماه دین با او
تیغ را تابع ثریا او

از پی سایلی بیک دو رغیف
سورت هل اتی و آن تشریف

مرد را عقل ای زن باشد
سفته فال کوی زن باشد

مرتضائی که کرد یزدانش
همره جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان
بوده چون لاشه در بر دیران

هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک در ز یک صدف بوده
هر دو پیرایه شرف بوده

چون توانست چاه کفر انباشت / چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حیدرش ز قوت نماز / داشته چرخ را ز گشتن باز
تا دگر بار برنشاند زین / خسرو چیره خیر و تهمتن دین
همتش نعبه وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود / شرع را کدخدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف جدل
باز با خشم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین
تا نگشاد علم حیدر در / ننهد سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود عود او کرد / در میان سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد بر در راز / ملک انجا جز او که بستد باز
نفس او را چو دیو چاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود
زخم تیغش منیر بود منیر / بحر علمش غدیر بود غدیر
چون نبود او بدشمنان دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تاج حلمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید / لیک خصمش بدو همی نالید
خشم با رای خویش بار نکرد / جز بدستوری ایچ کار نکرد

[illegible]

شیر یزدان چو بر گشادی چنگ / شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
صخره چون زخم تیغ و دستش دید / جان بباعث ز جسم او برمید
ذو الفقار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش پلنگ و نام نبرد / هیچ مردم کیا نبودی مرد
اندر این عالم و در آن عالم / اوست با کار علم و بار علم
دیده چون دید خلق و جود علی / مشک خون شد دگر ره از خجلی
خلق را دیو بهتر چاهی بود / چرخ را روشنی الهی بود
هر دو کوتاه داشت تا شایست / از برون دست و ز درون بایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود / نفسش از حرص و جهد مانع بود
او نبود آن اسد که رنگ خلوق / کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک ره گردش / دهر زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی / وز برای جمال خرسندی
خوانده بر کنده پیری و میری / سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ بشکیبد / مرد از سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر از آن نیاویزد / شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و غرناب علی نبود / شیر را تب ز بد دلی نبود
عالمی بود هیچ نوح استاخ / عالمی بود هیچ روح فراخ

دل او عالم معانی بود / لطف او آب زندگانی بود
[illegible]

صفت حرب جمل

در جمل چون معاویه کم بخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد و برد و بیداد

سر احمد ز حیدر کرار / سرفراز از مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بگسست / یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد / خان و مان معاویه طی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد / از خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده‌ام امانم ده / و ز ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زود برگشتند / در خوی و خون ورا بیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوالها ورا بنمود

رفت وقتی محمد بو بکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

پس بر او سخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد / در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر / رفت زی مکه جفت کرم و حریر

عاقبت هم بدست آن باغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

هر که با جفت مصطفی زینسان / بد کند مر ورا مرد مخوان

چون ازین گشت فارغ آن سرور [illegible]
قصد جان [illegible]
[illegible]

مرد را چون رئیس بود خورشید / سایه پیشی کند برو جاوید

او امامی ضیا گزید همی / سایه زان پیش او دوید همی

او چو خورشید بود و خصمش میغ / میغ کوتاه کرد ازوی تیغ

او ز خصمان سپر نفکندی / حلم را کار بست یک چندی

خصم را روز چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار دست بدست

زود عمار یاسر اندیشش / که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید / ور شوم کشته زنده انگارید

از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر مگر منم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج / تیغ را بر کشید زود برنج

چشم خود را عصابه بربست / بی رنج پا بر اسب نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب

کرد جولان و گفت تکبیری / سفله مروان ورا بزد تیری

سبک از اسب خویش در افتاد / در زمان جان بداد و رنج بداد

چون بدیدند مرو را زان سان / زود برخاست زان میانه فغان

کز شنیدیم ما ز لفظ رسول / که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار را کسی [illegible] / قاتل او سگی [illegible]
این بدان کس [illegible] / دل ازین درد و رنج پاره کنیم
همچنین [illegible] سفله / [illegible]
عمرو عاص این [illegible] افکند / [illegible] چون شنید
گفت علی شما خطا [illegible] / [illegible]
این همه گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

پس علی هست قاتل عمار — منبت جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و شنیدند — رونق کار خود در آن دیدند
آن کرا مکر از این نمط باشد — مرد خوانی ور غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد — شاید ار عقل از او بپرهیزد

صفت قتل امیرالمؤمنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصهٔ ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین — آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم — آن نگونسارتر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان — منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او — کفو شد در میانه عایق او
گشت از این سر معاویه آگاه — مر ورا گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود — وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیردلی — هست کابین جز خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار — بفزود بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب — نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن — برنهی در جوار من استان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی — اندر افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد — آنچنان بی حفاظی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز — میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد — گاه روز است بر دار این برده
شعله از خواب خوش چو شد بیدار — مترصد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت — که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوئی فراز رسید — پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال — گر دراز و میر زخم خورد دو سال
که کِه فرمود مر ترا این کار — داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال — خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن — رفت وقتی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست — اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی — لیک خالی ز جنبه خالی
خال مشکین نبود بر خورشید — خال بر دیده بود لیک سپید
انکه مردود و تلبیس است — آن نه خال و نه عم که ابلیس است

[illegible]

مبتر

حالی

این چه حکمت

[illegible]

زعلی از جهان زبون بودی
... چون ... بودی
[illegible]

چه خطر دارد آل بوسفیان / گر برآرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سعله زیاد / که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود محبّش دوست / کی زبیر عوام با بت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بُدند
دُور دُورند در نهاد سرشت / باغیانش زباغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا / طمع لقمه دان و بیم قفا
کی بود آنکسی حکیم که او / در دکان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت / سفیه را همچو قلعة الموت
از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو
هرکه او بر علی برون آید / روز محشر بگو که چون آید
هرکه باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن برو حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آید / سوی عاقل بدان که چون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بسنجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرور گفتند / گر چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نگو کنید نگاه
آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر / او مراد ابلیس را چه داند قدر

داد حق شیر این جهان همه را / جز فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد دهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
آنکه خونش همیشه با نان بود / هم دعاء رسول یزدان بود
هرکه را خال ازین شمار بود / مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار / پور بوبکر را بخال انگار
عائشه بهتر است مادر او / خال ما نیس بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب / آنکه او را خزینه بود شراب
باز میمونه بود و ریحانه / که بدآراسته بد و خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان / که ازو گشت خاندان ویران
اینهمه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان زبان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش / کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

ذکر الحسن بن علی ... فی فضیلة الامیرین ابی عبد الله ... والسبطین قرة العین سیدا شباب اهل الجنة الحسن والحسین رضی الله عنهما وعن والدیهما قال النبی صلی الله علیه وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا ... وان ماتوا ... وقال صلی الله علیه وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنهما وعن ابویهما

بو علی آنکه در ... و لی
[illegible]

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول سید اوست

سببش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی

نامهٔ دوست حاکی دل اوست / دوست را هیبت به زانهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود

آنچنان دُر در آن صدف او بد / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را

منهج صدق در دلایل او / مشتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و بنفس خلق و کریم

فلذه بود از دل زهرا / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

برهانید جانش از ره حلق / برهانندش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان

پای باطل چو دست برتابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان جیفه را امیر کند / زال زر چهره چون زریر کند

فلک جامه کوه زهره دواج / قمر تخت مهر پروین تاج

مرقد و مسندش پر از املاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر او جهان فراخ / تنگ کرده چو در دو در لاخ

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناهی ورا بکشتن خواست

تا سیوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداش آن ناپاک / که جهان باد از آنچنان زن پاک

صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده میر حسین / آن مه اشراف را چو زینت و زین

زهر جان مرترا که داد بگو / گفت عمر از چو من کسی نه نکو

آنکه فرمود و آنکه داد جفا / خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم برمز وصف الحال / کاندرین شرح هست جای ملال

حق بگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شد در پیشم

جعدهٔ اشعث آن بد بد زن / که ورا زهر صرف داد بفن

که فرستاد مرورا بر گوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

تا بگرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پدر رفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی / چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدا / بر حسن باد تا بروز جزا
خنبه آن دل برادر او / نشنیدی خبر از برادر او
مشرق عرق منهل جگرش / باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین رضی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء شهید کربلا وقرة عین مصطفی وبضعة المرتضی وکبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه وعن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله وعترتی

پسر مرتضی امیر حسین / که چنو نیست بوده در کونین
قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او
بازداند همی بصیرت او / شجره هر یکی ز سیرت او

بر نبی اصل و بر ولی فرعش [illegible]
[illegible] جلالش
[illegible] ازکمال صدق [illegible]
[illegible] مصطفی بوده
[illegible] منبع بوده
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] وحی
[illegible]

زیارت استوای

درصون هوی صیانت او / دون دردی دین دیانت او
عقل در بند عقد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدا / سرو با تاج و با دواج و ردا
منبت عز نباهت شرفش / حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش / منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان وزمین
اصلها ثابت از اشاره حق / سوی این سر و گفتمش مطلق
جگر گرم او ز آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال
اهل فرعش همه وفا و عطا / عفو خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل و کرم / شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او اولیت بی آشنه / راز او باطنیت بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش / جگر گرم را طباشیرش
چشم از واصل او ندارد خشم / او جگرگوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش / سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف / زار چو داو ضعیع و شریف
پیش خشمش حقیر بد و دنی / نزد عقلش وجیه و عقبی

همت او ورای فرقدش [illegible]
نام او [illegible] در هم فرش
مصطفی [illegible]
مرتضی [illegible]
[illegible] سال و ماه [illegible]
[illegible] اصل و فرع او [illegible]
[illegible] ایمان
بوده در صدر ملک [illegible] دین
بوده [illegible] عزت [illegible]

قیمه [illegible]

اندر و پیش سرو پیش گیاه — بوریا دار منیت روی ریا

شاخی از بیخ شاخ مصطفوی — دری از عقد حقه نبوی

باد بر دوستان او رحمت — باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة یزید علیه اللعنه و عبدالله بن زیاد و لعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند — تا دمار از تنش بر آوردند

عمرو عاص از فساد رائی زد — شرع را زود پشت پائی زد

بر یزید پلید بیعت کرد — تا که از خاندان بر آرد گرد

شرم و آزرم جملگی بر داشت — جمعی از دشمنان بر و بگماشت

تا مر او را بنامه و تحمیل — از مدینه کشید در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت — تا که آل زیاد بر وی تاخت

ره آب فرات بر بستند — دل او زان عنا و غم خستند

شمر و عبدالله زیاد لعین — روحشان جفت باد با نفرین

بر کشیدند تیغ بی آزرم — نز خدا ترس و نز خلایق شرم

سرش از تن بتیغ ببریدند — وندران فعل سود میدیدند

بدمشق اندران یزید پلید — منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد — تکیه بر دنیی و امانی کرد

بنی از دول [illegible] پیش [illegible]

[illegible] زینب و [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible] جگر [illegible]

وان [illegible] سر [illegible]

[illegible] علی الاصغر [illegible]

سر برهنه بر اشتر و پالان — پیش ایشان زده دل نالان

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد — همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار — رفته از عهد بر ره انکار

هیچ ناورده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته مجامله را — زشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش شعار — بو الحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بر بسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

جنة کربلا و آن تعظیم — کز بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک — وان عزیزان بتیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان کشته — در گل و خون تنش بیاغشته

وانچنان ظالمان بد کردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول — جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین — چه بود در جهان تبرز این شین

تاج بر سر نهاده بد کردار — که از آن تاج خوبتر فشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین

ابتدا آل حسین به درد دین

فاطمه در بهشت از [illegible] شیده

خون ببارید بی از دیده

مصطفی جامه [illegible] بر دریده

علی از دیده خون ببارید

حسن از خشم کرده [illegible]

زینب از دیده ها [illegible]

شهربانو [illegible]

علی الاصغر آن [illegible]

عالمی بر جفا [illegible]

دیده مردم [illegible]

محاکم — نیکوئی کردن

فشار — [illegible]

کافرانی در اول پیکار | شده از زخم ذو الفقار فکار
همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شین

التمثیل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در بیشهٔ کوفه پیرزنی | سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه | کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان بیشه برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی | بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی بوئید | وین نکو باد را همی بوئید
پیشتر زانکه در شود در شهر | بر گزید از نسیم مشهد بهر
شود از بهر دماغی آلوده | باد چون گشت شهر پیموده
خطا ازین باد جمله بردارید | سوی نا اهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار و بر دابرد
قدر میر حسین چو بشناسد | از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

آدمی چون پدر [illegible]
[illegible]
از فرزندان عیب حال بود
[illegible]

من ازین ابن خال بیزارم | گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گوئی یزید میر منست | عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه را عمرو عاص باشد پیر | یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است | بدره و بدفعال و بد دینست
لعنت دادگر بر آنکس باد | که مرا او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعهد بعید
از سنائی بجان میر حسین | صد هزاران ثناست دایم دین

ذکر النعمان المصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه علی والده

دین چو بگذشت از جوان مردان | خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی | آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی | بدر دین بو حنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان | مغز سنت نهاد اندر جان
بود در زیر گنبد ازرق | حجت صدق در محبت حق
دل او چون سپهر خرد هشیار | تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای امت دین بود | علم و حلم و سخاش آیین بود

کرده نوبتش پادشاه و درویش | پادشاهان رعیت و درویش
کرده در شاه راه فتح و ظفر | [illegible]
از پی خلقت و [illegible] | پادشاهان [illegible] رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل | هر چه [illegible] از ره عقل
حجت اهل [illegible] ایمان بود | نعت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود | چون پی کار کرد و راه نمود

روز کارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق
شحنهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار / متقی خلق و مستحب گفتار
کرسی دین ز روی او جداد / لوح محفوظ شرع احمد او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هرکس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش
برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرده جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم برکشید / سپر از بیم خصم درنکشید
قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود / بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پریوش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد
کرم وجودش از شتاب زوال / از جهان برگرفت رسم سؤال
در ره بوحنیفهٔ کوفی / نایبان همچو خرقهٔ صوفی
بار بهر کمال و کسب بسیار / دستشان چون قبای روز بهار

بخت او چون بهار میر جهان / خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیدهٔ عام
خرم از علم او روان رسول / کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام / باد و هم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بوند عیال ؛

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی ؛
درس دین ساخت از پی تقدیس / صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین ؛ / خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن درباخت
مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نموده بشرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانده / بر خودش اعتماد نامانده
آنکه تار و پود صنایع دهر / گروه خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق / کرامات ورا سزد مطلق ؛
همتش دین فروز و عرش گذار / فطنتش فتنه سوز و شغل گذار

علم دین را بدو پر و بال
جمله از اسلام [illegible]
زنده از علم [illegible] نشست
طالب علم [illegible]

بخشش از حق بهانه بر سعد است / جود از ابر و لاف بر رعد است
گر پراکنده زو شدند اوباش / سنّت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرحش او داد و علم آن بنهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار / درس او را فرشته نظّار
گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کامش چو مرکبان شکار / تا رو نورش چو روزگار بهار
سخن بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه
ظاهر طاهرش مدبّر برّه / خاطر عاطرش معبّر سرّه
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم / امّت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود / بی شکی سرفراز جیش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار / دست او همچو ابر نوش بهار
دین از او یافت زینت و رونق / در تبع متّفق شدند فرق
یافته جمله صفا و صفات / دست و کلکش نگار شرع ثبات
از غرور سپهر مؤمن ظن / وز مرور زمانه مؤمن تن
بندهٔ او شده وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف

فصل فی ثنا امام محمد ادریس علیه

هر دو سرور راه دین بودند / هر دو نقد یقین بودند
هر دو بیگانه [illegible] / آن یکی [illegible] مسند زیب
دین از ایشان گرفت سرمایه / آن یکی [illegible]
این یکی مسندی

طاهر ش
زیرپوش

مبتدی اوست دیدهٔ جان را / مقتدی اوست عقل ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زینت و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای / وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار / وین ز اخبار قائل اخبار
آن گچ اندود کرده خانهٔ دین / وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی بأصل و این کوفی / این بهمّت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرّس و زاهد / وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب / صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند ز اجتهاد قوی / آسمان ستارهٔ نبوی
آن بحجّت چراغ دین رسول / وین بنسبت جمال آل بتول
مرد را آن بعشره کرده / طفل را این بلطف پرورده
هر دو اندر سرای ملّت حق / کرده بیدار علم و علّت حق
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابوحنیفه بتافت / سورهٔ شرع رنگ سنّت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد / خرد او را ز دل مطالع شد
هر دو هستند یکی بذوق و رواج / کار رای خوارج او بلجاج
گوش کر را سخن شناس که دید / دیدهٔ کور راست بین که شنید
آن شده حکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم
کوفی از نطق بود در دین کافی / شافعی در همه کمال اشافی
لطف آن داده تیغ دین را آب / قهر این کرده هم [illegible]

عقل و ایمان را
هرب
فرار کردن
ش
کلمهٔ نسبت [illegible]
نسبت استقلال کند
بعلم

توکه اندر خلاف هردو بوی	از بد و نیک هردو تن تو دوی
توکه دین رابکین بدل کردی	پس چه دانی حدیث یک دردی
همه نیکست اند بد توئی تو مکن	نیست در دین دوئی دوئی مکن تو
هردو نیکت اندی حکومت تو	بد توئی وان سگ خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق	نکته اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود	چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآن است	واضح حجت تو فرقان است
توکه باشی بگو مر ایشانرا	چه شناسی تو در پریشانرا

فصل فی نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای	گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول	پیش ما و ربجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و زرن	بنخبر واپشت پای مزن
سنگ کین از بغل برون انداز	سنگ بر زیر بغل میا بنماز
وز پی شاخ بیخ شرع مکن	وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتا ز بدخوئی	گر چه قامت تو یکتا تو
توکه اندر خلاف هردو چه	از بد و نیک هردو تن تو که
تونشانی بناقه ای ایشان	خیمه زن رو بنه در دیشان

با سلاطین کرای این بردی
سر بر نیز ندانی اسپ سری
[illegible]
فارست آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیز
خود و مه

کی کند جلوه عشق الهی	قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است ساهی از شاهی	همچو راز آلهی از لاهی
تو هوس رانی و هوا و جدل	تو زپی عامه کار کرده عمل
جز هوا و هوس نخیزد کین	شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود	و از سوی دین نجیز فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک	کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست	پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد	تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه	چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود	نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند	بر ره زور و غیبت ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی	نه از عامه بل جهانبانی
زین چنین ترهات دست بدار	کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از نهاد خود خبر است	مرد باید که در ره برات
از پی عامه کس خری نکند	خر عامه نجز خری نکند
دین طلب کن گرت غم دینست	که کلید در دلت این است
هر کرا درد دل رسیل بود	مرحبا گوی جبرئیل بود

اوستی کرده روی در رهمان
کرده روی چو جان سپار د و جان
گرد بر سر بر من کین
وز چنین پیشی چنین کین در دین
[illegible] در دین
گر بدی و بدی تو دور از این
با خصم زمان بکو بشنو
وز دم کن سخن بود و [illegible]
ای هوا کرده زیبا در را
با چنین ره دار ما کار دار
ای برای کمان و رکمان را
با چنین [illegible] کمان را

دانی

غرامت
تاوان، زود شده

رسیل
همراه پیغام برنده

من نمودم ترا طریق نجات / گر نخواهی برو بسته هات
گر زمن منتقی بپند پذیر / تو و دیو تو منبر و می گیر
این همه داعیان الله اند / باز آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شوره خاک کنند / زان همه بی بر اند و بی باک اند
چون زمین بر بزه شود فلک اند / چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بنده من امامان را / نشنوم قول خام خامان را
من نگویم که از کمال یقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین
از بنای ثنای ایشانست / که بنامم چو شمع رخشانست
شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم / هر چه هستم از آن ایشانم
پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم ز طرب
گرچه پیرم بزندگانی من / تو بنجای بر جوانی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / سوی حق این حق نسب است
هردو چند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هردو نور یقین / سنبل سنت است و سوسن دین

آن بکردار قلزم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر
آن بسان ستارهٔ کیوان / وین چو خور از نور خود رخشان
شرع ازین یافته است زینت و زیب / زندقه یافته از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست / وین مر اسلام را تن و جانست
هردو را اجتهاد بوده درست / این باجر رسید و آن ز نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا
با یزدان ز هر دو تن خشنود / که بسی خلق یافت زایشان سود
خایب و خاسر آن کسی را دان / که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد شتر پراکنده / زود گردد لوره و کنده
تا نگردد تباه کار سفیه / ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک لفظ را ندانی حل / با سخندان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود / لکم از ساعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن برآرد گرد
بیشکی آن کسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز

فصل فی الائمه و الاسلام و العظه و الحکمه و النصیحه [illegible]
عصمت از حضرت نبی و علی [illegible]

خیز بهای عشق را قامت / که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم / دار دار عقل و دست جهل توشرم
مهر برکن ز ملک ملک جهان / زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است / زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید / تا نزده گام در ره تجرید
شو تبرا ده آفرینش را / تا به بینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو جنبه الناس / بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن / بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلا هستی کوب / هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کار است / دیو لاحول کوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لا به نزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول / منهزم کن بسیلی لا حول
دیو دین آنکهی ز تو برمد / که ز تو کند معصیت نه دمد
لیک هستی تو در همه کردار / کنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرایحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی کند / اگر معناب رائحه ای چون بند

نشنی ... بیخ جهلی بعیب ... زینی
... ز ... جان ...
... میان ... نفس ...
... ز غیبت ...
زان جهالت ... نفس
... بیخ نفس ...
... غیبت ...
... کار ...
... بیگن ...

همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب روی بشوی
علم لشکر جفا بفکن / قلم نقش بند تن بشکن
بکند صبر نفس تو ناپاک / کاب و آتش است و باد و خاک
که سفید و سیاه دفتر جاه / دیده دار و سپید نامه سیاه
در گفتار بیهده در بند / بقضای خدای شو خرسند
چون نکوئی سپید نامه شوی / رستی از رنج خویش کامه شوی
ور نکوئی بماندی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر کردن سطبر از آن دارد / که رسولی بحز ... نگذارد
رهئی در ره رهائی باش / از خودی دور شو خدائی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دد / چار بیخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت ساز / همه خاست کند کی چو پیاز
گرنه چرخ بر گذشتن چیست / گرد این خاک توده گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود / از هوا زنده بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست / در ره جهد خود شاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه / ور نه کی بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی
... بجا ... / ور نبخشای جاهلان مگذر
بندگی کن تو جهد خود می کن / راه دور راه پیش ما مخن
جهد بایست در ره توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی الشف[ا]
والفصح عند الکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل
الدنیا مخرقة واهلها مخاریق وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل
الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار ‌ ‌ دیدها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کناره کند ‌ ‌ اوستادش بموش خانه کند
نیست اندر جهان نکونفسی ‌ ‌ ناکسی ماند چرخ را بکسی
اندرین کارگاه با مره ‌ ‌ تو بلا حولشان مشو غره
کاندرین روزگار با تلبیس ‌ ‌ نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس ‌ ‌ کز تو اعراض میکند ابلیس
آن کسانی که راه دین رفتند ‌ ‌ چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند ‌ ‌ نه خر و دی نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان ‌ ‌ سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان ‌ ‌ شهپر جبرئیل مائده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود ‌ ‌ لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون ببستند بند یازنده ‌ ‌ عالمی بود از آن گره زنده

همه زنده با مرده و دولت با [illegible]
همه فرزند با مرد حشمت با [illegible]
[illegible]
همه ... دین کروبی [illegible]
دین ... دل [illegible]
قطره جان دل زمین دارند
ساز باغ و دل زمین دارند
[illegible] شاخ شرع و دین بار دارند
کس ز دل عقل [illegible]
همه از راه صدق لب ایشان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه عدلان ... [illegible]

نسخه: خر و دی نه مرجیان

معنی دیو چیست بیدادی ‌ ‌ تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان تیره هوشانند ‌ ‌ جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی بازند ‌ ‌ کور و زشت و کر و خر آوازند
از هم آواز خود به پرهیزند ‌ ‌ هم از آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع ‌ ‌ ز عوام و بهانه‌شان ز شرع
همه باز آشیان شاهین خشم ‌ ‌ همه طوطی زبان و کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور ‌ ‌ بنده خورد و خفت همچو ستور
همه گشته نغایه سیم و دغل ‌ ‌ آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه بر اکل و بر جماع حریص ‌ ‌ از شان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آز ور چو مگس ‌ ‌ همچو فرزین بگرد روی و فرس
بجدل کوثر و بعلم ابتر ‌ ‌ سخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه ‌ ‌ که دریغند و که دروغ همه
آنکه ننگ از حدیث بگذارند ‌ ‌ وآنچه بد شد شنیع پندارند
بو الفضولان برای ملکین را ‌ ‌ همه کاسه کجا هنم دین را
بخدای ار بشرع ره دانند ‌ ‌ بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود ‌ ‌ مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون کنیز شتر زبان پسان ‌ ‌ رنجه دارنده همچو خر کسان

همه چو پای کرسی و بکشند
همه قلب شریعت و دین بشکنند
همه بی‌درد و گرفته زین عمل
آنکه از خواجه امام اجل
کرده با جانشان بی سر تیغ
ز پی دین برای کین سر تیغ
در سر آن تا که زیر پای شود
تا که بر جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
از سر حقد و جهل و از پی کین
گشته گریان ز نفس [illegible]
کین فلان [illegible]

نغایه: سیاه و تیره فام

نسخه: چون

برای: کین

قال الله تعالی ان الذین
یاکلون اموال الیتامی
ظلماً انما یاکلون فی
بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی گردد
عقل را عاشق هوس گردد
[illegible]
[illegible]

الذین اتقوا و راست نجات
زنده دانش و گرچه از اموات

گفت بی تقوی ار گران باریم
راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و بنشینیم
که ز یاران بمنزلی بینیم

آنکه بی تقوی است در ره دین
آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی
گفت یا کردگار و یا مولی

از بر آنچه آفریدی از هر لون
چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی
نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است
متقی شاه جنت المأوی است

از خوی خویش زین جهان برتر
وز بدی از جهل کلو برتر

پرده بر دیده بست کین جهنست
کینه در سینه کشته کین دهست

داعیانی که زاده زمن اند
اشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند
جز ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست
چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو
لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده خر
زیر بارند خوار همچون خر

از یتیمان و بیوه‌گان دینار
گرده دایم بطونشان پرنار

بسیاط
جمع سوط که بمعنی
تازیانه است

[illegible]

همه در علم سامری دارند
از برون موسی از درون هارند

همه بسیار گوی کم دانند
همه چون غول در بیابانند

علم در دست یک رمه رعنا
همچو شمع است پیش نابینا

دیو از افعالشان حذر کرده
آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس
در گذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار
چون شترمرغ جمله آتش خوار

مال ایتام داشته بحلال
خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی
تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبدالله رباحه یار رسول
کرده بودی ورا رسول قبول

بر سید حقوق صحبت داشت
یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

از زمانی که جبرئیل امین
آیت آورده بر رسول گزین

که بود امتت ترا ناچار
بر جهنم به جمله راه گذار

نیک و بد آورند بر آتش
خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

چون شنید این حدیث عبدالله
گفت افتاده گیر و اغوثاه

رفت در خانه و برون نامد
عوض آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز و بیرون رو
تخمهائی که کشته بدرو

حاجز
مانع و حایل
میان دو چیز

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

[illegible]

هوششان در سرای بی فریاد / باز چون گوش کر مادرزاد
کرده از بهر جاه و مال و دد / سر ز شر دل ز ذل حسد ز حسد
از پی کسب صدره و صره / صدق الله گوی بی مره
شاکر از فعلشان شده ضحاک / پیش هاروت در نشسته بخاک
از پی شرط شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
قصد کرده بخون ساده دلان / اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی / ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی سبه دیده / همه از بادفر بهی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحاب اند / سفها رهشال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق و حرص فروج
اکرم کاهل و درم مایل / جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسوده و رند / اگرانی ببیکد کر پوپند
هر که از خود رود از فضولی رای / دست آلوشته شرع بار خدای
همه از مال و جاه در سودا / همه یوسف فروش نابینا
همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمه روشن

پیچ
کوفته و پیچیده شده
شهر
سفلها

علم اگر واجب است در کار است / باز نجی نماند و است امانت
علم خود جز ز دیگران مپذیر / تو بر او خوش نشستی به در پیش
ای مغ علت چه باید برد / که ز جنسی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود / علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی نبود در با / موسی نیک برقا دو دنا
علم مخلص درون جان باید / علم دوری ز ربان باید

بیکسی او ز زشت خوئی اوست / ذل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا / اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرحنر را برگ / مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست / زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتی است در دریا / نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان / ساکن اوست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آنسانست / همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز
بس مشو ز نیک و بد گفتار / آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو / خر عیسی بخواب جز خر تو
عز علم است نخوت بو دیت / کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دانک خسی / بار کو هر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو
گوئی از بوی خود نیابی آزان / کین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از نظر فرقه / کین فلان ملحد آن فلان کافر

بغض

نظر و فرقه
بمعنی زمین نگاه
و زمین هموار
نظر بمعنی حیرانی
و ناسپاسی و ...
معروف نیز آمده

چون قلم دار گفت جفت قدم / ورنه داری نه نون بری نه قلم
تا زکی دانش از صواب آید / فربهی ماه از آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریکیست / ور چه آنجا مسافه نزدیکیست
هر که او آتشست آب نگار / دان که او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه همت اوست / قیمت او بقدر همت اوست
حق فرامش مکن بدولت نو / زانکه در دست کار زشت گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن / زانکه که مرد باشی و که زن
ریخته آب روزگار تو حق / جامهٔ زرق خلق کرده خلق
بخل و جودش رای مردم کوی / روز و شب دست خواه و دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است / هیچ عیبش مکن که بی دین است
جز بقول تو د تو در عالم / باز دخانش زانکه دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم / زانکه من عالمم چنین بایم
در تو بنشسته مکن فربهی / زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی
هر کجا دولتست برنائی / تو بدان کس مپیچ که برنائی
خم رو بین چه راست بر کرسی / چون از و مشکلی نمی پرسی
نه هر آنکس که کرسی دارد / مشکل سائلی برون آرد
سخن بیهده ز افراط است / هر که دارد دخمی نه بقراط است

فربهی
خلق کهنه
بقراط

خصم خود را تو چون حبیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد / زرهی دان که باد تاب دهد
خود مدار ایچ هیچ تدبیری / زره آب طاقت تیری
کی تواند حکیم فرزانه / داروی صرع راز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ / عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد / آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه / کام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادت و مدت / بی وتی عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته / در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان نتایجه اعجب فی صفت العقل وافعاله واحواله و غایته و سبب جوده

قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تبارک وتعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد ز بارگاه ازل / شد بد و راستکار علم و عمل
هم کلید امور در دستش / هم ره امر بسته در هستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست / سبب بود و هست و باشد اوست

خشک بندی ندید نیکوتر
هیچ خاموش از و سخن گوتر

عقل در راه حق دلیل تو بس
عقل هر جا که خلیل تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل
مغرب او خدای عز و جل

عیب را هر دولت دو سرای
گاه پوشیده که صریح نمای

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی
عقل و معقول و عاقل این یکی

جنگ در زن بعقل تا برهی
ور نه کردی بره چو رهی

لکن مکن در پذیر از فرمان
پس بجان گوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب
ذات او را مدبّر الاقرب

عقل فعّال نام او کرده
پنج حس را غلام او کرده

حس و اطباع خوانده او را آم
نفس کل مر و را سبان و زیر

فیض او نقشهای جانی شوی
فعل او نفسهای صافی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس
بیشتر میل او بود به دو کس

یا بتائید خیر و عادل
یا بتوحید عالم عامل

ارچه او جوهر این دو کس غرضند
لیک ایشان متابع غرضند

بر مجرد رعایتش بیش است
بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهاد
زانکه زهاد برتر از عباد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود
هر کجا آن نباشد این نبود

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست
آنکه سایه خدای گوید اوست

آنچه با ایزد آشنا باشد
یا بیان ذات و کل صفا باشد

یا ز ذات و کمال او باشد
یا بیان بنده و رسل باشد

یا بیان ... [illegible] ... باشد
عقل کل شخص ... [illegible] ... دارد

بس ... [illegible]
عقل ... [illegible]

نفس ... [illegible] ضعیف

فیض او در صفا سکینهٔ روح
فضل او در وفا سفینهٔ نوح

هر چه زان بارگاه فرمان نیست
آنهمه در دست درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس
برتر است از فلک ستاره شناس

عقل کل مر ترا رهاند زود
از فریبی دیو و آتش و دود

عقل را حایل چشم شناس
نبود همچو فربهی آماس

در مصالح مدبر جان اوست
در ممالک دبیر یزدان اوست

رحمة الله نهاد عالم را
حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن
از برای قبول کن تو مکن

مقبلی بود مدبری شد باز
بار اقبال یافت از پی ناز

قابل نور و امر شد زهمه
در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست
و آنکه او را متابع از همه رست

با خرد کن چو مشتری تدبیر
چون قمر دین ز مهر غلبه بگیر

نفس رونده در رعایت وست
نفس گوینده در هدایت وست

اوست از جود کاشف الغمّه
حضرت او نهایت الهمّه

پاک و مردار بر یکی خوانست
جز بعقل این کجا توان دانست

عقل داند اسامی همه چیز
او کند در به و بهتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست
از همه حال با خبر عقلست

بود بی عقل جسم خالی نیست
معنی بی بود و بود خالی نیست

همه عقلست و آخر آن عقل است
عقل اول ست و عاقلان طفل اند

وانچه عقل آمد از برای سخن
مجتهد را الکه هوا ره ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور
عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل
در دروازهٔ جهان ازل

عقل ثابت است دیگران همه ...
زانکه در وی ... [illegible]

نیز

همه تشریف عقل از الله است | ورنه بیچاره است و کم است
عقل را داد کردگار این عز | ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل کل را بسان بام شناس | نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخت است و نفس نقش نمای | نقش امر است و نقش بند خدای
عقل در کوی عشق نابیناست | عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای حیله تست | آن نه عقلست آن عقیله تست
از برای صلاح دشمن را | عقل خوانده حواس روشن را
منکران روشنی که هم بغرور | گشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هر که با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست و او آویخت
سوی تو عقل صلح با کین است | آیت ریش از سوی تو عقل است
از خرد نیست در میان سرای | می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امن امر آمد | نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست | نز پی لاهی و ملاهی راست
زاجر زمر و ناهی خمر است | آنکه بشنیده اولوالامر است
دین سلاطین که نزد ره دین اند | نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر جاه و مال و دهست | و آنکه عطار نیست ناک دهست
عقل طرار و حیله گر نبود | عقل دزدی و کینه ور نبود

عقل از ریش بیار دار و نماز
عقل را با دروغ و مکر چه کار
عقل خود کار برای بد نکند
چه جز آن ناسپاسی دل نبیند
عقل بی سبب پیچ نیست و زمین
طمع و قصد مرغ و حیله تقیق
عقل بی نیست نقش بی نیست
عقل صدق نیست سوی
عقل جز راست نیست
حیله بازنده و لطف نیست
عقل از آن کار نیست نبینند
بین دو کار بلا نبیند
عقل

خیال

زمر: نی نواختن

بوده

آلت

عقل را جز صلاح نبود کار | عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست | عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهائی که ناپسندیده است | حس ایشان ز عقل دزدیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست | آن او نیست کم شده خرد است
عقل در دست یک رمه خودرای | چون چراغست در طهاره جای
مر ترا عقل چهره ننموده است | ورت بنمود چهره بشوده است
مار را عقل دوربین چکند | خویشتن را بتو جز این چکند
عقل جائی جمال ننماید | که مرفه شود برآساید
ننماید ترا ز خویش نشان | تا تو او را مکان کنی زندان
خردی بوده اصل دانش و مرد | زشت نامی اوست مشتی دزد
آنکه داهی و آنکه سالوسیست | و آنکه غماز و آنکه ناموسیست
آنکه او آب ریز و نان طلب است | و آنکه امی و آنکه بوالعجب است
اینهمه عقلهای عاریتی است | گر پی جاه و مال بدبختی است
اینهمه زر نمای خاک دهند | همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند
این کزین روی عقل مرد و زنست | این نه عقل آشیان اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر | رای دزد و مشعبد و شاعر

اینهمه فطنت و ذکا و حیل
زعطای عطارد است و زحل
خود پدیدار است تا بکاری
چه بهیچ روی و طراری
دینی نیست و بخشش کیوان
گر شکست کیسه همچو کمان
دیو از آن عقل گشت بانم و سود
با مخراق نعمتی شد کور
گله از ازل و حقه و تلبیس
گر غواز ازل از این شده ابلیس
خردی را از آن دلیل مبین
نعمتی آن ز کار خود دبین

مخراق: دره که از کرباس بهم پیچیده و بکشی زنند

دل و جان تو پیش من داری
گر خرد را دریغ زان داری
در نداری تو باور از قرآن
دل والمرسلات بخوان
عقل کردست نحو دل بست
شرع کرد آنکه شرع عقل شکست
عقل را چون بیافتی بنواز
از دل خویش جای او برساز

در شرف نفس و العقل

در ... و در جهان لطیف
... و عقل شریف
... بین

عقل دانست خوی بخل از جود
عقل دانست بوی بید از عود

درگذر زین کیاست او باش
عقل دین جوی پس رو او باش

عقل دین مر ترانکو یاریست
گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین جز عطا ادا نکند
تا بنزدت بحق رها نکند

عقل دین مر تراچو تیره کند
بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد
نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق
شده از بند نیک و بد مطلق

دایهٔ زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقل با درزاد

عقل تو روز و شب چو طوافان
بر سر چارسوی صرافان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست
این زمین شوره وان زمین کشتست

گل این خار و آب این سردست
دل این خفته عقل این مردست

این یکی عیسی آن دگر خرسول
این سیوم خضر وان چهارم غول

بر در غیب ترجمان خردست
شاه تن جان و شاه جان خردست

گرچه بر بیشه هوا چیرست
بر در خانه هر سگی شیرست

بی خرد را بدست فضل و هنر
زانکه باشد هلاک مور ز پر

بار را چون اجل فراز آید
لب سر ره ورا چو آز آید

ده ایزدکه سؤال و جواب
هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جفت شریف طاق مباش
وندرین هر دو وصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را
مده از دست در پریشان را

گرچه‌شان بعد امر بپرستند
وین دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادرے که ناز آرند
حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست
علت روحت این دو روحانیست

این دو از آرزو رسیده بخاک
وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از ره داد
اشتران داد گرت زاد نداد

خرد از تو توئی برد جاوید
آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

خرد از بد ترا نجات دهد
خرد از دوزخت برات دهد

گر کژی نفس عشرت آگین راست
راستی عقل عافیت بین راست

جاهلی کفر و عاقلی دینست
عیبجوی آن و عیب پوش اینست

کشد از هوا سوی سجین
بر داین ره خرد بعلیین

ننگر آن تات بد چه فرماید
آن نگر کت خرد چه آراید

بگذار عاقلت بحق در خشم
به از آن کت به بند دابله چشم

همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا

التمثیل فی المروت والسخا

معن وادی جعفر درم بدهی
باد کردی بکاس در دو می
کعبی این جوب ز دو من بیست
جود مال و بخیلی خم دست
مال بر هم بکی جوانمردی
عقل هم بیکسی نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت به ستد
و داد را بشناس بر وزن
مرده بستم ... و جیحون

مکاس توقف کردن صاحب کالا در بیع

نسخه: نشناخت

مرد باشی نگاه بیع و شری	از ثریا نیوفتی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان	آز و رأس المال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا	سرنگونسار کرده آز ترا
حاکم عقل را درین بنیاد	کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل	وز پی راندن رسوم عمل
مرد گرد در خرد گردد	تنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل	بهتر آئی چو بد نداری دل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید	لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان	دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطور است	رق منشور و بیت معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد	حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست	عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق	عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده	اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده	هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش	شده زین سو زبان و زان سو گوش

هر کس که عقل در سر دارد [illegible]
هر چه باشد بیشتر سر دارد
هر چون عقل را پایه بشکند
هر که بشکند سپاه عقل
با زیانی که شود زیان عقل
از آنانی شود نقصان عقل
هر که بر آن چون بشکند عقل
از سپهی شود بر عقل [illegible]
چون شد از فیض عقل [illegible]
علت شوق [illegible]
ذوق چون [illegible]
[illegible]

تاکنون عقل بود بر روی سپهر	زو کنون عقل گشت امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک	بشنود کارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان که ثابتند	علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفت است	گرت بیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهارانه عقل دی بودی	با گل و با گلاب کی بودی
سبب امت و رسولی او	علت صورت و هیولی او
او نهاد است هم بامر قدم	صورت اندر هیولی عالم
چار طبعش مرید و او پیر است	ده حواسش سپاه و او میر است
مایه داد از پی درنگ ترا	سه قوی چارگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد	خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره	چون گذشتی از او چه پل چه دره
در اضافت شوی ز مایه لطیف	با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخرش عزیز و ذلیل	علوی و سفلیش قبیح و جمیل
عرض امر و دایهٔ آدم	عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی

ذات او شد مقدر از نفس
عقل [illegible] از نفس
مایه پایه [illegible]
علت والدین [illegible]
این همه عقل را مسلم گشت
اسم از آن در خرد عقل مسلم گشت

فی جمال العقل

کان وجودی کلی ز ذات بود
از هیولی و عقل [illegible]
از برای سبب [illegible]
عالم [illegible]

متساوی نهاد چون گویی / متفاوت نه سوی او سوئی

هست ممتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نقش دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان / فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صفت بدیر فنا / از پی رفعت و قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دلخسته

صورت از بهر مایه اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند

وز درون فلک بچار گهر / همه در بند خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان / خر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر / ورنه در جان فسانه اشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز / به که بسیار گوی بیهده تاز

گرد غم خیستی محکم / که مگو گوی باش یا ابکم

فصل فی المراتب الجسمانیه

ور همه طالبان کام شوند / مالک ملک نا تمام شوند

گرنه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون ز روی دور زمان / پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثة

نفس گو مر ترا چو جان دارست / پی تو در جسم تو بسی کار است

گرچه آن پنج شحنه بکار زند / سه وکیل از درونت بر کار اند

آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تعبیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت

تو بر آسوده و خفته در کار / تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد / ز آب روی تو برد خاک نژاد

تا ترا بر سریر تن خسند / بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است / آن ازین این از آن نه بس دور است

عقل جبنه داد و جز کرم نکند   گر اولوالعلم خود ستم نکند
عقل چون برکشاد زاغ هوس   در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد   اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که خوی بد نبود   هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر نگیرد فر   کی شود سنگ بدگهر چو گهر
بده ای خواجه روز نیک بید   با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش وز هوا بگریز   که هوا علتیست رنگ آمیز
آن عنان زیل با هوا پیوست   زان ورا هاویه است جای نشست
از هوا سود نیست زان برگرد   تا ز بود تو برنیارد گرد
بر همت همیشه خوار بود   عقل باشد که شاد خوار بود
رهبر رهروان این ره اوست   آنکه فرمان پذیر الله اوست
کون بی تجربت فساد بود   تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد   خاصه چیمش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست   زانکه خیمه تعاش زمیانست
…رف تا بر زبان زبون باشد   خاصه با دین بود نه دون باشد
ملکت عقل از عقود کانی به   پادشاهی ز پاسبانی به
عهد برکن ز ملکت و ملکت جهان   از المیان زاد ره بستان

شمس رخ در حجاب بربسته
از سیاهی نقاب بربسته

چون نهان شد زهر سو د زمین   آتش آسمان ز دود زمین
وهر چون در سرای قیر اندود   توده بود با تلاطم دود
پیش دیوان دون زنگه زشت   زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دود دیده ها مون   کرده عالم غلاله غالیه گون
شب لبان سیاه گون دریا   من چو گوهر صدف نهاد سرا
خفته اندر کنار رهها من   زنگی از کش ز مشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته   شبه و دوده کرده در رشته
گشته انفاس کوه مردم   کرده انفاس راه منفذ گم
میدمید از دهان دوده سرشت   دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه   زنگیی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده   تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر   قیر وار از گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور   نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس با غنا در باز   لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود   همچو گوئی زنفته ه زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان   هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ برفراشته تیغ   گاه پیدا و که نهان در میغ

انفاس سیاه

بو دپیش بنات نعش مهین ماه چون نیم حلقهٔ زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته متمکن چو پیر آهسته
ماله بیوه و خسر دش یتیم دل ز جبین را نهاده دو نیم
دو ازده کرده خود را لق شش جهت را یکی نموده بخلق
چرخ را کرده چون شکوفه بباغ کار کردون بشش فتیله چراغ
بهر تعویذ عقد حور العین فرق دان چون هلیلهٔ زرین
انجم اندر مجره راست چنان که صدف ریزها در آب روان
شده شکل مجره زو پیدا همچو موسی ز نجره زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهره بشم بر یکی جام سینه و دو چشم
همچو شکل ضعیف شکل سها گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا راست چون اشک چشم نابینا
گرد شب انجم از ورای اثیر خیل رومی بگرد زنگی امیر
مانده ساکن چو گوهر اندر درج هفت سیاره و دوازده برج
اختر آسمان زگینه من گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون ز سر ماه صبح زنگی زشت در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی بر دون ز خیل گفتی ایجان همی کند دلیل

دلبری کو دل و روان برود چون بکافور مشک می اندود

فی النفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر انعم الله صباح گویان پیر
گند جسمی و ساکن ارکانی تیز خشمی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پر کرد تا بدو درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده ای ز زندان جهل درمانده
ای بجاه عشره و رماه اسیر بر تو دیو هوا برست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بیهده بساط نشاط اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان بنما از خلیفتی برهان
باش کنجور در نشیمن خاک ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرت الی النفس الکلی

بس بدیعی بصورت و پیکر / نیست در کل کون چون تو دگر
بس بهی نفس و بس قوی نفسی / عقل و جانی سری دلی چه کسی
جند اصورتت که بس خوبی / خرّما شوکتت میمونی
برتر از گوهری و از عرضی / جملهٔ کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست / برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شیرها ز دست ملک / همچو پیغمبران هنیئاً لک
عرش و فرشت سرای بارگهست / آفرینش ترا چو کارگهست
چه کنی پیش مدبری پردرد / در چنین کنج گنج باد آورد
کلبهٔ همچو دیو در که دود / گردی از عکس روی زراندود
من سنائی ندیده اندر راه / با دو خورشیدم این زمان دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی / تو ز من این حدیث به دانی
این بود فعل و خلق مهر ازا / که اسیران کنند اسیر ازا
این چه جای تو چون جهان اینست / گفت خود جایم از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران / سگ بود سگ بجای آبادان
تیرگی با عمارتست انباز / نور گردد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید جز خراب طلب

[illegible]

نسخه: منیشائی

گفت من دستکرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم / نه همه جای چهره بنمائیم
بر نا اهل و سفله کم گردیم / در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق / خلقت ما جداست از همه خلق
زانهم گوهراست کانها را / موضع رحمتست جانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر / چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست / همچو خورشید آسمان سماست
سنگ او گوهراست و خاکش زر / بحر او انگبین و که عنبر
بادشان چون فلک مسیح پذیر / بوشان همچو نقطه زردون گیر
وان گروهی که اندرین جایند / گوهرین سر زمردین پایند
پل جنیحو نشان سر عالم / وحش که پایشان دل عالم
کارشان از برای دفع الم / نیزه بازی کند چو شیر علم
سربسان سران سرافرازان / قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم / بی عفونت هوائیش از تف و نم

همه زمینش ز لؤلؤ و ز لؤلؤ دو[illegible]
همه هوایش از جواهر [illegible]
که درش روز و شب فزاینده
او در آنجا اندرو شب پاینده
همه از روی بالغی جاوید
بلکه چون آسمانش خورشید
اندرین باغ هر یکی زیشان
از برای قبول درویشان
همه صفت کردم آن گروه ای من
همه اندر بقعت جان بی تن
همه در صحن او مکان دارند
[illegible]

ایدر — بجای اکنون

[illegible]

من ز درگاه خازن ملکوت / حجره اندر جزیرهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت آن ور کجای آن برتر
جای کی گویمش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای
چشم گر صورتش ندارد برخ / دیده زو برکشید گردم چرخ
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
مرکبی کو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او / مدرک کس نگشته حالت او
عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین مقالت او
بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده راه ور نیست / زانکه در خلقها چو شه نیست
در درگاه او چو مرئی نیست / هر و آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس / دل سوارست و گل پیاده و بس
روح او کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده بند داز هدایت او / خط او بر در ولایت او
بابی و نی ز چون تو سقط ده / این درآمد بصورت آن خط
عقل تو هر قال و قیل را / زخمه گر دست جبرئیلی را
طفل کو برگ کسی کرده / تخم کو پرورد بسی کرده

[illegible]

تمثیل الفقر [illegible] فی نظر المحارم

[illegible]

عمر با دوستی که او تجاست / یکدمش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر غمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعذاب / چه عجب گر نمک خوشست کباب
از تو بی هوش جفت هوش آید / که هیولی برهنه پوش آید
مردم از نیک نیک خو گردد / باز چون بد بود چنو گردد
چون جنه د در لبت بجان نگرم / چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینهٔ روشنی بدست جنه د / کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان میان بندم / خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم / از سر اندر کلونوات زنم
آن نخست آفریده این پیغام / بپسین آفریدهٔ خود کام
کاندرین خرسرای پوئی تو / بچه مانی مرا بگوئی تو
گر آب دهان بماندی باز / حکیم تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری زنخ کند محلوج / وانچه تری ترا کند مفلوج
گنجدی گر دهد ترا گردون / دبه بند دت سبک برکون
نیست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال النبی صلی الله علیه و سلم النظرة سهم من سهام الشیطان

[illegible]

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هرکس ز بهر خویش دعا
با اجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مکرم را
تا گنه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نجنبی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی برگذری / سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم برکنم من / تا مر این چشم سر بکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم / چشم کردم سیاه چون خشمم
آنچه از من نصیب شیطان بود / گشته مردود را الفنان بود
دور کردم ز خویشتن بگراه / تا نمانم میان خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا / که توئی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد این / عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برکرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فضل اخشنود

[illegible]

[illegible]

سهمی است از سهام دیو لعین / آن نظر کان نه واجب اندر دین
عاشقی جز باختیار خطاست / آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زاب پشت بگریزد / کاب پشت آب رو بیاریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند / تخته کودکان و دیبا اند
طمع او را از روی زیبا چیست / پارهٔ چوب را ز دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد است / روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بعد رخود بد خوست / زان چنین خوب را ندارد دوست
هر کسی کش نه دین نه آئین است / روی نیکو کدوی رنگین است
هر کرا با جمال بد منشیست / وانکه خنش چو ماه عاریتیست
چون چراغ لیک پژمرده / به نمی زنده و ز دمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوب را از برای دست فراخ / جاودان شاخ شاخ زیر دو شاخ
زشت را از برای حسرت چیز / دست و دل تنگ چون کند زر کیز
کلخنی را کشید اندر پوست / تو کنش جان لقب نهی که دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب / که ندانی همی تو خوک از خوب
کرد با دام دید سیم تنت / دل بریان چو پسته در دهنت

گرچه باشد بر وی موی نکو | نان بی نانخورش بود بدخو
بر دگوش و بینی اندر گوی | سیهی چشمت از سپیدی روی
خدش بدش در درون او کینه | گل گل از عکس رویش آئینه
از دل همچو سنگش اندر تن | دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر ز عرق | لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشواهد

شاهد پیچ پیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو با دام تو چو گوز و کدو | مانده از دست کودکان در کو
چه کنی با دچون و فا جویان | عمر خود هرزه با نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ | دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار | چشم بر گل دهند دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند | از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر السّوء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری | دولت برد از تو در دری
روی اگر هیچ بی نقاب کند | روز را باد و آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز | پس شب قدر برگشاید راز
رایگان لطف او چو تاب دهند | چینیان نقش خود بآب دهند

درج درش چو نقش نیکان
همت ز سیم نقا بیابان
گلشن ز نقش از درون سرای
تنگ دست آمد و جلال پای
[illegible]
[illegible]

دیو همچون ملک شد از رویش | روز و شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش چه از شب و روز است | شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد | ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین | دست معنی ز دامنش گلچین
بوسه عاشقانش چون بشتافت | لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا | همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و عجم نبی | زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر انگارستی | شب و روز این که دو ستی جاریستی
در تماشای آن دو تا گلنار | مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ | گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش | بوسه ره گم کند همی ز لبش
بوسه عاشق روان پرداز | دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند | نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده | خوشه چینان از او بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد | بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش | عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز | جزع مرجان پرش شور انگیز

کار فاخر حسن بهار شکن
نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را از کار
چشم او چشم را تماشا کار
دیده زان چشم کار
[illegible] کافر بصر دارد
[illegible] او در دو دیده جای
[illegible] و لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند
از شکر [illegible] لاف زند
از دهن [illegible]
[illegible]

چه

خالش از رنگ و بوی او بر ماه / راست چون خالهای بسم الله
شمع رخ چون ز خشم بفروزد / آهو از اگر کرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب مانده دور
تو ان دید از لطیفی کوست / استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کهربا دهان او ارزان / هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور زیر تنش / نور عقل است لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر بر او بتند / در زمان حد ز ایانش زند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و نه هم دین / جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود
نان و جامهٔ سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود پدر کش را
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدین خوش نشسته کو جگرت

[illegible]

کرده خود را بسحر حور اوش / چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جای باش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست / کان سیاه و سپید بر گردست
جام زرین و دست پر زنگار / واندرین جام زهر جان اوبار
در غرورش توانگر و درویش / شاد همچون خیال گنج اندیش
خاک انگشت کرد و بدارد دست / بنود همچو ماغنه ور پرست
ریزه بر تر ز موش در خانه / تو چو گربش همی زنی شانه
اندرین معتکده چو ابله مست / پای بازی گرفته بر دست
واندرین چار پست و هفت بلند / با تو هم شیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی / گرنه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان / خوانده او را ز دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا وغروره

هر که جست از خدای خود دنیی / مرحبا لک نباشدش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار / زین سرای نقیض دست بدار
هست بی قدر دنیی غدار / مر سگان راست دنیی مردار

[illegible]

زینت الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد ز بهر هوس / دیده در مردگان کشد کرکس
در جهان بنگر از پی رازش / چکنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه / سیر دارد میان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی / جبه بر دبخشمت خواهی
گفت خواهم دولیت چوب برو / گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه نفس غماز است / عقل کل کنج خانه راز است
چه ستانی ز دست الکن قوت / کو کند درس علم مات یموت
کی سرای جهان جان باشد / هرکه با روی دل یکان باشد
سرنگون جنبه دار سرای معاد / هرکه روی از خرد نهد بجهاد
هرکه اکنون درین کلوخین کوی / از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا خس / کام پر زهر و دل شده پر در
مرد کز خاک و آب دارد عار / هوا برنشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب / زفتی از خاک رست و تری از آب

مرد غماز پیش ببر او باش / راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد غمز کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان / همچو آوای تنک بر سندان
دل من قصد کرد با داشن / کافکنم در سرای تو شیون
نوصد دانم بسی بشصت درم / وان نهصد دینار دانم هم
ضایع این رنج تو نبگذارم / حق سعیت تو جبه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی / انچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول / تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد / مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت / عوض وی بکشت ایت شگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد / زانکه ناکردنی ز جهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جویی ربا دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر زنیخوار است / لیکن مروت بر آن سخا ار است
دف را گر چه آخرش چرب است / با خدا و رسول در حرب است

تمثیل العارف و الجاهل

ابلهی گفتم ای نادان / دین به دنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از صف / گر پی خرقه دجاج و علف

راست خواهی بدین تنک خشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی کده برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

ده که تا در جهان پرتشویش / چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جهانست / که خداوندان بقصر انست

دل ابله چو حرص تابد / بیشتر جوید آنچه کم یابد

دنیا را دوست را غم و حزنست / عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و مسکنست / حادث و وارث از پی اینست

مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داد و ماند نهاده آن تو نیست / برو و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود

هرکرا هست انده بیشی / همه او هست کفر درویشی

صوفیان در دمی دو صید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم / کی مگس سود عنکبوت خوریم

[illegible]

خوری پیش آرد

مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز

رخ بدین آر و بس کن از دنیا / زانکه دنیا رهیست فردا نار

آز دارد بر آستانهٔ خویش / صدهزاران توانگر و درویش

پیش دارد قناعت اندر جای / صدهزاران گدای بار خدای

آز را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زیبی دان / وز درون مایهٔ فریبی دان

چون عروسیست ظاهر دنیی / لیک باطن چو زال بی معنی

مرد درویش خود زبون آید / بخدای غنی برون آید

بنیاز انش حق نیاز آید / گر غنی گیرد ابلهی زاید

کی غنی با فقیر درسازد / کان به دنیا و این بدین نازد

دین و دنیا دو ضد یکدگرند / هرکجا دین بود درم نخرند

از پی میل دل بدیده سر / هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد / باخدایش هوا بخشم آرد

داد پیغام حق به پیغمبر / که بدنیا و اهل آن منگر

کار دنیا بجمله بازی دان / ترک او غزو سرفرازی دان

کار دنیا بجمله مخرقه دان / خویشتن را ز مکر او برهان

دشمنی هست دوست چون دارد / دیر و زودش بجای بگذارد

[illegible]

همچو فتنه عبرای فالش دار — از بهینه دارش دکهی بد دار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی — شکر دسوی تو تو رچه بوی
مال در کف چو پیل در مستیست — مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون درم درم باشد — آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد — نه بانجای حسرتی ببرد
گرچه دینی بجمله لطاف نیست — لیک بودش بی این دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی — بحرام از خدای معزولی
پسر عوف را ز بهر حلال — بر مصطفی نیافت مجال
بود جز حکیم شبهت جوی — از طعام حلال دست بشوی
گرچه زر چشم را پناه بود — لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی — کی قرین سگ و دوالستی
مال اگر مایل خران نشدی — حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی — وان دوال رکیب چوگانی
آدمی پیشه اسپ بی درست — وان دوال رکیب محتشمست
دنیا از دین همیشه آزرده است — کاب دنیا جمال دین برده است
مرد دین باش مال را یله کن — جز دنیا بجملگی خله کن

التمثیل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها درون گرمابه
سوزنی نیشه در گرفت بچنگ — گرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه — آنچنان کور خلف بیمایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور — هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر — در چنین محنتم نماند قرار
سوزن نیشه و خایهٔ نازک — بر هانم بفضل خویش سبک
گرد مردی در آن میانه نگاه — گشت زان ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابلهی گدا و گدی — ای ترا سال و ماه جهل عدی
سوزن از دست بفکنی رستی — که ازین جهل و جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی — کانچنان کور دل ز محتالی
ترک دنیا بگوی تا برهی — خیره در کار خویش می ستهی
گر بپای از خودش ببندی آزی — که دو دست از طمع بدو یازی
می نخواهی جهان و لیک بقول — ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت

الباب الرابع ذکر العلم اربح لان فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد　علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم والمتعلم والسائل والمسئول وقال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون وقال النبی صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین وقال علیه السلام ایضا نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء وقال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد　نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوی بود　علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن بمیراند　شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید و سود　مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم الیف درد بود　در ره بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراهست　دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد به نعیم　مرد را جهل در دهد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز　خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر　سینه‌شان چرخ و نکته‌شان اختر

التمثیل فی وضع الشیٔ بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست　سر گذشتی ز خیزی اندر خاست

[illegible]

آنچه دانسته بکار در آر　پس ذکر علم جوی از پی کار
زم دار از برای حق کردن　از چه از عشوه و قفا خوردن
جز آن عشوه کاندرین بنیاد　عشوه تن پر کند ولیک از باد
در جهان جز خراب بی فریاد　کس گرفتار باد عشوه مباد
لشکت پر بادی از سر دل و تن　ریسمانی شوی بکیت سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس　تا بدانی تو فرقهای زاماس
چند ازین در نقاب محتالی　چشمها درد و لاف کحالی
هر که مغرور بانگ غولانست　اجلش زیر ام غیلانست
عقلت از جان و مالت از تن تست　آن دو معشوقه دین دو دشمن تست
پاک شو تا ز اهل دین گردی　آنچنان باش تا چنین گردی
رهرو از نطق بنود ساز　پیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم سنگ پی گردد　سنگ بی سنگ لعل کی گردد
ملک عقل از عقود کانی به　علم ازین جهل گر بدانی به
علم دان خاصهٔ خدای بود　علم خوان شوخ و زرگدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند　بر گل و دل همی بخشایند
بدر نیکان قیاس تستی نشود　که ز بیجاده سی قیمتی نشود
بهر دین با سفیه رای مزن　رگ قیفال بهر پای مزن

[illegible]

التمثیل الجاهل بطعن العالم

[illegible]

تو چرا باری ای بدل سندان … پنجبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک … من ز جرمش چنین بنازم لیک

سنیان مینهٔ دند و من بدبش … رفتم و بهر مزد میهٔ دمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر … جهل از ین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده … مثلش چون کسیست بیجاده

عالم علم عالمیست شگرف … نیست آن خطّه خطّ خط و حرف

علم علم عالمیست فراخ … نخ نخ آز اکه شد درو گستاخ

چون ترا جهل دل بمیراند … که ترا خود با آدمی خواند

علم خوان گرت زادستی رگی … زانکه شد خاص شه بعلم سگی

بنده دار دلبی بطبع و بدل … سگ عالم از آدمی جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده … تیز خر به ز ریش خر بنده

علم دین بام گلشن جانست … نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست راو دشمن را … علم جانرا به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن … دانش جان به از توانش تن

عمل مرد از علم باشد دور … مثل این مهندس و مزدور

آن استاد مهندس دانا … یکی دم که پنج ده سب

آنکه او از دکان عطاران … گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا از تری دل تر نیست … آنکه شیر خرت دهد خر نیست

از پی مصلحت برو خندد … گلخنی در بروت او بندد

باز عالم چو بیندش با گل … سر دگر داندش گل اندر دل

لذّت گل بدستش سرد کند … دلش از گل بحیله فرد کند

نیک نادان در اصل نیک منه … بد دانا ز نیک نادان به

کار بیگانه را ابد درم … علم بی حظ را اهل عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار … گر عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم دهیانهٔ گنج … کار باید که کار دارد خنج

علم زاید عمل ماده … دین و دولت بهر دو آماده

عالمان خود کم اند در عالم … باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود … زعفران سای یافه گوی بود

گرچه در صد بود بگاه پسیچ … کهربا از که چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد … انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان … گر عمل چیست با سخن دانان

مرد راه زحال برخیزد … حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پرسی حال … از زره گر زره طلب جوال

دادش اشتر جواب گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودکی اگرچه بجرم / بمهار و رسن همی نگرم

درد کرداست مر مرا کردی / گشته‌ام من متابع درد تا

مرد را درد عشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است

هر کرا درد راهبر نبود / مرورا زان جهان خبر نبود

گرنه حاجی مناسک آموز است / عمل و علم او ره افروز است

در ره او رباطهای جانکاهست / پل نگهبان بود نه همراه است

پوست عالم ز زهر آلوده است / در درونش نهنگ اندوده است

بجز از ابله و ضریر و سفیه / ننماید شره بلجم اخنیه

لاجرم دیده بایدت ناچار / اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج / نز پی آنکه گیرد از وی خنج

ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار بر ندهد / تخم بی مغز پس ثمر ندهد

درد بی علم تخم در شوره است / علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بارش / آلت جاه ساز ره سازیش

نیک خواند ولیک بد گردد / ره برد لیک گرد خود گردد

زین پی کار داشت علم ابلیس / داشت بر گفته دلبیس

تو ز ابلیس کم نه بهنر / زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند / که ده عشوه دینت بستاند

هر کرا هست گرد گفتارش / تا ابد کس ندید هشیارش

آنکسی از خدای برخوردد / که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بود دیگر و زپیش پیر جنید

دیدها کرده بر دو ریخ چو دو جوی / با مرادی و با مرادی گوی

پیر گفتا خموش باش خموش / برد او بر دو سخن مغفره وش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدست از و سبک بگذر

آنکسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند

گر مراد تو اوست خود داند / پس گر او نیست آنت نستاند

از هوس بگذر و معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی نه

در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگو و لب بگشای

که بهر حال در رسد دلِ‌اش — بدهد بر مراج او حالش
دین بطیار کار باید سخت — برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغز تست و عمل در پوست — همچو نور چراغ و روغن اوست
که کند به چو نیست یک حاذق — پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار — لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ به خلق آرد — مغز دانش بخلق کی دارد
دانش آن خوبتر که بر پیچ — زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس — ور پی جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی العجز و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید — کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم — مر مرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا زسر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله — چون نبشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین است کردمت تلقین

جاگه دانش حابش
حاذق
زیرک و دانا
و استاد در کار
بازدان

بهوا او ترا تو او را دوست — بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود — از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که من بود — جوی عمرم بر آب روشن بود
آخر آن آب من ز پاک بری — خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست — زانت بود شباب ناظر نیست
گشت بالا دو تا و با من گفت — که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز — عاریتها همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه نکوست — کانده دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال — نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلالی دوتا شدم باریک — گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون پیر گشت عاجز گشت — شاب را شیب و عجز حاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ — که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سال کیم کرد ارشاد — پس چهل سال کرد عارض ...
شب برنائیم به نیمه رسید — صبح پیریم از افق بدمید
بسپردیم تا به بو العجبی — بپذیرند صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شده — روی چون پشت سوسمار شده

روی و دل شد سپید و چون قطران
این دو مع سپید زنان
زان سیاهی موی رفت دل
وان سپیدی دل زمانست محل
غم دادم بجای ...
...
فاینز
نبودیم ... مینند

ره فتاده عمر و شکسته / میخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک / بخطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر / لیک ایندم ز پیریم به نفیر
عمر باقی چراغدان بدرست / گر شود عضوها بیکره سست
پیر همچون چراغدان برخیز / از پی عیش عمر باقی نیز
گاهی افزون و گاه کم گردد / که بخندد و گه دژم گردد
سر بسوی زمین فسرده / همی زنده و زدمی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن / گاه تاری شود گهی روشن
اینهمه بیهده است و عاریتست / اجل او را تمام عافیتست
پیر با چیز هست خواجه عزیز / پیر بی چیز را که داشت بچیز
پیر را خانه بد خود بی برگ / نیست یک دستگیر دایه چو مرگ
پیر در دست طفل گردد اسیر / پشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که گرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بود و گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر / از چنین عمر کس نگردد پیر
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد

تمثیل فی الاجتهاد

زین خطاب آن بزرگ مرد / کعب احبار این روایت کرد
گفت که زنبوران نه فضال / بودمی بودنی حیات و بال
کردمی اختیار خود در ارک / زین جهانم دگر نبودی برگ
لیکن از زنبوران نه فضلت / می بسوزم حیات و مهلت
کعب گوید که گفت ای پسر / ان نه فضلت بود [illegible]

خوشتر از روز جهل وقت زریر / زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی / تو نگردی مسن مسن باشی
زیر چرخست رسم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد و هم آن
جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
چو براهیم پیر ملت بود / بخشش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان نه کم بایست / ملت او هنوز بر جایست
مرد باید که باشد از دل و دین / از که امر تا بیوم الدین
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک ز ذخرد شده معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چو بودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم / بنحیفی چو زیر و بم زارم
در سر آید همی بده جادم / تا طلب زین عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم / گرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

عجب نباشد آن

[illegible]

گفت عنصری که گاهی — در سبیل خدای هر راهی
میرویم و جهاد می جوئیم — در ره غزو و شادی پوئیم
دوم آنست کز پی طاعت — سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم — به خدائی ورا همی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق — که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند — همچو مرغ گرسنه دانه چنند
یا چو ریگی که تفته گشت ز تاب — آب باید خورد بسیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی
چو نمودم بدین سخن برهان — سخن اغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار — قبلهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است — همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگت نیست — بینوائی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیه است نزد داننده — هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت مهمان

چند باشد به بند نان با تو — دو جوان مرد عقل و جان با تو
عفت و سطوت آلت خردند — شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای درآر — تا مگر آدمی شوی یکبار
چو شه ابادشاه شد آباد — آنکه از ملکت داد یا بیداد
آتش اندر زن از پی دین را — تیغ خر پشته شیاطین را
چار طبعیت در سرای رحیل — آلت چار تیغ عزرائیل
مرد کش زندگی ز ارکانست — نه بصحرای عالم جانست
چار مرغند چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن
پس بایمان عشق و عقل دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نگردی بسوی معدن خویش — تا مگر دی پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز جان حیوان — ره نیابد بمرتبهٔ انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجان او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده — شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه و نان
همچو اره دو سر و ناخوش خو — انیت این سوکشد آن زان سو
ای ز شهوت بقار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود

[illegible]

[illegible]

پس درین منزل هوا و هوس … گر کنی مشورت بده و کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل … مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق … تا بدانی تو عقبی مطلق
میچشانش همیشه تلخ و ترش … گر ازین مرد مرد ورنه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن … جان بپرید خاک بر سر زن
سابقت رو نهفته در راندن … خاتمت زو بجسته در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تقدیر … وانکه رفتست بیمش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت التناقص فی الدارین و فی بیان الانسان و هو الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و ز طبع در انسان … دعوت خلق پس تر از همه دان
از پس جسم و جان در آید دین … در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند … اولش لعبت است پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل … گربه در بانگ و انگهی بلبل
داند آنکس که دل خردمندست … که ازین بانگ تا بدان چندست
فرق دانند مردم هشیار … بانگ خر زارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش … نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست عادل و عالم … بنده که جاهل است و که ظالم

جسم تو گرچه ناپسندیدست … شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه کژدم به نیش بگزاید … داروی راحت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بد خوست … پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ … سنگ برگیر و ده سگانرا سنگ
وان سگی را که گرد پای فگار … نان با سوزنش بده زنهار
مورکی را اگر ببیا زاری … چیره گردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان … حیله کن نیک و بد بکس مرسان
باز بر دست شو چون یار … با فرو دست دست دستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان … گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش وحدت بیش … بده آن نوش را بجدت پیش
با خسان خود نشست و خواست مکن … قطع کردن ز خس رواست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی … سازکاری بهست و دلشادی
ای بلندان عقل و رای شریف … کینه آن بلند را الضعیف
در کتابت بلند رای شدید … آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدیده اید همه … آدم نو رسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان … راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را … نردبان نیست بام عالم را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلبر آن به که باشد از خانه / اشک تو به ز مشک بیگانه
بنود چون تو ابله ایچ بخیل / کاب لیسی همی تو بر لب نیل
خوانت از هر چه نعمتست پرست / لیک در دست موش سفره برست
همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل
ز چه اصلی رساندت در وصل / زانچه مشتری ندارد اصل
هر چه از سعی طبعی فلکست / نیست ملک تو ملکت ملکست
پس چه افرش او نوردنده است / همچنو کارهاش گردنده است
هیزم بیهده مخواه از کس / هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش / هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد آب / شسته اند اختران بدست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست / جنبش اختیار آندم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفه بگهری / قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا / اختیار است شرح کرمنا
اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مباد قیمت گر
از عبیدان ورای پرده چرا / اضطرار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی / یا ددی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تواند / هر دو در نیک و بد زبون تواند
در ره خلق خوب سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / تویی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی جانت را نباید هیچ / جز بدی جانت را نداند هیچ
خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب نفع نیست اصل بد است
شهوت اسپست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را بر تن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه / دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست / کانکه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی دفع نفع قوت باه / با تو به خشم و آز زو در راه
آنکه را خشم و آز زو نبود / در کیاست دگر چنو نبود
زود جنبد که ابله و بدخو / در سفر بی سلاح و بی دارو
آدمی شد بعلم و عقل عزیز / نبود پای مهتر را تمییز
عقل و جان تو که خدای تواند / چار طبع تو چار پای تواند
پس تو مانند کدخدای مخسب / خیره بر پشت چار پای مخسب
کدخدا را چو نیست یک مرکوب / گرچه راد است باشد او معیوب
چار پا را اگر نکو داری / عقبات کؤد بگذاری

ور نداری نکو بادد سوی / زود زود از دو چیز یاد کنی
چون تو با آفتاب [illegible] / [illegible] اگر [illegible]

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه [illegible] / [illegible]
[illegible]

فصل فی [illegible] والالهام فی الانسان

عرش و فرش و زمان برای وی است
وین همه خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است
زانکه با عقل یار و همخانه است

خنده و گریه آدمی داند
زانکه او رنج و بیغمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است
آدمی را خود انده از خانه است

غم در آنست کز کم آسانی
بیغمی را تو غم همی دانی

غم ترا میخورد در خطیره ی
تو چنان کس نه که غم نخوری

چون ترا خورد گشت فربه غم
غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم تو یی درین عالم
چون تو رفتی علف نیابد غم

ای همه ساله هم نمایهٔ دیو
بوده از بهر طبع دایهٔ دیو

ایزدت خواجهٔ خرد کرده
پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه از عقل کل بود کالیو
چکند نقش نفس و نایهٔ دیو

با دد و دیو عقل نامیزد
از دد و دیو عقل بگریزد

شو بپرداز خانه از خاین
در به بند و ز دزد باش امین

از در بسته دیو بگریزد
عقل خود با بهیمه نامیزد

پنج حسیت پنج در دارد
روح عقلی یکی گذر دارد

خانهٔ پنج در منافق راست
خانهٔ یکدری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تو اند
عقل و جان تا ابد غلام تو اند

[illegible]

مردم از نور جان شود جاوید
گل شود زر ز تابش خورشید

جسم بیجان بسان خاک انگار
ورچه عالیست چون بخاک انگار

بی روانی شریف و جانی پاک
چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود
ورنه بی روح خاک نوح بود

خوان جان ذروهٔ فلک باشد
کمترین خوان او ملک باشد

جان تن هست و جان دین هر دو
زنده این از هوا و آن از هو

غذی جان و تن ز جنبش باد
غذی جان دین نه دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد
مار باشد که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد
آب دین تو جان پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد
چون نیابد غذا نه بگدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی
عقل دین راشدست چون ساقی

جان ترکیب داد و دانش راست
هر کجا این دو هست جان آنجاست

هرچه آن باعث عبث باشد
ز قدم دان که از حدث باشد

حدثان را چه کار با قدم است
تا رگ او فنا و تر از قدم است

حدثان خود پریر پیدا شد
با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است
آفت ذهن و فطنت از لقمه است

او بشهوت اسیر [illegible]
بم از بت پرست [illegible]
بنده بطن و لذت شهوات
کم از بندهٔ عزی و منات
[illegible]
خشم و شهوت جمال حیوانست
علم و حکمت کمال انسانست
[illegible]

سر بحکم غذای خویش درآر / تا رزو را و آز را بگذار

کرده با دل و جگر درهم / خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت بگاه نام و نبرد / بسباع و بهیمه نازد مرد

خفت و سطوت آلت خرد اند / شهوت و خشم آفت خرد اند

نوم و یقظت که دید در یکمرد / زانکه اضداد جمع نتوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار / هر دو در یک شوید و چشم مدار

ای مقیم از دو دیو دیوانه / شهوتت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس / وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان / تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق / نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند / دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش / کرده اختیار آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه / وانچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده ز فاعل کردون / آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفة البعث والنشور والموت والقبور لیتمثل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری / وانکه تو مانده در کو ستمری

در بوی زهد و زرق لیکن جز / هیزم دوزخی ولیکن تر

در بوی قاضی و ستمکاره / روز محشر شوی تو بیچاره

در بوی عالم و نه عامل تو / دو زبانی بوی نه کامل تو

در طمع همین سگان مزبله بوی / ای گم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم در دست / لاجرم زآنسرای بنیر داست

موش را موی هست چون سنجاب / لیک پاکی نیابد از دریاب

نه پذیرد دباغت ارچه نکوست / نشود پاک همچو دیگر پوست

مای و چنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص نگذارند

مانده در پیش این و آن بفسوس / خایه کن نی و خانه کن چه خروس

چون بشهر الخنان که خرسندند / مگر از بهر خواجگی بندند

نه رسن دزد و خانه کن باشد / موره هم دزد و هم رسن باشد

هر که انبار نه چو مور بود / نه همانا زعار عور بود

رو قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون

معنی از خانه چونکه بگراید / نقش دلها بسوی او آید

گند از بهر جلوه مبدع چون / قوت از اندرون و نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد مه / از بد و نیک کس کسی را چه

گر تو بنگی مرا چه فایده زان / ور بدم من ترا از آن چه زیان

گر بدی آتشت بپالاید	ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود	پس بدانی که چینی یا عود
آدمی گرچه در زمانه مهست	زادمی خام و پخته به است
کادمی زاده تا نشد مردم	گر پری که ددست که کژدم
در زمانه ز هرچه جانورست	تا نشد پخته آدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی	عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فائت	حدّ او حیّ ناطق و مائت
دل گلدان سرشته آدم	این بر آن آن برین نشد درهم
هرچه جز مردمند یکرنگ اند	یا همه صلح یا همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم	آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانیست	که درین خانه شیر زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد	گاه با خلق خانگی بازد
ملکی زیر دست او پیوست	او خود از دست خویش مفت زبست
پای اندر تن و یکی در جان	متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخچیر است	هم زبونست و هم زبون گیر است
گاه باشد ضعیف تن زبتی	گاه همچون سبع پر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیت	آفریده تن از گل آدمیست

گفت بدرود باش و رو بفراز	زانکه من زیر آب رفتم باز
گر بعالم نهاد نسلی ره	گوست از حیلت و ز شرّ و شره
هم مرا زیر آب نگذارند	هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله منیت کردانند	بر سباع و دده شهی رانند
کادمی را تو همّ و راندیش	جرمش از ما کمست و جرمش بیش
حالشان از برای حیله ماست	عقلشان از پی عقیله ماست
سابقت زو نهفته در اوّل	خاتمت زو بمهر حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر	وینهمه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم و الجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست	قهر و لطفش بواسطه زانست
گه بباکی ضعیف کام شود	که بپاکی خدای نام شود
گاه تن برگذارد از کیوان	گاه گردد ز خارکی حیران
گه خسی سخت تر شود مجاز	ز غمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست	ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزار ابیش	هنرش آنکه از همه پیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترکه لهو الطرح و فرح

مرد گو عاشق دوگانه بود	مرگ با وی درون خانه بود

[illegible]

مرد بد دل خیانت اندیشد | راز خود پیش خلق نپرسید
مردکی را که جان غنی نبود | یک زبان فصیح بس نبود
وانکه از حیز زور کم دارد | خندهٔ پیر هم زپیر آرد
سگ داری شکر خوری بی نی | صبر داری صبر خور از پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا وعقوبة العقبی

آن نشنیده که در راهی | آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی کشادگره | بهر بی بی بسوی زاید ده
تا بد و میوه سست شاخ شود | راه زادن بر و فراخ شود
گفت بگذار تر هات خسان | رو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی گز ره درد | با چنین کون بحیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن | بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر | ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سک اگر جلد بودی و فربه | یک شکاری نماندی اندر ده
غافلند اینها دخود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن ارزانیست | نعذی جان زخان بی نانیست
دل کند سخت جامه زمست | خورش خوش بر د ز سر سرمست

زحمت

غافلان فربه از بطر زانند | که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون | نه دلست آنکه هست خانهٔ خون
مثل است این که در عذابکده | صد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر | زخم انده بتر که زخم تبر
مرد را از اجل کند تا سه | مرگ با بد دلست همکاسه
چون بچشم اجل نگر دیدند | دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود | مرد را مرغ دل ببناید بود
مرد اگر زرزم بی مایست | دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوانرا که شد بجنگ فراز | بهترین عدتست عمر دراز
یافت امروز فضل عمره و حج | هر کرا داد حق ز فرج فرج
انده فرج محنت العظمی است | شهوتی را تیغ دو صد بلوی است
مرد بی دست و پای جوشن دار | همچو ماهی بود بدشت و نغار
تیغ با مرد مایهٔ برگ است | مرد نامرد سایهٔ مرگ است
هر که در جنگ بد دل و غمر است | سپر و جوشنش دو دم عمر است
در ق جز با جبان مسلم نیست | تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است | وز جبان تیغ تیشهٔ بیگانه است
مرد را آهنین زره کره است | اجل نامده قوی زره است

[illegible]

شهوت

ورع

جحی
بضم جیم مخفف جوحی که مسخرهٔ خوش طبع و ظریف بوده ۱۲

گفت یک روز با جحی چیزی | گر علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت | در دلم حب و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد | کز تعصب شدم بیکره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد | با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او خورد بیش بیش رید | نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی یقین باشد | سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بند در ره آدم | بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بنده هست نای گلو | کندت طبل بطن ششش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعده وصفة النفس الحیوانیة والبهیمیة من اقل اکل الطعام راح ومن اکثره جاورا فی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد | وانکه فردا شش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ | هم ز مطبخ دریست در دوزخ
شره جانور ز کار آمد | تا نیابد مرا و بار آمد
گر همی نام معده خم نکنی | کم ز طرق با طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم مبر | تا ز خلق آب و نان گرم مبر
کم خورش تخم حفظ و فطنت هست | هر کجا بطنت است فطنت نیست

[illegible]

هر که بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر ناطقی که کم خوار است | بتحقیقت بدان که کم خوار است
سخت کی شود بعلم غریب | جز بسطو غریب و قلب اریب
خور اندک فزودن کند حلمت | خور بسیار کم کند علمت
عدت عقل عالمان حلمست | جامهٔ جان زیرکان علمست
هر کرا علم و حلم بود یار | مر ورا در جهان برد مدار
که نه بافند خود جنه دندان | جامهٔ تن ز جامهٔ دندان
گوشت بر کاود رزده نیکوتر | زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر | که اجل گرسنه است و خوردن سیر
باش کم خوار تا نه بینی مرگ | چون شکم گشت پر بدیدی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن | مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه گز و راحت | چون دو لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید | گشته دوزخی بومی نه شهید
بود بسیار خوار بی نور است | گر گلو بند خواجگی دور است
لکن از دود شمع بی خرد آن | کاسه لیسان سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله و زشت | چون دمیدن بخاک انگشت
لقمه گر آگنی ز خوردن بیش | هیضه آرد کلید گلخن پیش

[illegible]

اریب
کجی و کج رفتن

حمدان
آلت تناسل

صحت تن بودت در پرهیز / از ره امتلا سبک برخیز

همچو مادّه و پیکر از رگ و پی / در بدر هر دو آن وردی یا ردی

خور اینجا گل است از و برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد

باید اینجا ز گل بپرهیزی / تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت / باده تلخ عمر شیرینت

کوی پر دزد و شهر پر اوباش / پاسبان را چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه / هرچه او داد جز غروری نه

چون کند عربده دلی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کو راد و خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذب است بفعل / روز و شب عمر جاز بست بنعل

او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بدو دین و خرد می دادی / او بتو دیوی و ددی دادی

تو از و آن خوری که مستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار و عز و علی

در نشاط و سماع مشغولی / وز سرای بقای معزولی

[illegible]

راد

سخی

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالقا مائی / بر همه حالها تو دانائی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بروز رب رئوف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و غنا و بهای رسی

ور نه با خاک تیره کردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

دانکه دنیا پرست برخیره / هست چون بت پرست ای تیره

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت
سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالین ساخت
[illegible]
ساعتی خفت و زود شد بیدار
دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده و سگ ملعون
[illegible]
جایگاهی که عصمت [illegible]
[illegible]

مسکن

[illegible]

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست
ملک من بغصب چون گیری / تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیی است چون گرفتی تست
عیسی آن سنگ را بینداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی / هر دو آن را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو رو و بمن بگذار
تا چنین تا بعی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد و هواست

فصل فی حب الدنیا و الامانیة

دل همی خور ببوی گل بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش / رفته از راه آب در آتش
چکنی در میان رنج خمار / کاری آن چیست کاتش آرد بار
زانچنان خون که از کدو ریزد / پس ز تابوت خم برانگیزد
بگزیده شوی گزنده شوی / از لگد کشته گه زنده شوی

[illegible]

کوی پر دزد و مردم سفری / تو همی کوک و کوکنار خوری
حرم خود کن که دزد در خانه است / خازنت خاین است و بیگانه است
ای کمی بوده تو کمی بودن / دلت بگرفت زاد می بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنگ / بادیه است و ره یخ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن / باد صرصر تو باد خانه شکن
سر بی مغز و پای محکم نی / مال هم دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت / تا نهاده قدم بجای سخت
شب سر خواب و روز غم سر آب / نکند جز که دین و ملک خراب
تو بشادی و آدم اندر بند / اینت بد مهر نا خلف فرزند
آز را از درون خود بپوست / خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر است / بوزنه سگ دمست و گربه سر است
ظلم را چون سگان دیوانگار / نجس آب ریز آتش خوار
چشم در زیر جامهٔ نقاش / سگ لاشه است و دیو آتش پاش
صورت آز و چو طاوس است / بال مسعود و پای منحوس است
نشست نقش حسد سوی احرار / گرگ یوسف در فرشته خوار

گر رهبری نگشته ایشان را / گم کنی ملک و ملک خویشان را
چون شوی در جهان پاینده / با تو مانند جملگی زنده
از پی پنج روزه راه گذر / آب روی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند / بره آورد و جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی برد / دد و دیو و ستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد / شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده / نامشان عاقلان چنین کرده
هرکه از هفت این سرای بجست / کی تواند ز هفت آنجا رست
وانکه در جانش هفت باشد هفت / هرکه در هفت کرد از آن هر هفت
پیش باید که از خطر برهی / تا بدان قبهٔ بقا برسی
کاندرین خطه زاهل نفس و هوس / میر میرد دگر نمیرد کس
صبر این زندگی بصدر سعیر / هم بدین جای بازکنش از شیر
زنده آنجا که صبر تن خویش / الحیوان .. ه بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن / چه دهی تیغ خویش در کف دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند / پس از آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهاد عالم را / تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی بچشم نهان / چیزها را چنان که هست چنان

تا ببینی ز جهان چه دیبی
[illegible] ز او نشستنی
[illegible] نام او [illegible]
[illegible] دارا و غضب است [illegible]
سوی دنیا [illegible]
[illegible] غفلت از بهر مقصود
[illegible]
باز دار [illegible] با این جنگ
پیش سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] من اصحاب الفقر [illegible]
[illegible]
[illegible]

نقب

نقش

چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم / از که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحک از خالقت نیاید شرم / که بیک سو فکندهٔ آزرم
خالق تو بتو شده ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظر است / جای ترس است و موضع خطر است
کرد کار تو مر مرا نگران / تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا باری
شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کردگار ترسنده است / خلق عالم ازو هراسنده است
روزبار ای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آز است / سگی اندر جگر که این راز است
در خرابی نشسته کین چین است / رسم گبران گرفته کین دین است
اژدهای هزار سر در بر / چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران بدست اژدهین / چیست این جاه علم و قوت دین

از برون پاک و از درون ناپاک
کیست این هست صوفی چالاک
کیست بیرون ملک و از درون جوال
چیست این کار کرد و کیسه و صال
با ملک دیو کرده انبازی
چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست زنگی تیغ و چراغ
چیست این شمع و تیغ و نور و دماغ
چون برافکنده برآید بیم
می نداری لبان مست و خم
ابلهی [illegible]
از [illegible]

جاه

ژوبین
نیزهٔ کوچک دو سر
سراج اللغات نیزهٔ
کوچک که سر آن دو
شاخه باشد نگاشته
۱۲

بسرای قفا ازین کشتی | مار و کژدم همه بدین زشتی
اینهمه بدفعال و بددین اند | چه توان کرد مردمان این اند
عهد بد رای خلق رهبینند | راه بی راه خلق بگزینند
یا بخلوت بخوشدلی تن زن | یا برِ اینها بساز و جان میکن
عز طلب کردنم زهمت خوشت | گر نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار | گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آله | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین | باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقشبند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش | دشت عنبرنهاد و مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین | راغ مانند زلف حورالعین
اشک من گشته چون سهیل و سها | روی چون ماه داد روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن | مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمهٔ اشک چشم من شاداب | تا در باغ رفته از لب آب
مرغ پرکاله کرده دشت بهار | زلف کوتاه کرده دست بهار

بجمال است [illegible]
زلف شب [illegible] خلق کمال
[illegible] دل
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]

بلبل

سقلاطون [illegible]

باغ پر جهتهای در و گهر | راغ پر فرشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی | زیب حورا عیان بهر رنگی
قطر باران چو دانهای گهر | بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز شاخ چنار | برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن | سمن و مشک بید پیراهن
پایهٔ ابر همچو در خوشاب | آمد از حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن گل | مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون لک | هرچه آرایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش | زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد | سوی صحرا روان ز پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار | لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است | غذی او ز باده و باد است
باده در پیش او استاد است | زانکه غمخوار آدمی باد است
زیرکا زا درین سرای خراب | هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه | بادهٔ عقل دزد دامن کوه
از زری نقش نشان صفر او است | ور نفس نقش سوز سودا اوست

گل چو [illegible]
بامدادی روی [illegible]
پشت بام از گل [illegible]
اندکی [illegible] دل [illegible]
[illegible]
چون [illegible] عزیزی دار
هر دو یک [illegible]
پس چه باده خوری [illegible]
[illegible]

دائم

سقلاب [illegible]

[illegible] سلمان خود از [illegible] عجم
[illegible]

آبت از روی رفت و عقل از رای | تو سوی نان هنوز آتش های

فصل في تسوية العربية و الفارسية

فضل دین در ره مسلمانیست | هنر ملک راه فرمانیست
هست محتاج کارسازی ملک | چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی | هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت | کسری اندر عجم همی بسوخت
ملک و عدلست دین و دل بیدرد | تازی و پارسی چه خواهی کرد
گر بتازی کسی ملک بودی | بو الحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناهستی | بولهب آفت د ماهستی
مرد را چون هنر چه باشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست
اینچنین جلف و بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تا ت جان قبول کند | مر ترا فضل بوالفضول کند
بولهب از زمین یثرب بود | لیک قد قامت الصلا نشنود

نقل

نقل

کی شد از هنر پارسی مقهور | تاج تنارفرق سلمان در

فصل في الحكمة و العظمة

مهتران را چو طامع و میخوار | هرچه در دسر دهم چو خمار
بد عقل دیده و دادت | غذی روح باده و بادت
از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکان را درین سرای کهن | هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل را هم ترا خفیر بس است
عقل بر نفس را دهد پیغام | کای زمن مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بپیموید | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دارست | مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق ببر
آز خود را بزیر پای درآر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار
چون مقدم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

الباب الخامس في فضل العقل و المعقول و حب الاماني و امور الدنيا و نسيان الموت و البعث و الحشر و سؤال منكر و نكير

حمد ایزد [illegible] کار عمر بود
[illegible] چون عمر الب ارسلان [illegible]
[illegible] جای [illegible] عقل [illegible]

چون کند کس ز بهر مقصد بجای [illegible]
در ره [illegible] کس [illegible] ابن عمر [illegible]
گفت [illegible] که [illegible] کس [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] غافل [illegible] اجل
[illegible] شد [illegible] عاقل [illegible] اجل
[illegible] دراز امل [illegible]

پس چو مردی بماند بوی نگار | پس تو از کار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند | پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد | کز ازو سود و مزد بربندد
پس تو باری چرا نه گریی خون | کت ز جان بکست و وام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان | خر بپالش سزاتر از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است
سال چون مرحلست و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج دُر نا سفته | خانه پر دزد و تو بپشک خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس | امل باز عمر ده کرکس
در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
خلق از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصه نوح النبی علیه السلام والمغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص امید او بران افزود

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من گذری | بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
گر به دوده چون زنم شانه | بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من | خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سرای پر شر و شور | چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخوانده و پس | خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت خانه و بنیاد | مونس من نجا المخفون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود در دلش پنهان | گشت هم قرن و راز زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان بارند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت | که برین خاک تو ده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه ریح | فلک پنجم است بام مسیح

خاکدان آب و باد و آتش عهد
ای که دار دار تو تا زی عهد
در ره چون سگ ... و جالاک است
سوی پاک پاک رو پاک است
زو تو مردی و مردی در دست
شر او بشم دگر او گر دست
زانکه اینجات بگرد و محل است
بر نفس اجل مهلت اجل بست
با اجل باز بسته از این کار
بی اجل بیست کار در اسرار
فرش عمرت نوشته در نوحی
این دو بند است ... درد

کریچ
آلاد خانه ...
و نعت بر زمین

ای نیاموخته ادب ز ایوان / ادب آموز زین پس از ملوان
که کفت باشد از بلای ثبت / که کفن بازبست روز و شبت
چند تازی و پیرهن باشد / بو که این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت / کار زآن دم بکوفته کهنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخر است همره و بس
بعد از آن راه کفر و دین بود / نیک و بد مونس و قرین بود
نیک تو روضه شود ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری / هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی / عقد با حور بیکران بستی
ای فکنده بجهل و خود و شرست / روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسبابت / روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را بزیر پای درآر / هوس آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری / وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نباید راست
بسته با عقده متنا عقد / توبها نسیه و گناهان نقد

[illegible]

طرفان کنایه از روز و شب

نسخه: عذاب الیم

نسخه: عهد

یک بیک کرده را جزا دیده / ور شفیعان طمع تو ببریده
تا قه فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای / روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت / چند یا حسرتات باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور / همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد / با دل پر ز داغ و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت / آفتاب تموزش نگذاشت
این همی گفت و اشک میبارید / که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی / بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن / پس تحبب برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد نه بپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی / آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز / کور کور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک / مرده و مرد را ز مرگ چه باک

[illegible]
مرگ بس باد واعظ تو بس است
[illegible]
سفر مرگ خویش را [illegible]
سوی مرگ عقل را آهنگ
دم زدن کام [illegible]
[illegible]

نسخه: دردناک

نسخه: مرگ رنگ

حال اسحق و حال اسماعیل
تا بگوید ز [illegible] جلیل
تا بگوید ز موسی و هارون
تا بگوید ز یونس و ذوالنون
از [illegible] داود
تا بگوید ز [illegible] و طالوت
[illegible]
تا بگوید ز [illegible] یحیی
تا بگوید ز عیسی [illegible]
تا بگوید ز مریم [illegible]
[illegible]

از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه بپرنده اند دون اثیر
چه حدیث است امیر کی میرد / مرگ خلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طناری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بعاقل کر و کور / که دادم ز که ستدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من / چون شکستم بسبروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر بخت / تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم / تخت این از چه پر ز خون کردم
نزد از اختلال چون کردم / بدر این را هلال چون کردم
چه بیخ و بنیاد بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کردم پست / قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل / چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز جیبشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح ملک / مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم

فی صفة ملوک الفرس والعجم و ملوک الطوائف

زان ملوک عجم که در ایام
بحر دان راست موعظ و پیغام
زان بحشمهای ملک کیخسرو
دهم زال و بیژن و جم و [illegible]
زان گشتاسب نامور لهراسب
زان همه علم و حکمت جاماسب
حال کیخسرو و حال فریدون
حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت [illegible] مظلوم
[illegible] زان زن شوم

تا بگوید ز لشکر کفار / زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز سید سادات / که ز ما بر روان او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پرشر و شین / شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول / شده با مرتبت بنزد رسول
نقش از تیغ خصم پاره شده / آل مردان برو نظاره شده
کربلا گشته گورخانه ورا / کرده تیر عدو نشانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر / سبز آب بر فکنده سپر
تا بگوید ز حال میر حسن / وان همه خصم چیره بر یک تن
وندران کار بود بوسفیان / یک زمان مرو را نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون / تا شد او هم جلیس با فرعون
زان بر آوردن هلاک و دمار / از نژاد امیه خونخوار
تا بگوید ز بهر آتش و آب / آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد / که ز بادش چگونه کردم باد
تا بگوید ز خشم ناگاهان / بر سر رهبران و گمراهان
زان درآوردن رسول از در / زان بریدن گردن فضول از سر
زان ببردن عروس نیکو روی / ناگهان از کنار برنا شوی

او شنیده ز هیبت عضوت جان / تو همی گوی هیبت که بیان
در میان از هزار که باشد / مرگ یکدم چو گاه بر باشد
کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترشش بودن تو در زندان / مرگ را کنه کی شود دندان
نه ز تو که ز تو زنیش تو مرده / تو بزی خوش ترا که یار و برد
مردکا زاجل سپردی تو / تو نمیری نه مرد خنده‌ی تو
خود را مرگ بسته کی گیرد / تو امیری امیر کی میرد

فی صفة الموت وصفة قوة الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده / هم تو سائی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ارچند چیزها ساید / هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون باده و بنگ / هم بریزند خونش در محشر
ای بهارا بید بیار زده / وانچه به بود با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده / تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سپس کنف کفت / که همی برنتافت پیراهنت
گفت از چرخ طبع دار ساز / آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان باید / زانکه حق داد باز نستاند

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال اسفند ایاب بسته کمر
رستم کرده و خدعهٔ سهراب / که جهان شد ز قتل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا / که چه کرد از خروج با دارا
حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر با بهرام
زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا
زان خبرهای آل ساسانی / راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز / که شد از بخت بر همه ناچیز

فی صفة اهل الارض خاصة وعامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل و بسفر / حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر بار / مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران بسر کردن / زان دعای شهان ذکر کردن
زان همه ملک باخلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت / بار بسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنید از غم و رهی / دل بر این عمر بیوفا ننهی

اینهمه هستی که در بدن است / نفس نه پیر و چار پیرزن است
نه و چار است مر ترا مایه / برنشاید گذشت زین پایه
بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر گریسته در جود
تو بغفلت زنی درین مسکن / جان سکینت باد بی مأمن
ز دی زین سرای بی معنی / گوش بر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی / گنج عقبی بدنیی آوردی
باری از زین شکار نیست گریز / مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را / از پی نان بدادی ایمان را
کمن از مال را شناسی ایچ / زر زکنی بسهشه گوران خرج
بهر سوی رزمی و بزمی / شهر خوار رزم و نقد خوار رزمی
جعفری را چو نیست اینجا رخ / باز دار از پی تجارت گرخ
این که اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
آنچه امروز ربع مسکونست / قطرهٔ از هنر ا جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی / نام افسانها شنیدستی
از زری دانهٔ عنب دیدی / مهرهٔ بو العجب بشب دیدی
بازی روز و شب با نبازی / هست پیش تو همچو شب بازی

چون تو بردی ز عالم دین بو / ملک را باز دانی از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت بباد بهشت / تات حور و قصور باید کشت
همچو ربط رقیق و صورت زشت / چشمتان هست بر بهشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی
عمری آخر بدست کن روزی / که در و باشدت ز دین توزی
گیرم اینجا ز دیو دزدوشی / عیب خود بر همه همی پوشی
چو زنی در جهان بی روئی / عیب گویم من اینکه گوئی
تو همی پوش بهر جامهٔ خلق / عیب خود بهر بارنامهٔ خلق
که بدان تا هوا شود خشنود / عذر نی نه که عقل این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع
اینهمه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است
جسم را از درون محمد دار / جز برای شکار شرع مدار
چون تو بر تن نه سپهداری / کم ز سنگ نیستی بکش باری
گر ببیر دهی هنر در تو / از سگی کم نه بمنخره تو
از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ
جسم را در ده بجاه و بیسار / سگ دیوانه بر در دهش وار

تو که تن را چو جان نگهداری / گاه ازین عقل را بیازاری
بود مر ترا بهی و سهی / با دل پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بد و در
هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و زاندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش / شاد همچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری / میکش از بهر او چنین خواری
تو مبید مخنه و روز بهی / از همه ناکسان دهر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار / دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیامبری ندهد / آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم برآمیزم
آز بسیار خوار مستعجل است / پادشا صورت و گدای دلست
چون شرابیست آز تشنه فریب / همچو سیلی است آز رخ نشیب
خوردنش را چو تشنه گرد پیچ / چون به دو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده و معویه آز / که بخاک از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند / از دلش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و ز آز دست بدار / حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را هیچ خواند قد آله / زان ازو عاقل نساخت پناه

مار گرزه بکاف فارسی مار سیاه [illegible]

حرص کس

بهر زری ببره ده خوابه / نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت بخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز
زین دو گرد در فنا نه پرهیزی / در بقا از در و نشان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خامش اینهمه فریاد / بهر یک خاک توده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زان جهان نمودار است / لیک آن زنده اینت مردار است
جمله چون بحر دانشان شرف / آخرش درج در و اولش کف
خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل بهر دو بر تو نموده / تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از کوز

صفت مرگ و کم دوام دولت دنیا [illegible]

ور نه ماند چو ابلهان مغرور	مرد را عقل به بود دستور
احسن من المخدرات الکواعب	ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب

الباب السادس

هست غافل که اندرین بگشت	باب سادس ز گشت نه فلک است

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق وقال والشمس والقمر بحسبان و قال الله تبارک و تعالی والسماء ذات البروج وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

بخدای ار کری کند سخنش	چند پرسی ز چرخ و گردش
جامه سبز و دامنی پر خاک	چیست چرخ و زمین فراز و مغاک
روز یک چشم چیست دجالی	شب صد رنگ چیست محتالی
تحفه از وی غمست و غارت عیش	روز و شب را بسوی زیرک عمر
جز بعبرت نظاره دجال	زشت باشد بخاصه از ابدال
رسن پیشه چیست جز شب و روز	چیست چنبر سپهر دهر افروز
بهر گشتن زمانه پیشه رسن	در فکندت بچنبر گردن
زو خور خویش هیچ طمع مدار	بره چرخ چیست مردم خوار

[illegible]

گر دم نوش خوار نیش گذار	کی دهد باده خاصه نوش گوار
زانکه گشت او کمان تیر شکن	راستی بر کمان چرخ مزن
زیر پیر فلک بخیره دوز	گرگ پی باش تا چون تیغ غو
زانکه او که تهی بود که پر	دوستی زاب زیر چرخ مجو
تا ز دلو فلک بجوئی آب	جگرت گر ز تشنگی است کباب
خود همه آب روی خلق برد	ماهی تشنه کو فلک سپرد
گرچه ره بر زنند غافل را	این همه رهبرند عاقل را
دیو سوزند و دیو ساز همه	گل فروزند و دل گداز همه
همه گریه کنان خوش خندند	خوب رویند و زشت پیوندند
همه گل صورتند و پرخارند	همه گندم نمای جو دارند
همه براز روی دلق زنند	همه عطار شکل و ناکت دهند
تیرباران کند بغرب و بشرق	گردن گردنان شکسته چو برق
بی عجب خنده بیهده نگرند	چون گل و نرگس ارچه برگذرند
همه عین خیال و تزویرند	گرچه شاکر بحکم تقدیرند
تو نه بدبهی و از تو بستانند	تو نخواهی و بر تو افشانند
تکیه بر آب کرده هش دار	اگه بر چرخ ایمنی زنهار
نقش او راستی تو خواند	طفل چون رهنمار کم داند

هست چون مار گرزه [illegible]
از برون نرم و ز درون پر [illegible]
گرد و باشد چو [illegible]
تا تو اگر سوی زنخ پیچ مار
کار دین و آسمان این عالم
هست گردون و دهر [illegible]
هیچ گرد ابها بدین زشتی
تو چنین خوش نکشته در کشتی
روز غم غافل و شب آشفته
تو بمال غافل و بدین خفته
و بیامد درین جهان باری
هیچ [illegible] کاری

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین باری
ابلهی کرد زنخ بر بازاری
گفت با او زنده‌ی دانش
گاو ده در دران جانی
بانک بر زد بر سر نغمه‌ای
...کار را
هیچ بی‌نقش ... مان
... ز نقطه با خط ... آن
... ز نقش ... دوران
هیچ ... آن ... ... زمین
... ... دان ... ... بین

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ ناکرده ذره حاصل
تو چو کوزی بحکمت آکنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده
بر وفای سپهر کینه مدوز / کایچ کینه که ندارد کوز
تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر بدکردار
این جهانیست دون و دون پرور / وین سپهریست گوی و چوگان گر
تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش
تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و باسامان
هست پیمانهای کون و فساد / اندر او هست بود و بهر معاد
خلق آگاه بیش و کم شد نی / رفته و آمده است آمد نی
زین سه بد عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق آسوده است
اختران که عمر راسایند / بدپایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند
زیراین دور گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد
این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز هبا و لاشی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / تحتقن کرد گرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

نسخه: برشود

کانچه آن نیست گر دهست کند / وانچه این بر فراشت پست کند
زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک گداخته را
نقش نقش مقسم کی باشد / هر که آن نقش کرد بسته باشد
در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود و زود بستاند
خود ببخشد به تو بسیار و باز / خود بگرید به و بستاند باز
زود بخشنده زود ستان فلکست / پیر با فعل کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر
زود بدهد ز بوی خوش زورش / چون شب آید بهم او کند گورش
زود بخشد ز سوی خویش قوت / چون شب آید بهم او بود تابوت
روز در بویش افکند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است / که هبوطش برابر شرف است
گر ازین چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه نامحرمی تو از گردون / داردت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را / کرد صانع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه است حال چرخ کبود / سر افسانه هر چه بود و نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

مرد دانا در جهان این را هر سه / از کار او در دهر او نیکو بسنده
زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک گداخته را

آنچه او کرد کاین انجم کرد و هست
زو هست از جهان چو خسپانی پیرد
هرچه اندر جهان دین باشد
همه در شان آن زمین باشد
از دهان سوی گل کی آید نیست
از دهان سوی گل کی آید نیست
خوار در کش فلک تو خوش تن
زانکه او با زمانه ساخوش است
هرکه با او زمانه در ساز د
نقش او را ز نقش پیش بر انداز د
دوگام در نورد حرص و آز تو دی
همچو دزد و در دو آن گام زنی

نسخه: ببره

نسخه: دل

هبوط: بمعنی فرود آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است

ای گرفته بدست حرص و امل | پیر زالی سر تو زیر بغل
دل ز دنیا و مهر او بگسل | که بر آرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست دختر خال | هست مکروه و زشت و ساحر و زال
دنیی ار چه فراغت حالیست | آفتش کبر و فخر محتالیست
مرتبت را خرد گزیده کند | باز آزت گدای دیده کند
زار مانده است مرد در پی دنیی | نکند چیست را گر پی دنیی
ده از بهر لاف احمق دار | رخصت دین برخصت دنیار
دل بی برگ را نوا نورست | بی نیاز از خدای و دین دورست
ان فی دینه ناخوان و بمان | مرکبت را بتاز و تیز بران
صد مت شوق و همرای براق | لنگ شد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة و ترک العادة

چه کنی دگر کنار ما در خور | آخر ای نازنین کم از دود
پای در نه براه بی فریاد | بر خرد خوان که هر چه باداباد
خرد را بران و دست بدار | بر خرد شرع مصطفی بکار
چون بیوبار دت نهنگ سقر | دست بر سر کنی نه بنشینی سر
سیم را در دل ایچ راه مده | مبلک نامه سیاه مده
قدر سیمی که حرص منشاند | فرج استر همی نکو داند

تو طلب کار قوت و خصم تو باز | چنگ کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود راز نی بدید درم | تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای منست یا بی شاد | ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بو حبیبی ز بو غیاث مجوی
آبرو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو وکاکا و کوکو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
در فغا بند و بان نیاز | فخفخا ز سر نشیبی و آز
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار از پی آز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا گراسته بود | قیمتی جبه قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو بازارد
آنجهان مبارکت بادان | ور نه این کن وداع جهان ستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ور نه از حرص گندمی گت خورد | گرد خود همچو آسیا میگرد

با هوا مهر و کین چه درخورد است		که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به نیک و بد مامیز		چون بیامیختی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد		نز دکینه و نه مهر خرد
دوزخ آنکه که پرده بردارد		متقی دوست را نگذارد
داند آنکس که لوت بینی نیست		کالاخلاء چولیت مبنی نیست
بغض کز ستی بود دین است		مهر کز علتی بود کین است
تو و من کرد آدمی را دو		ای من و تو تو من بوی من تو
تو و من گمرهیست زو پرهیز		در من و تو با سلبی ماویز
تو تویی من منم سر رنگ است		تو چنان من چنین سر جنگ است
با خودی هرد و دیو وش باشیم		بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بوی اندرین کهن کاشن		چون ز تو تو برفت وا ز من من
تا تو خود راهی نباشی اوست		بوته دشمنان و کوزه دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز		جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستان را بگاه سود و زیان		نتوان دید و آزمود توان
در افام و اباز دادن اوست		زانکه در وضع دوست نکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بهان شد		دوست حاضر نبد پشیمان شد

[illegible]

لوت معنی [illegible]

جمله بود آن نهاده صد دینار		جست برداشت مرد و رفت بکار
بعد اگر زر هر آنچه بماند		مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار		که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین سره مرد		مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم		از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون درخورد		زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند		از مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند		راحت دوست را غذا کردند
تو بدانکی درم که دوست برد		سینه ات همچو نار پوست درد
چه کنی خیره دوستی دعوی		همه گفتار هرزه بی معنی
با بد و نیک وقت داد و ستد		نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر زهم بدری پوست		گر کند آه او نباشد دوست
دوست گر کاس و کاسه دو بود		از سپاس و سبوسه دور بود
ور بگویی بدوست بر جه این		گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدارست		نرم و تیز است و روشن و تار است
یار بد دشمن است رو باری		تو از این یار روی دوری جوی
هر ور اره ز نی یقین باشد		هر قرینی که دون دین باشد

[illegible]

بطانه معنی [illegible]

التمثیل فی مدعی الاخوة

آن شنیدی که عمر بن خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال / که کیانند چیست آن احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم / یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر / کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بیخبریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر باشید
هیچ باید تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / از غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان نه زان سانند / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شده است یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان

[illegible]

دوست گرچه دو صد و یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا
از تهی دین طلب رغا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار زنبیج خواهی پر / از صدف مشک جوی ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان همین زین همی زین خبوش
تا بدار کوشها جهان بینی / آنچه چشم و نشنود بینی
از هوا ست اریجوئی اینهمه ساز / آن ازین این ازان نیابی باز
که بدیدست درجهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر / بیدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ هسی بگرداند / باش تا قدر این بدان دانی
دوستان کنج خانه راز زند / رنج بردار و کنج پردازند
با نفایه و سره بخفت و بخیز / نه در آمیز چیت و نی بگریز
مطلب گرچه حزم فرمانی / یکی از مقعدان زندانی
بظفر زین ستوده زان بجب / که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که دارد و دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد
سفت دوستان زه بجتس / از علی بشنو از نه زندیق

[illegible]

تا نباشی حریف بی خردان
که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار
زهر گردد همی ز صحبت مار
زر دروی زر از قرین بد است
ورنه سرخ است تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار
باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام
شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس
روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سوی وان ز گل
گل از و نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در مانی
خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده
که مه و به شوی ز صحبت به
خوش خوار بدخوان سترگ شود
میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسب توسن ز اسب ساکن رگ
گشت هنجو اگر نشد هم تک
گر بدی صورتت بود دسته
بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت
گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و آشفته است
با دو عاقل هوا نیامیزد
نیک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست
جان شناسد که دوست دشمن کیست
انگشش چون دل پیاله به بین
از دهانش دل چو لاله به بین

[illegible]

عیبه
یعنی جامه‌دان
چرمین است و در
این محل مجازاً ...
۱۲

مستغنیه [illegible]

مر ترا زود فا نخواهد خاست
که تو زیست با تراند راست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش
دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد عشق و لقمه زنان
بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود
دوست را عیب پوش دوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان
همه آدم دمند و مرجان جان
نیک را از بدان چه جاه بود
زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق جز بهر بند و پیچ نه اند
همه را آزمودم ایچ اند
گر همه در برت فرو ریزد
مرد عاقل در او نیاویزد
چون نه همچو مه به نور گرو
همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود
ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت
همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دار ز جفت
تیر را پای بسته دار ز جفت
جفت باشی خدای ندهد بار
فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیره‌ها و چو تنها
دانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهائیست
مرد تنها نشان زیبائیست
باکسان در نگاهداشت توی
با خود آسوده شام و چاشت توی
چو تو تنها نشستی از سر و بن
با خودت هرچه آرزوست بکن

چو تو تنها بوی ز نیک و بد
[illegible] در نشینی تو و یاری ز [illegible]
چون دلت شد بخود بودن شاد
هر لبی شرم کی بیاری داد
گر دو چند کرد با غم [illegible]
چون کی صحبت کزان هم نقد [illegible]
جمع از تو آورد [illegible]
پس یاری هم از تو بگریزد
تا ابی در تو نیک چو نیز [illegible]
با تو یکدم بدر نمی خیزد
گر شود والعیاذ بالله
با چو [illegible] از دو نگان [illegible]

دل نخواهد ترا ز بر بگسل / گر بخیلان بخیل به تر دل
در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود ز بر بگسل
چه کنی با حریف بی‌معنی / پس ندیم تو شعر چون شعری
بس کتابی جلیس با خردت / تا نگوید بجای نیک و بدت
غربی به ز جفت کوته بین / ماه تنهای به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز / بشنهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی‌دانم / دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بیار / هر که باشیم استوار بیار
هرزه دان هم شریف و هم خس را / کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بو ترنج و خوش کله‌اند / زود سیرند و تنگ حوصله‌اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز / عشقشان آتشست و دلها گوز
گرچه از چهره عالم افروزند / از مژه دل درند و جان دوزند
از پی بردن روانها را / چشمشان چشم کرد جانها را
بر بند آوردی دولت جم / زان دو زلف و دو ابروی پر خم

دغول

دوال

رنج کاران گنج پاسانند / زر نگهدار و رانه پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز غم و هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو / چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد / زهر و پازهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی بمحبته غیره والکاذب بحجته

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملک موت من نه مهستیم / من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید / شو مر او را ببر مرا شاید

نکاو

یار نادان چو شد زاهد سره ‌ ‌ ‌ پس درازی راه شد کوتاه

بیراز دوستی خلق سبک ‌ ‌ ‌ دوستی سنگ و خلق شعر تنگ

سنگ در ظرف شعر نتوان برد ‌ ‌ ‌ بنود دوست با عرابی کرد

خیکهای است در صفتاد ازان ‌ ‌ ‌ تنگدل باشد و فراخ دهان

تا بوی تندرست حکم روان ‌ ‌ ‌ دانه دوست خیره چون دل و جان

چو شود موی از تو دیگرگون ‌ ‌ ‌ آن شود موسی این شود قارون

سوزنی نور بینی از خویشان ‌ ‌ ‌ راست همچون چراغ درویشان

چون کم آید براه توشهٔ تو ‌ ‌ ‌ سنگ در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای خلق ای حر ‌ ‌ ‌ چون جو سنگ ای زنیم جو کمتر

گر یکی دانه همه زر باشد ‌ ‌ ‌ با زنگ خانه همه خر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست ‌ ‌ ‌ صفت هردو باز گویم چیست

آن یکی پیر تنگ میدانی ‌ ‌ ‌ وین یکی زال سبحه گردانی

شکر و تسبیح میکند جاوید ‌ ‌ ‌ بد و تا مهر و سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف ‌ ‌ ‌ مرد سجاده باف و کشتی باف

زالبهان رازهاش پوشیده است ‌ ‌ ‌ لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گویدت فلک زفراز ‌ ‌ ‌ از خرد نردبان کن و بر تاز

لیک می نشنوی که کر شده ‌ ‌ ‌ عقل بگذاشتی چو خر شده

چون کتابیست صورت عالم ‌ ‌ ‌ کاندرو اند بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند ‌ ‌ ‌ صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی ‌ ‌ ‌ تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون ‌ ‌ ‌ بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد ‌ ‌ ‌ همه سلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بود خود بگذاشت ‌ ‌ ‌ رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش ‌ ‌ ‌ بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام ‌ ‌ ‌ صید را بر نهاد بر ره دام

زاتفاق آهوی او فتاد بدام ‌ ‌ ‌ مرد را ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را ‌ ‌ ‌ وانچنان روی و چشم نیکو را

ویرگردش سبک ز دام او را ‌ ‌ ‌ ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست ‌ ‌ ‌ آنکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی چنانه رواست ‌ ‌ ‌ همرخ یار در بلانه رواست

چشم لیلی و چشم بسته ببند ‌ ‌ ‌ هست گویی ببیسکد کر نند

زین سبب را حرام شد بر من ‌ ‌ ‌ برهانش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق ‌ ‌ ‌ شد مسلم ورا شهنشه عشق

اینجا زانه مرزعه پندشت / عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم / بر خود و اصل جاهلی چکنم
تو بگو هر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
چه کست ای بزرگ زاده ترا / در گشاده است و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان / بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان شبگیری / دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده / که ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرای و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراز نگذارند / تا پس او سال و ماه میدارند
آن وشاقان پر فغان و فضول / همه با لهو و لعبها مشغول
در سرائی که بارگه باشد / زحمت و انبه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان در جوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار / بنودی رقیب لی کردار
مر ترا این چه نیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظر است / از عبث جمله بخت تو خدر است
تو که از نسل آدمی به نسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

[illegible]

تمثیل فی نسب الانسان (?)

[illegible]

رخشاقان (?)

[illegible]

چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مردی و رادی جفت
نه فلان را درم دهند تو بود / که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کام و راحت روح / شعرا را بداز کرم ممدوح
مر د کفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ندانی / منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی چو آدم باش / راه او را به پیش و نه کم باش
آشیجان و گنبد دوار / مردکا ننه زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش / زانکه بس بیمراست تیمارش
در گذر زین سرای پر حیلست / نز دبان پایه غم و خللست
گوشه گیر زاین سرای مجاز / توشه آن جهان در و بیاز
جز پی زاد و بود عالم حق / روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا / قصد این راه کن در و ماسا
این دو روزه حیات نز خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا پنج تو بآب رسد / ماه خیمت تا فتاب رسد

[illegible]

نیجه دانند (?)

سعی ناکرده در ره ایمان … پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد … گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام … یاد میکرد برگشاده کلام
منت حمد یاد میکردند … فوت ایام کفر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر … لیک زان درد و رنج بد فاتر
منت زود کرد بر خود یاد … زود عمر بر وزبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف باشی تو … خود مر این درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد … مر ترا درد سی کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده … تلخی کفر هیچ نچشیده
درد ایام کفر خورده نه … خویشتن را ذلیل کرده نه
اینچنین درد و زخم ما دانیم … زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد دهشت عار … هیچ نابرده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان … قدر ایمان چه دانی و احسان
ماشناسیم کان چه ذلی بود … وان چه بندی وان چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم … کین زمان مرد راه ایمانیم
شیرمردان غازی ره بردند … تو با مرد راه بسپردند

ای بسا مردی کاین ره و دین را … نیک بر سر ز جان بسپرد
ای ز دین تو و عیب ... او
... از آن بستود
تمثیل المصلی
طریق الاسلام
رفت دی ره و سر و دین از اسلام
... ز جان و تنش بسپرد
دینی او را ز جان بستد

علوییّ و دانشومندی … خیر مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شان عظیم الروم … کرد بر هر سه شخص حکم شوم
گفت شست مغانه بر بندید … بت ببینید و خویش نپسندید
ورنه من هر سه را بسوزانم … بکشم هر سه بی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند … هر سه آن دست در دعا زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست … بسته در چنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید … بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع … جد من بر همه شریف و وضیع
خیر را گفت مرد دانشمند … کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم او دلیل بس است … علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنّث دو جهان … گر بدمن جهان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید … گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان … نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدی کرده ام ره دین را … گبرم و عار و جان بیجین را
کشته بهتر مرا بنام نکو … که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد … بر در عار و ننگ قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل … خیر مردی چنین نمود عمل

خیر مردی چنین عمل بنماست
در همه بود در زمین فقیه تماشای
همه چون زاده حق مجازی دان
همه چون یاد او است بازی دان
همه چون حبیت بر وی عیب
چه نمود خودی ز آز دلی آمد
عقل و جان پرده دار فرمانه
جان گر از نیّت و جسم است
اگر عقل بات و جسم بنست
امر از اقطاع اسباب است
عقل و جان پاک دنیای دست
ملک او در خور الهی دوست

قطع گشتاخ تا خبر کرده و دف زدن و چنین مخزن

وضیع فرومایه و ناکس

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد / تا بدکان نشسته چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا بر این و بر آن بنا بازی / آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود هست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای

بنده کازادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب / نبود هیچ بی ادیب و رقیب

آدمی عالم مقصد منیت / همه هم ما و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی ز رستم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گرانمایه

هر که بی راه بخردی باشد / از ستوری و وزددی باشد

آدمی بی خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

[illegible]

رسن
بر جای ماند

نسیب
عالی نسب و بزرگزاده

رازق خویش را نمیدانی / بنده آب و جاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور

مر ورا ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل

از عیال و طفول رخ برتافت / بوکرناحیت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر درگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت

بسر چاه بهاری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بودی او ده یک

گفت مرد اسکت بکن کاری / تا برآید مگر ترا باری

از من خواجه صد درم بستان / مرغ را زآب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چهی پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نشاید بود

یکی دلو سیر گردد مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه / خود ندانسته فلک بود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چون بود / که تن من درین عنا فرسود

او درم ... گفت کای نادان
امتحان تو ام من از یزدان
تو برین مرغ را ز چاه پر آب
سیر ... ز آب ... [illegible]
ده عیال ضعیف چون ... [illegible]
طفل ... [illegible]
... [illegible]

جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا جهان مغرور
هیچ پندار گفت و لبیکی / جامه مفکن بر آتش ازیکی
نه بدینجات زر بدانجا زور / از پی گلشنی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو در آزی و نیز در بازی / با تو آن به که کوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید / دایه چشم تست دیو سپید
شب و روز از پی عذاب تنت / مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت / سر پستان سیه کند پیشت
گر یکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز داند کرد
گردت ارچه چو کوزبن گردن / شیر پستان عاقلی خوردن
تا گهی باشد از دبستان / اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اجل دراز کند / جلبت خور شیر باز کند
دل خورد شیر او چو گاو دبوس / بر دعای چو پارسا سالوس
بازکن هم ز شیر خوردن پی / طمع از شیر مادهٔ گاو به
بر سر پل دل و خطر چه بود / در سرای خطر خطر چه بود

همچنین کرد امیدی انجابی
در سرکشی چو منت بنشین
ز روی وصل بتفصل و برین داری
زیبا نفس گر قبله کعبه داری
مانده جعفر اکسیر تسبیحی
کمینه نقش زمانه شد
سال طوفان و زمانه که رفته
آمدند و بکار دست و بار
که شدن ز آن وقف و آورد آورد
تا نه داده که و دیگر این باران
زر نمود و سبب که او بدران
دیگر

چون ترا برد در سفر طوفان / بر تو خندد نه نفس تو پس از آن
بردگان نفاق و تلبیت / دست خوش یافته است ابلیست
هست از دامرو نهی و آز و نیاز / از تو پیش است و عمر دست انداز
آنچه سود آید او برد بدرست / وانچه باشد زیان زمانهٔ تست
ناگرفته برشوت از دین نور / رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل / چشم روشن بدار تا را بدل
بخدای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خود آن راه نارجیت کنی
برکشیدت بدست عافیتی / آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی / هم در آن دم ز آب چون آیی
راد مردی گزین تو با دل خوش / همچو شعله مباش خواری کش
اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلهان سوار کش در زیر
کی بباسته گردی بغرور / ابلی عمر تا بآخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق بگیرد دور
هر که گشت از غرور و غفلت مست / نیکی آنجهان بداد از دست

آنجهان در عز و در هوان یافت
و نه پیدا آنکه با لباب شناخت
ز نشاب آیب بکار دو نفر
زانکه بشناخت نفر گرد آن ابر
مادری ره بجز اپرنیت
وان طریق اندرین ولایت نیست
کی علم بود و کنی رجوزده
هم کراد کوکی و کرکی رجوزده
علم دین کان بعقلی بجوی
نکند اعتقاد در دین و وی
لا اله فانی ای ... به بنده
دل بیم عمر و ... و خنده

ادبیر

تا نگذاشت عاقل از آتش — کی برآید زجانش خنده خوش

فصل فی صفة المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر وی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی — با بریخ زمانه محزونی
گفت حامد سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لاخیر است
گفت و یحک سخن خطا گفتی — همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی
تا شده در بهشت و دار سلام — چون سلامت بود دنیا فکام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو — آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دو آن در پی — خویش را خیر گفت عنه علی
از حقیقت چنان بدل دوری — که نه اوستاد و مرد و دوری
گر زمان از نهاد خود برخیز — در رکیب محمدی آویز
گر زمان شرع را تابع شو — بس مرفه بدشت دل بغنو

اینجهان زاست هر مغروری — خانه ویران و پرده زنبوری
اینجهان در محق و حیله نهان — کنده پیریست زشت و کنده دهان
تو بنیرنگ و رنگ او مگرد — سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو بآب برد — تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین کنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد — حور با کنده پیر چون سازد
تا طلاقش ده ارت هیچ هش است — زانکه این کنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد ناگه از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجا نیست — تری مغز آفت پای است
تا بود دینی ات نباشد حور — از معانی بد انکه دوری دور
از امانی به جمله دست بدار — همچو غوغا بسبحه دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو وزر و بر گیر
عدوی تست دنی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر مارش — که و مه او و کژدم و مارش
دور شو زو که از تنگ مایه — چو زه لنگ آید از خری خایه
بار گیری تو تازی اسپ و آن — تو خریدار لنگ و لاشه خران

ابروار از غنی خود را — زاده او ز راه کی یابد
خوی تیز ان پیر با صولت — همچو گربه مباش در دون همت
زاده و خانه است نفس عالی بین — دو بیاد در خانه و دل و دین
همچون ظفر یافت درد بیگانه — هر دو چون کاه خورده خانه
پادشه چون در دو خانه در گرد — همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه پیر تن عاشق — زانکه جسم و اوی عاشق

ناگهی دست درخزانه فراز / آنچه به بادیت نیابی باز
از درونت پلنگ وموش بهم / تو همی خسپی اینت جهل وستم
غافل از کید وحیلت شیطان / گرده شیطان ز مکر قصه بجان

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان
فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم / لفظ مهتر که یجری مجری الدم
باکه گویم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
درهوا عالمی به بینی سود / ازهوا زنده امیری زود
دل خود را ز ننگ خود برهان / که بباید برو برید جهان
پیش یاجوج نفس خود سد باش / پیش افعیش چون زمرد باش
کاکه را چار طبع شد فرشش / چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب مال وجاه برست / رفت در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی جشن / رنج ما ریست خفته بر سر گنج
هرکه با جهل وکاهلی پیوست / پایش از جای رفت وکار از دست
صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوت یوماه
اسپ کودن بغز دفست روان / ورنه چون خر نداردی پالان

گام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام ورزن باش
آب در گشتنست خوش چو گلاب / چون نگردد بگند د از تف آب
هر دمی طوف کن بهر کویی / تا به بینی نکو نکو رویی
در نکویی ور انکو رایی / همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق روی نیکو دار / خو نکو دار ورای چون خود دار
نیک خوئی نشان ادبیر است / خوی بد روبه ونکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السوء والادبر

خوشدلی از پی سخن پاشی / گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مراد جای وثاق / دل رزاق ومجبرهٔ وزاق
گفت دیگر کجات جوید کس / گفت کادبیر راد وجاش بس
تا بوم در دو آشیانه بوم / یا ببازار یا بخانه بوم
ده ای مرد روز نیک ببد / باخرد روز کن نه با دل خود
باخرد باش وازهوا بگریز / که هوا علتی است بیرآمیز
آن عزازیل با هوا پیوست / زان ورا هاویه است جای نشست
درهوا سود نیست زور گرد / تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه پایه بیا رسوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

راکبی کر خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد بنود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد به کهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد کهر گوهر
اندرین راه گرچه آن نکنی / دست و پائی بزن زیان نکنی
هرکجا رخ نهادی ای عاقل / بهتر ائی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکة ولا تفخر بالوطن و قال علیه السلام سافروا وتغنموا و قال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی / شب و شبگیر کن مگر برسی
جامه در خیر عار باشد عار / از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار / کر عسل جز کسل نیارد بار
کر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار / افکند زیر پایگاه قرار
تو مکن جهد جز به نقش و نفس / در مری مرگ عذر خواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد / کاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک
فقیر درویش

دوک
آلتی [illegible] ریسمان ریسیدن

نشود کس بگنج خانه فقیه / کم بود مرغ خانگی را پیه
هرکه او خورده است دود چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل / گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شوری ولیک عور ازآن / شمع ریزی ولیک کور ازآن
کی شود مایهٔ نشاط و سرور / هم درآن کور شیره انگور
از برون مرد مرد قوت نهد / دام در خانه عنکبوت نهد
چکنی در کنار مادر خو / آخر ای نازنین کم از دود
پای در نه برای بی فریاد / بر خرد خوان که هرچه باداباد
تا تمند است هنوز بر در تست / سایهٔ اقربات بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی / رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پر سنگ است / دست بر کوزه و خمره تنگست
بتمنا تو مرد ره نشوی / پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هرانکه پای نهاد / سرو بود بار و سایه باشد باد
چون بغربت درین نهادی گام / عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کار سازد نه یار / در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر او لت غریبی کرد / راب غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نگشت / آمد از کاخ و سایه باد بدشت

ز دران تا توانی برای طلب
[illegible]
تو چو آدم ز رنگ و بوی بر
تا شوی پادشاه بنده و حر
طلب یابی از بزرگان جاه
کز طلب خورد دی گردد ماه
تن مزن پاس دار در تن را
زانکه پس رنجه تن زن را
اندرین تجربه [illegible]
دست و پای زن چو دانی [illegible]
[illegible]
تا شود چوب بید چون چنان

دربن خانه اگه هشیار است | کار چند است و کار گفتار است
مرد آنگه رسد بزیبائی | که شود همچو باد صحرائی
سفر آب را سبز شو پیش | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هر که شاگرد روز و شب نبود | جز تهی دست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کنه کردی خشم | دست گیرد عطا و بندد چشم
اندرین عالم و در آن عالم | هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوئی گردست | مار بی دست و پای تیز رو است
بازوش روی پرورش نبود | کین کشش نبود آن چشش نبود
اولش کوشش آخرش کیش است | گرت خوش نیست راه در پیش است
اندرین ره رفیق کو دل را | توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمهٔ توشه | مدر وی زین ضیاع یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر | راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد | بر سر کره براق دین دارد
دل گرم تو زاد ره گذر است | دم سرد تو باد ابر بر است
مرد باید برای راه پناه | حیز بگریزد از میانهٔ راه
یار بد راه را نگو ناید | موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جمله باید و چیست | خانه را به رفیق خوشدل است

لیک که عزّ و گاه ذل سازند | کار و بارت همه براندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند | زانکه واللیل و والضحاش نماند
گر یکی شمع گرد زنده بباغ | یکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر درگذرد | دور بین زان بود که دیده خورد
عقل داند عقل باز شتافت | دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج | که ترا زو بود ترازو سنج
مبر دار چند چنبرها ساید | مبردی دیگرش بعز ساید
با گران جان مگوی هرگز راز | کاسیا چون دو شد شود غمّاز
اندرین حجره سرای توئی تو | بچه مانند مرا مگوئی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر | دامن راه کهکشان پر در
از لبان ذباب مانی باز | حکمتی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم جم | خواب شد بستهٔ سحر و دم
یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب | یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که راه دیده بود | تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار | نشنود است یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر | نیستی در بها دکا بصیر

کار به هر کرا رفیق بدست / زانکه بد رگ عاجز از خرد است

زین جهان همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان / وانکه بر رای تست یارش دان

تازگی سرو گل ز بارانست / زندگی سرو دل ز یارانست

دوست را کس بیک بدی نفروخت / بد گلیمی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر

ابر اگر چون مدد بود هم از آب / گلستان کرد آنچه بود خراب

پس اگر آن مدد بریده شود / میوه بر بار پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست / زانکه غش و ثمین کنون بهمست

چند گویم که نیست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول ولیک

نیست درخورد مر مرا دل و جان / یا رب از هر دو وام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد / بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص / احسن الصوره مرد را مخصوص

گرد هزل و عبث چرا گردی / عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غرّه کرد بر دنیی / تا بدادی ز دست خود عقبی

غش: ناسره و ناباره و غم
ثمین: گران قیمت

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه / گفت باشد ز همرهیش آگاه

گر ز مژه و سینه بهر صحبت یار / پای سازم ز ره چو مور و چو مار

همرهت باشم و ز درد و هراس / کم ز سگ مرترا ندارم پاس

پس عجب نبود ار چنین باشم / گر کنی با سگی قرین باشم

شدم از عشق و جهد و جهد و طلب / بر گریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال / کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز / یار در غار یار دارد باز

مصطفی را مرفع هر کری / یار بایست همچو بوبکری

آب را گر نه آتشستی یار / خاک غلتی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل / راز پنهان ندارد اندر دل

با بهان رای زن زبهر بهی / گر ز دو عقل از عقیله بر هی

گر تن دوست در سرای مجاز / جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت ایچ سبب / در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نگردی بمانی معلول

جمله علت بگوی و بازگیر / وانچه بشنیده‌ای چو راز بگیر

نسخه: حبیب

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیده ام زتو راز
شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد از زمان و در من مرد
پیش نامحرمان نهان باید / ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خفته / سخن گفته به که ناگفته
آن نبینی که تخمها در گل / ننماید بهیچ عالم دل
کم زخاکی که خاک نعمت ساز / از رستان نهفته دار در راز
چون هوا داشت عدل گشایه / راز دل برد و خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل رنجوری / وز ورم بر نیامدش دمی
رفت روزی بنزد دانائی / زیرکی پرخرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت این نیست زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / می نبینم زهیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال / گرچه افتد برمن این اهوال

چاه ساری ببین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اند، این چاه گوی راز دلت / تا بیابی سایه این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا درون پر از غم و درد / از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب خالی جای / درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دارد اینست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آلفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی / به برید آن نی و شمردش فی
کرد نائی از آن سنی تازه / راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز کی خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روز آن / تیز از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة و الامثال و النصح

تنگی راه را صفت بشنو / در ره آز سوده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان / مار رنگین درو چو توز کمان
که ز رفتن ز سهم آن هامون / خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و گریان گسسته از گرما / ام غیلان او چو ابن ذکا
چاره در لقاء او چو خار سبکت / شوره بر سنگ او چو شار تنگ
جزع در گوشهاش چون آبی / خرد در گوشها فقاع گشای
نا بسوده پی بلاکش را / او بسم روزگار خاکش را
قمری آنجا طریق گم کرده / شمس در وی شعاع گسترده
مرده خاکش ز بحر بی آبی / لعبش کرده شوز سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده / غول و خضرش سراب پیموده
پیش چشم خیال پر کینه / خاک سرمه سراب آئینه
ابر بهمن درو سموم شده / خاره بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم / گندمش پر ز نیش چون کژدم
از در تن که صاحب کلاه است / تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن رهی که در بندست / همچو زنجیر در هم افکنده است
بارهای راه نیک داری پیش / از در نفس خویش تا دل خویش
راه دل مر ترا نه این راهست / عقل از آن قاصر است و کوتاه دست

راه جستن سوی دل ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راه دل [illegible]

لیک بر وی چو گرم گشت آتش / راه کرده چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش / همچو زنگی بماند او درویش
وآنکه رفت از سر طرب در ره / همچو زنگی بود بدل ابله
هیچ و بال عنصر از دل باشد / تن بدیل چو آل گل باشد
خشک وی بر بماند اندر گل / چو برید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست / هر چه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل / مر و را نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره حق دلی بدست آور
آنچنان وقت دل که هیچاهیچ / جز خدا اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل جهتی دارد / نه بشکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار و گلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست / دد و دام اند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری / دگرست آن دل و تو بیخبری

دل بی مغز بست ربانی
مجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو
لیک دل را ز دو مغانی تو
دل که او را سر [illegible]
دل مجو ز آتش که آن ز دل کرداست
دل که با جوش شد بجان شد [illegible]
دانکه زان دل دلی بیاید پیش
این عمی کی [illegible]
وانده شکل صنوبری یادان
آنکه دل نام کرده‌ای بمجاز
رو به پیش سگان کوی انداز

دل که با جاه و مال دارد کار / آن دو سگ دان و این یکی مردار

آنکه بودند خواجه صاحبدل / پیش رفتند از تو یک منزل

بنشستند بر بساط سماط / تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس واهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند / همه غرقه میان گردابند

وانکسان کز برون درماندند / وانکه در دست خویش درماندند

خاصه در عالم معاینه‌اند / همچو سیماب روی آینه‌اند

همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

مرد دنبو دکه کرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم / باد دایم فدای ایشان جانم

قدشان پیش امر بالیده / کتف را زیر کفش مالیده

زین ملک دبیخ ازین ملک / روی زردان دل سپید چو کلک

پر بنیازان بی نیازانند / راست بازان پاک بازانند

جامه‌شان از پی ریاضت توست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار طلب / نز دبان پایه حصار طلب

سماط
آنچه بر آن طعام کشند در سفره

هرگدائی که بینی از کم کم / پادشاهیست با خیول و حشم

حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان

منتهای امیدشان تا او / قبله‌شان در و ایشان با او

باش تا روز بر دبینی باز / پیش هر یک هزار مرتبه دار

همه دردی کشان ولی بی عرف / همه مقری ولی نه صوت و حرف

همه خواهی که باشی از او باش / دور شو جملگی مرا ورا باش

زانکه ذل ز دل مران هرگز / گر زه ذل کشی گلشن عز

کادمی را ز جاه بهتر چاه / سر کل را پناه دان ز کلاه

تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در / تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگرخوارند / لیکن الکن بگاه گفتارند

زهر جانرا به آشیانه برد / شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گرای / بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فرد تو / همه باشی چو سبح کردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه / رنجها کش ببر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شایی / گرچه یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز / خویشتن را به نار جهل مسوز

دور بودن ز روز تن مستی
عمر خود چو گذرد ان بینی
گر شوی سال و مه بدین پنهان
اهل فقر بر گدائی دان
اهل او را پادشاهی دان
[illegible]

گر صلاح سلیح هستی تست ؛ چون عمل جای بت پرستی نیست
چون دل از کم زدنت شاد شود ؛ آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع ؛ تافته و تفته دار چون آتش شمع
کان پلیته که بر فروزندش ؛ تا نشد تافته نسوزندش
مرد آنست کو ز خود بجهد ؛ پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب ؛ رو دارد بهر آب روی بر آب
گرچه خود را بآب بسپارد ؛ بر هوا راه را نگه دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد ؛ هرچه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است ؛ هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر ؛ تا نشوی برنهاده هستی میر
بیخودی ملک لایزالی دان ؛ ملکتی بسته همتی عالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار ؛ بنماز و بروزهٔ بسیار
زانکه هرچند کردی بر کردی ؛ زین دو هر لحظه خواجه ترگردی
گر همی گفت کنده فه به ؛ شیر خوردن ترا ز لکمن به
بیخودان را ز عشق فایده است ؛ عشق و مقصود خویش بیهده است
هر که مقصود را طلبکار است ؛ در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برکن ... کار ... التصوف
فصل فی علامة التصوف
قال و علامة التصوف ...
... از بیار رخ صوفیت
...

صوفی آنست کز تنی و خواست ؛ گشت بیزار و گوره برخاست
سه نشانست مرد صوفی را ؛ خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکو سؤال خود نکند ؛ بد بود خود سؤال و بد نکند
دوم آن کز کسی ز وی خواهد ؛ حاضر هرچش که بستاند
نکند با جلال او بتن و اداء ؛ گر بباید عوض بر و جز او
سیوم آن کز جهان شود بیرون ؛ نبود تحفه و را افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد ؛ هیچگونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل ؛ نبود پای بند هیچ مقیل
بود آزاد از آنچه بگریزد ؛ وانچه بد بهد خلق بپرهیزد
هرچه باید ز کرد کار جهان ؛ خواهد و خلق از همه بابان
همه از بند جاه و مال آزاد ؛ رخ بسوی جهان نهی بنهاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت ؛ نه بمقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دلشاد ؛ همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی نقصة الطریقة

صوفیی از عراق با خبری ؛ بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان چیست ؛ پیرتان این زمان بگوی کیست
راه و آیین تان مرا بنمای ؛ درج درت به پیش من بگشای

گفت ما را ... ما ...
... آن ... نام ...
... حال ...
زان نفیسی که ...
... این ...
... عمر ...
... در ...
همچنین صوفی ...

چون ببایند استخوان بخورند | ورنه صابر بوند و درگذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید | که بدل دور از انده و خرسند
گفت ما چون بود کنیم ایثار | ورنه باشد بشکر و استغفار
هم برین گونه روز بگذاریم | بوده نابوده رقعه انگاریم
راه ما این بود که بشنودی | اینچنین شو که هم تو بر سودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار | گفت پور را سر از کبود برآ
رو چو زرابدت سفیهی کن | در سر بیت آرزو فقیهی کن
تا ترا کسب جامی و جاه دهد | زانکه این صوفی آنکه ده ده
جان ندید از جهان بجز دردی | با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زلف و روی تو جست | یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق و در حدیث هنوز | سلب و ایجاب لا یجوز و یجوز
زهد یک نصیبه جوی از نار | زانکه رشوت دهست و رشوت خوار
تو بصنعت صفات صوفی باش | پوست کن کوفتی و کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم | مرگ با دلق و سوکت هر سه بهم
پیش مردن بمیر تا برهی | ورنه مردی و زو بجان نرهی
همچنین باش در نقاب گشت | تا بریزد جلالت آب بهشت

سوی کاهل ابریزی صفت و زانع
[illegible] بابا بس [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

زیف بالفتح والکسر درم و دینار ناسره

صفو خالص و برگزیده

چون نداری تباهی اندیش | زاحتساب خرد بخود مندیش

الباب الثامن فی العشق والمحبة و ذکر العشق تریح القلوب و تزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد | سر بر سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز رسیده را نبود
خیز و بنمای عشق را قامت | که مؤذن بگفت قد قامت
عشق گویندهٔ نهان سخنست | عشق پوشیده برهنه تنست
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد | دانکه چون مرغ خانگی باشد
گرش سوی علی سفر نبود | بر پر و لیک روح پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
بندهٔ عشق جان جسر باشد | مرد کشتی چه مرد در باشد
سرکشی آرزوت هست بسر | قعر دریاست جای طالب در
طالب در و آنگهی کشتی | در نیابی بدین زشتی
عزم خشکی بر اسپ برخر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن

گرد در دوری را مدیار باز
جان در سر دان محبتهای او راد
سر آب در آرم تو بیش
اندر آمدیم در باب چونش
از چنین جوی در منش دکان
تو در سر مره و مانی مان
خط خاک لهو و بازی دست
عالم پاک پاک بازی دست
هیچ دان دار عشق تا بود دست
عشق و مقصود و جوش هر دست
هست در عشق خود بود
تا شما زاد کار با مقصود

عاشقان سر نهند در شب تار
تو برانی که چون بری دستار

عشق مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن
زود برخیزد او نگفته سخن

جان و تن را بسی محل ننهند
گنج را سکهٔ دغل ننهند

تا بود جعفری بلون چو ماه
ننهد بدرهای سیم سیاه

گرد کار لطیف خالق بار
هست خود پاک و پاک خواهد کار

اید زیبا که با تو این معنی
نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید
که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کاخر بوقت جان دادن
چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای و ره نبود
در طریقت سر و کله نبود

عشق معشوق اختیاری نیست
عقد زانسان که تو شماری نیست

عشق را کس بجز خود نشناسد
هر دلی را وطن نه بر باشد

گر تو بنگری نه جای شکست
عشق را راه ورای فلکست

سوی آن کفر و دین زشت و نکوست
که ز دین نقش بند از دل توست

نقد عشق از سرای ارواحست
نه ز اشخاص و شکل اشباحست

در ره عشق کاینات همه
شد از عجز خود برات همه

عود و بیدی که سوختی همبر
دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

هرچه از بزر دور کرد و نست
از سرا ضرب عشق بیرونست

عشق برتر ز عقل و از جانست
لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز
عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران
بازگشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز گوهر عشق
هیچکس نانشسته همبر عشق

طفل را باز عشق پیر کند
باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را
آن نشنیده که آدم را

غم علمش سوی جهان آورد
باز عشقش بخاکدان آورد

چون ره عشق رفت سلطان شد
چون ره خلد رفت عریان شد

عشق در پیش گیر و دل بگذار
کز دل خیره برنیاید کار

چون همه لطفها بدید از حق
عشق جانش نداشتند از حق

گرچه جانت ز عشق فرزانه است
عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم
این بجان تا بدان رسی در دم

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما تعلیم
بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
عشق پژوهان که راه حق سپرند / عقل را لاشهٔ کهین شمرند
محدث از خلقت قدم که بود / روزکور از سپیده دم که بود
چون ترا نیست عشق کی خوانی / مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تغییر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل گفتار است / معنی از احکمت و معیار است
عاشقی بیخودی و بیخویشیست / عشق از اعراض منزل پیشیست
بر تو چون صبح عشق برتابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست اند و پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
منه از هیچ عشق آن داری / در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو / ورندانی برو مرا بدو جو

التمثیل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این را باب / زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

خال بر رویم است مادرزاد / آتش تو که شهره نهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من
مرد بشنید و شد بدجله درون / تهور ز بخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر سکر / بود راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عشیر در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع مجاصل دل
چون شرر کم شود خبر یابد / آنکه از عقل او خطر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه ساز تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه رهی
گرچه نمرود آتشی بر کرد / نه چو آتش علف نبات نخورد
هر که از جاه خویش درماند / چوب ردش بصد رقی راند
وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

[illegible]
چون همی او در آن و بیند
اختران شب او همی بینند
دیده او همه ز عیب او بیند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از زبانش [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر راه
[illegible]

بنده شو تا همی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه گز رنگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ
هر چه آغاز ذل و رنج بود / عاقبت باز عز و گنج بود
چند تردامنی و لاف سلف / شرمسارست آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلق مانندی / ورنه از راه حق نه فرزندی
خلقتت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید / درد زه ساعتیش بگزاید
گربه بر شیر بچه باشد چیر / شیر در دو چو گشت روزی سیر
آفرینش چو گشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش
گرچه آدم بود ز گربه رمان / گربه زاید ز عطسه پس از آن
آتشی از درونش بفروزد / که از و عقل و جان و دین سوزد
هر کرا عشق کوی او تازه است / توبهٔ او کلید دروازه است
وانکه را عشق کوی او نبود / در دلش جستجوی او نبود
هر که در راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد
وانکه خود باز و پاک و خودبین است / توبهٔ توبه از پی دین است
از پی پای تا بنشکوه / چشم رنگین شود به پیش کوه
آتش او ز نهر بالا را / ببرد آبروی دریا را

لاف و سلف: لاف زدن
تردامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدکار و عاصی و مجرم است
چیره: غالب شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور
توبه

عشق را بجز وی صفت باشد / عشق را خون دل علف باشد
هر کجا عشق خیمه بنماید / دل و جانی بجمله برباید
کی بیابی بعشق پیروزی / عشق [illegible]
چون بورزی همی ز مرد [illegible] / عاشقی باش [illegible]
کار جنس جان بزرگان را بود / هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حجة العشق [illegible]

مرد از غمزهٔ دلش کالیو / هیزم برف نعل آتش دیو
سر آتش ندارد ایچ صبور / بی او در نیاید ایچ غیور
آه او گاه شوق عالم سوز / غیرتش دیدهٔ بزرگی دوز
نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون بر و مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی نکو زنی در راه / شد از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مران زن را / کرد بیدار آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه / زن ز بس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پیم بچه کار / آمدستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون / بدهم در جهان شوم مجنون
کرد حیلت برو زن دانا / زانکه او مرد بود بس کانا
گفت زن گر جمال خواهر من / بنگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار / بنگر اکنه چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس زن / گفت ای سر بسر تو حیله و فن
عشق و بس التفات زی دگران / سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست

کالیو: دیوانه و سرگشته و حیران
کانا: نادان و ابله
الکن: آنکه زبانش در سخن گرفته شود

[illegible]

عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی / کی ترا زی نماز قصد بستی

قبلی گفت بر درش قائم / زانست ستم که اکلها دائم

دوستداران درگهش همه زند / لقمه خواران خلد او دگرند

بره شیر مست و مرغ سمین / چشم داری روی بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند / دردمندان همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار سلام

خط دینی است جمله رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده داده است مر ترا فردا

تو چو دربند قید هر هفتی / بدرش زان سبب همی تفتی

گر ندادیت وعده این هر هفت / زود پیدا شدی ترا آگفت

تو ورا بنده نه دربندی / از در خنده چرا خندی

عشق را کیستی بگوئی تو / بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زیر چرخ گردانست / هر چه زی تو بدست نیک آنست

[illegible]

خویشتن بین بوی چو دیو دلم / تا توی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانه کهن است / نفس در دار و مراغه کهن است

آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

هر کرا عشق او جمال بود / درد بی دال و ری و دال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باید / مرغ دولت بریده پر باید

مرغ دولت چو خانگی نبود / زاغ هر جائی بود در رود

نفس در پیش عشق سگ دیوارست / نفس در راه عشق بیکارست

هست حلو المذاق تف بلاش / هست عذب المساغ داغ قضاش

گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک جان روشن رگی / گرد از جوشش عشق جوشن رگی

در ره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست و استقامت نیست

عقل و نفس و طبیعت از پی زیست / همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع گردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق راز بهر جان شریف / اندر اشیای صنع حکم لطیف

داند آنکس که خورده دان باشد / کانچه او کرد خیرت آن باشد

هرچه زرید بود همه نیکوست — هرچه از تست سر بسر آهوست
کی بباز دبحکم مطلق تو — باد با بادبان ز ورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا — نیست چیزی از و نهان اصلا
هرک اگرچند بد نکوست ترا — مال و میراثها از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندر آن مر خدا را رازیست
ای لبا شیرکان ترا آهوست — وی لبا دردکان تیغ داروست

فصل فی القدر لاینفع الحذر

بندگان را که از قدر خبرست — آن نه زیشان که آنهم از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ — که شناسد همی ز نام و ز ننگ
سر نپیچد همی ز امر خدای — ننشیند خموش بر یکجای
آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای
هرچه جز حق بود تو در مپذیر — دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن — صدف در عشق ایمان کن
شرع مقلوب را مکان کوی — عرش مقلوب را کجا جوی
زانکه داند خدای امر سخن — غمزه ان غمزها تقاضا کن

التمثیل سر الله فی قصة ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه

گفت هرچند پایم ای دلبند — هست برگردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من نه بس است — علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر دور پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از چهار ارکان آتش بجست — آتش از آتشی بدارد دست
چون عنان از بدست حکم سپرد — آتش سی و هفت روزه بمرد
بردمید از میان آتش و دود — چون صدای ندای حق بشنود
عهد عهد و سنبل تحقیق — سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد — نار نمرود بوستان باشد
چون خلیل ان خویشتن بگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت — آتشش چون علف نیافت نسوخت
آزمان کین حجاب برگیرند — کارها جملگی ز سر گیرند
اینکه نه چرخ و چار ارکان است — آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن به پرده در است — آزمون جلوه ساز و پرده در است
چیست زین به که نزد دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و فخره بالکتاب بکتب المتقدمین و المتاخرین

عدد ازین معنی کتاب آرم	عدد بیت در حساب آرم

سبب احتراز من اهل الدنیا والامانه و سبب الانزوا و سبب جلبه و سبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجد و در والتفاخر والمباهات

زان چو بربط بهر خیال همی | خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد | شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی | جز قفا و مایه و کم آهی
آه تو با قضای او باد است | بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا | نشناسی خدای را بخدا
گو درین راه گردنی کردن | که تواند قفای او خوردن
گردنی باید عنا زیبی | تا زند دست لعنت سیلی
گردنانی که با خدای خوش اند | حکم را بختیان بارکش اند
چون چراغند گرچه دربندند | زانکه جان می‌کنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در شکر | دل ترنم کنان که یارب شکر

التمثیل فی القلب والنفس والبدن

بر دل اهل دل بوقت طعام | گندمی گر دمی بود حرام
چون نشوئی همی دل از باطل | رقم کازران منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ | صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه | جانش را هست جانه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب | هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری | همچو سگ توشه استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را گزید هم بر جای | از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست | اینهمه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت هست بصورت زاغ | همه طاوس گیر دی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد | ور نباشد سقر سفر باشد
کوش تا دلت چون قلم گردد | پیش از آن کت اجل الم گردد
یک عتاب بفرق فرقد خاک | یک حدیث از جا به صد جا چاک
زانهمه کار هست بی نور است | گر تو با نور راه بس دور است
ور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی

باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین دلست و مغز دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دینی / بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست

دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس / که مرا زانکس نداند کس

فصل فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه وقدره

ابلهی را که رخ نخانهٔ اوست / تازکی جان ز تازیانهٔ اوست

آنکه از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا زخم حق زند خه کن

بی رضای حق آنچه راحت تست / آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو می خوشدار / همچو دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

دل تان در فراق ال و عیال / خنک و خوش چو در بهار شمال

کمترین بنده شان زمانه بود / زار زد دل چو کور خانه بود

زانکسان با امید بود و بیم / جان شان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد وفاش بسپرده / در کنف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته / جان کمر دار بر میان بسته

سوی آن کز رضا حلیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / نه بچیزیش چو بندگان بفروش

مده از دستش از برای نهاد / هیچ را هیچکس بباد نداد

باش در حکم صولجانش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

صولجان: چوگان

چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید بخش هیچ منه / چونت گوید نگاه دار مده

رخصتش هدیه دان از و برهی / تو از و رخصتش چه باز دهی

بر در حق بگرد زو در مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد / که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

نه تو ئی تو ز بنت بر کاری / تو که اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو که / جمله تسلیم کن بدو تو چه

آن او ئی تو کم ستیز برو / گر گریزی از و گریز بدو

نیستانی که بر درش هستند   نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق همت و زور   خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند درآر   جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا   تا نگردی ز بند خنده جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم   ورنه باشی بقلب کار سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور   نبود همچو دیو و مرغ و ستور

بندگی در سرای مبدع کل   ضعف و عجز است و استکانت و ذل

دور دور است در بلا خوردن   بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی   تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه   کمترش آنکه بی تو باشد راه

گرچه زنبورخانه خواهی تن   پیش تیر قضا سپر بفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا   نپذیرد و را جز بخیه دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست   هیچکس خود ز زخم او نه برست

زهی ای فضولی رعنا   چه زنی دست و پای در دریا

آنکه دلهای آشنا دارند   دل ز چون و چرا جدا دارند

گر نبشته است بر تو سود و زیان   امر قل لن یصیبنا برخوان

گر پی جانت حکم یزدانی   شب نبشت آنچه روز بنمائی

عجب با لطف و تمام بستر
تا کی از اوست بسته کردن ما
بر نشستن را باید در ...
شود بلعبر ... بعید و دی
چون ز بالا بلا ... همی
دیده اندیکوی ... بنگاه
حکمت ... چون ... داد
همان و بهان ... دان
تا به در ... دان
ادرا ... راه و ... دان
با تعالی ... دست

دست و لب زیر حکم مبدع کل   پنجه سرو ساز و غنچه گل

سوزیان باش که خدایش را   استخوان باش مر همایش را

روی چون شمع پیش او خوش دار   کمر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند   جان همی ده بخیره و خوش خند

جان برغبت سپار کز انکار   نیست جایز در آن سرای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد   بار حکمش بنور دیده کشد

فصل فی هذا الکتاب و رفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال آنکه دیو از امر   داشت یک چند در گداز مرا

گرد آفاق گشته چون پرگار   گرد گردان ز حرص دایره وار

شاه خرسندیم جمال نمود   جمع منع و طمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول   از جهان و جهانیان معزول

تا درین حضرتم خرد تلقین   کرد این نامهٔ بدیع آئین

یادگاری طرازم از پی شاه   جانفزای از معانی و دلخواه

روشن روز را بود وادی   مهتدی را ازو بود هادی

عقلا را نکو بود دستور   نخورد زان پس شراب غرور

رستگاری دهی اندرین باشد   یادگار رخنه چنین باشد

هرزه ناورده ام من این تصنیف   جان و دل کنده ام درین تألیف

ریسمان کرده ام تن را جان را
تا ببودن بخش دوام کار را
ای ز انصاف و عدل گشته تو
همه کس با تو خوش رهی ...
که چو هر که بنود وقت سخن
در عربی عجم ... چون
از پی عشق ... سخن دان
هم عجمی ... لسان
همه عربی زبان ...
بلکه طوطی ... عجمی
خاطر من که ...
تا که بر خاست ... بر داند

سوزیان
...

زین عیب نامها سخن رانند
حکمای زمانه این چو خوانند
زانکه در مایه لاف زن باشند
پیش رنج و بیش سخن باشند
تا کس از پس تو پیشگاه قدام
صرف وصف تو در وبا فتادم
تا سخن در دو بیابد

فی تفصیل هذا الکتاب
فصل فی التفصیل بین الاولین والآخرین

تا بکرده امر چنین سیری
مدتی در نبرد و در داوری
سخن من ز بار و طبع فضول
تا نمانند خاندان رسول

در زمانه سخن سرای شدم
تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من
گوهر مدح تو بسفتم من

خدمت چون تو شاه شادنژاد
جز فرومایه نداد باد

چون عطا داد حکمت و هنرم
کی عطا در خطا بکار برم

بود باید نهان ز خلق جهان
گرد باید سخن ز خلق نهان

دیدها شب فراز باید کرد
روز یک چشم باز باید کرد

تا بدین عهدنامه اندر ذکر
راند از پردها معانی بکر

معنی بکر از آن سوی تو شتافت
که همی مرد جفت جز تو نیافت

همچو پیلیست کار بحر دراست
پیل با شاه راست یا خود راست

همه بازان اینجهان پرند
یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر هوای نفس و نفس
باز سیمرغ گیر جز من و بس

گفت عقل ای دلت بمهر شکر
از تو دریای مدح وا ز من در

درفشان کن ز لفظ و معنی زود
زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی فراسرای از سرو
سرچه در خس کشیده چو تذرو

کانی از عقل محض کندم باز
شوری اندر جهان فکندم باز

خاطرم گفت مر مرا در سر
کای بفضل تو روزگار هنر

زود و پیش آر خوب و تازه سخن
که خلق شد کتابهای کهن

متن

بیحد آمده سال و ماه ازین
نحو نامه زین نحو در چین
شاه طغماج باز ورش بتوید
قیصر روم راه دست لذید
این عجبهای خوش چو آب زلال
گشت طالب همه در وصال
عقلا را اشرت این معنی
فضلا را معقشر و زیکی
جاهلان را بیان افسانه است
زانکه جاهل ز علم بیگانه است
باغ دانش چه جای جاهل است
علم و دانش غذای اهل است

بوم او ساخته ز بام فلک
وندرو فرش پر و بال ملک

صحن جنت ورا شده میدان
همچو جنت ز نعمت الوان

ظاهرش همچو موی مشکین بوی
باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر
جوی از مشک و جوی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی
هر گیاهی نهالی از طوبی

عسل و می درو روان گشته
آب شیرین غذای جان گشته

کرده از هر روی و بجوی
آب جانها روان بهر جوی

اندرو قصرها هم از یاقوت
گشته ارواح را جمالش قوت

تیه او بر کنار شرع و هدی
ناقه داده بپان کبش فدی

اندرو صد هزار پرده نور
وندران پرده صد هزاران حور

اندرو حوریان با زیور
خاک بومش همه عبیر و در

همچو مریم درو معانی بن
همه دوشیزگان آبستن

اندرو تخت یمن و عزت و بخت
صفت شاه بر نشسته بتخت

عرش او قصری از حقیقت و صدق
بام آن قصر کرده مقعد صدق

هست بایسته از پی عصری
در چنین شهری اینچنین قصری

زین چنین قصر دهر خرم باد
ساکنش وصف شاه عالم باد

چیست زین باغ زند پرنگان
جز مگر جیک جیک نخچکان

اندرو

جیک جیک
آواز قسمی از جانور
و مرغان باشد

خویش

طمع بر طبع خویش خوش بربست   دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی چو خوانی آراید   پس نه بره که تره در باید
همچو طوبیست تر و تازه و نو   همه جا که رسیده چو نو
هر بیان آفتاب برهانی   هر سخن فرد خانهٔ جانی
هر یکی بیت از و جهانی علم   هر یکی معنی آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بویش را   خرد از آب وحی رویش را
مطلبش سخت چون که در کان   مأخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک   چون عروسی بزیر شعر تنک
بجانش ببرده از تک و پوی   آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته   غیب اوهام غالبش گشته
برده این راز بهر قوت ملک   بره آورد شرق و غرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان   چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نامعیوب   یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر   یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد   سخن آرای هر چه بر دارد
شمع بیهوده دان تو در بر کور   لحن داود و سمع چو ستور
آیت رنجی که کور شمع خرد   بنشیند در وی همی نگرد

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار   نیست می بی خمار و گل بی خار
هر کجا راحتیست صد رنج است   زیر رنج اندرون همه گنج است
نکند حرف ظرف او بارش   آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت   ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
شعر من صورت و روان بدنست   خط من خامشی شکر سخن است
هر کرا اندرین دو حبل شکیست   شعر من جانش را یکی و یکیست
در سرائی که مکر و فن دارد   تازگی گفتهای من دارد
بیتی از شعر من سوی جهال   کم نیاید ز بیت بیت المال
لذتی دارد این سخن تازه   که بجوی گذشت از اندازه
برسانیدم این سخن بکمال   می بترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان   زود آید در آن سخن نقصان
گرچه از غفلت اندرین سی سال   دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست   عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ز جوهر پر   دامن آخر الزمان پر در
آنچه زین نظم در شمار آمد   عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازین گر اجل دهد تأخیر   آنچه تقصیر شد کنم توفیر
هر که زین پس بشاعری پوید   یا نگوید وگرنه زین گوید

زین نکوتر سخن نگوید کس ❊ تا بحشر این سخن حجاز ز ابس
سجدای از بر چرخ کبود ❊ چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم انبیا محمد بود ❊ خاتم شاعران منم بهمه سود
هر که او گشته طالب مجد است ❊ شغل او ز لطف بو المجد است
شعر او را بلفظ مقصودم ❊ زین قبل نام کرد مجدودم
زانکه جد را بتن شدم منت ❊ کرد مجدود و همینم کنیت
فاطرم چاکریست حکم پذیر ❊ هرچه گویم بیار گوید گیر
این گهر را مباد تا محشر ❊ حسد و بخل و جهل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم ❊ ور معاند کند کم از دو درم
سوی عامه چه این چه بانگ ستور ❊ گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان ❊ ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخن است ❊ گر یکی ور هزار آن منست
و ز دو این اندر زیرک و ابله ❊ چون دبیران ز نقش بسم الله
چون زبان جسد بود نخاس ❊ یوسفی یابی از گزی کرباس
وانکه او منصف است و نیکوکار ❊ نشمارد ببازی این گفتار
همچو جان دارد این گزیده سخن ❊ که نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نفطش ❊ خصم خواند همه حدیث لطش

از پس این سخن [illegible]
[illegible]

نخاس: دلال

چه کنه چونش گفت روح نگار ❊ که درین نفس مرده روح درآر
گر دروبافت روح خلد و نعیم ❊ ورنه خاصیت نفس او ز جحیم
شعر من کل مثال از خار است ❊ خود خریدار را بدیدار است
حکما را بود سخن حلال ❊ لقمه و سحره و نطق هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام ❊ لقمه باشد حرام و سحر حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی ❊ روح قدسی درود دهد جانی
زنده و تازه کرده چون طیبش ❊ تن و جان از طراوت معیشش
گفته من روان شمار روان ❊ در دو عالم چو چشمه حیوان
شعرا بنای عصر اندر شهر ❊ هم روانست لیک سوی قعر
حکم او هم روان بود در شور ❊ سیم بد هم روان شود بر کور
آب نیکو بود روان در ده ❊ لیک در ریگ نا روانی به
آب چون شد روان چه سارد باغ ❊ ریگ چون شد روان بخندد زاغ
آب منصف روان روان باشد ❊ لیک سیلش هلاک جان باشد
شرع و شعر از روان جان خیزد ❊ عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر نزاد ❊ سود ده بود عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن به جهان ❊ پاک و روشن خرد فزای و روان
چون رفته آن گذشتی و اخبار ❊ نیست کس را برین نمط گفتار

فصل [illegible] بر این
که کلام گزیده بیند جز این
کردی از نثر من بنقش ❊ دیو قرآن پارسی نقش
آفتابست این سخن معجز ❊ در رواج [illegible]
[illegible] همی بنا و جان ❊ جان هوشش همی [illegible]
خط او راق این سخن که بنگ ❊ سیم و زر شد [illegible]
انجمن است خوب و زشت هم ❊ وانجمن دو رخ و بهشت هم

هرکه این بشنود بگوش از او — لحن داود ظلم برد ز زبور او
زین نظم و پارسائی او — اهل لطفست پادشاهی او
نه بد و نیک دیده بجهان ÷ — نه همی گفت دین نماید جان
قبض و بسطی که در جهان بلست — همچو در طبع صورت آب و گلست
مصلحت را از دو رنگی او — نه بجهل است خوب رنگی او
نیست از غفلت وقت مهمانی — لقمه تنها زدن زلقمانی ÷
چه حکیمی بود که خوان بنهد — تا بسیار نوا ئه ندهد
هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است
گرچه با هزل جد بیگانه است — هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید — چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته
عورض للرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا گر کنم وگر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم
نبوم بد طمع مدحت گوی — این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو — نیک داند ز خوی من خسرو
نکنم گر ترا ثنا چکنم ÷ — کار خود کرده ام بها چکنم

[illegible]

ذم شنیدی ز مرغ عیسی رو — مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان — لیک جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست — فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نخل و پیله را مانم ÷ — که ز پیدا و هست پنهانم
مه که خورشید را برو بندند — چون جدا گشت هم برو خندند
هرکسی کز جهان نهان باشد — گر بخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز — از من آوازه وز دهل آواز
خاصه پست و ضعیفم و واله — چون دل نافه و تن نافه
چون نباشد بر اوج گردون آه — پس عطارد همیشه تنها به
همچو ابرم ز دست مشتی گل ÷ — آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من — غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیف تنم — که یکی دم بشصت بار زنم
نبود گرچه صاحب هنرم — گر برندی مرا ز من خبرم
سایه من گرم بگیرد پای ÷ — تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را این کمال افزونیست — هیچ دانی که ذات را تا چیست
راه بر دم زدن ازین منزل — آنچنان سخت شد ز سستی دل

[illegible]

دور از بد دلی چو خفاشم / که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد
نه عجب از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری
اصل صورت بدند ز خرد / هرکه از بد گریخت بنود بد
کام چون نیست کام تیز بهست / همچو ناوک ز کژ گریز بهست
مرد کز ابلهان رمان باشد / در چنین جای جای آن باشد
چرک را چون نه تیر و نه سپر است / سینه مر چرک را حصار بر است
لاجرم زین زمین کند صد بار / لاجرم زین حصار گیرد مار
یک جهان بر بغیض کافردل / رجم کرده بسم از باطل
چنگل باز را همی مانم / بر هوا مرغ دل چنین رانم
ز پی دانه مرغکی صد بار / بنگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آنچنان بد اندیشست / کش غم جان ز بیم نان بیشست
جای آن هست ارش علف تلفست / کز هوا بر گرسنه بر علفست
غم جان چون بخدمت تو درم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ کمزین بدوستی خس را / کو کسی کو کسی بود کس را
بر جهان دهر غزل نیکان خواند / بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس دو زین بد ز کار زد خرد / نیک نیست آنکه او بنود بد

[illegible] سر ردی [illegible] زیرکی [illegible] آن بعقل [illegible] غفلت [illegible] از بالا [illegible]

فصل فی [illegible]

[illegible] بعقل صاحب [illegible]

بغیض
دشمن داری

قدر من کم کند عدو که که / چون دبیران ز حرف بسم الله
کی شود زلف دبیر و قلم / قدر بسم الله از مد بر کم
کس نگرفت ماهی از تابه / دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد / وانکه در غوطهٔ عذاب افتاد
بندهٔ دین و چاکر و عم / شاعری راست گوی کم طمعم
همچو آبم همه کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم
من شناسم که چیست نور سراب / زانکه خوردم بسی غرور سراب
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد
آب را هر کسی بجان جویند / چون بیابند کون از آن شویند
آنگهی کاب را عزیز کنند / در زمان عین او کمیز کنند
دوستی مخلص اندرین شهرم / کرده از صدق دوستی بهرم
خانه بهر من برحمت دل / کرده یکدست جامه خانه ز ظل
نقش آن خانه بی بارش / خلل پاره بوده دیوارش
واندرین خانه مونس از همه کس / سایهٔ خانه من و من پس
خانه تاریک و مرد بی‌مایه / سایه باشد از بر سایه
مونس من درین چنین خانه / خاطر تیره و عقل فرزانه
هر سخن کان بجای خود باشد / کاتب وحی آن خرد باشد

[illegible] در تماشای فکرت از اعتبار [illegible] سایه خانه [illegible]

مدح الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدولة تاج الخطباء احمد بن محمد الملقب بالخدود [illegible]

[illegible] خواجه احمد [illegible]

من جو

درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل
نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو
گرنه از نسخه کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر نرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال
داده کلکش چنانکه شاه و عروس / از نقاب تنک خرد را بوس
تا زبان از اشکال بربسته / لاشکان را جناح بشکسته
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
اوست فهرست سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
بار و بار جانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار / منتجب خلق و منتجب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست
دل او چون سپهر هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین / ذهن او در سخن عطارد دین
شربت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

[illegible]

باقل نام مردیست از عرب آن قبیله که در عجز بیان بوی مثل زنند چنانکه گویند فلانی اعیی من باقل آهوئی خریده بود بیازده درم چون از وی قیمت آن پرسیدند هر دو کف دست خود را بگشاد و زبان برآورد تا آهو بگریخت ١٢

برسد تا بعرش و یابد اجاب / نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور / چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
صورت رمز او خفیف الجسم / لیک پر شد بیان نکتهٔ عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مر او را نمود راه صواب / دین مر او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چو پرش / کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلسش قصر او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود / هر شریفی ورا وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش / سر نه پیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر انداز با شراب دهد
نبود همچو گفت او گفتار / راحت روح خویش از آن گفتار
هرکسی کو بدرس بنشیند / عقل در مجلسش در چیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش / نفس گوید که نگزمان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم / روح را پاک و بی عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعة و نظائره

ای که در بند طمع کرده وطن / چه گویی مرا که از دو نان
با چنین گنج در چنین کنجی / چه کنی با تو گنج ناگنجی
گنج با گنج در جهت نا اهل / چون بدیدی طمع ز نا شمل
نعمت خود ز اهل نعمت بخواه / هرچه خواهی ز فال خود خواه
خلق را جمله عمر دست نگاه / [illegible]

جرم من زین چه میدانی / چون مهدی کمال نادانی
زنسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله زحاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود دینه زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا نیا دانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت گنج
هرکه این کنج و گنج بگذارد / کس ازو او ز کس نیازارد
زانکه در دهر سگ پرستانند / راست چون موش آفت مانند
گز پی خنک و نای بو الحذاش / خانهٔ تنگ ساخت بو الدباش
تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه مهتر بازار / نبود موش جلد دکان دار
نای و چنگی که گربگان دارند / موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه در دکان بکمین / موش را کلش است زیر زمین
تیز کرد است ای خردمندان / گربه مرگ چنگل و دندان
تا گر اهیچ موش دریابد / سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بروز و شب / چنگلش تاب دار و جان در تب

بادل دردناک و با تن ریش / نرسد کس بکامهٔ دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافل عن اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدرد دندانی
گفت با دست ازین مباش حزین / گفت آری ولیک تو نه تو این
بر من این درد کوه پولاد است / چون تو فارغ شدی ترا باد است
جز دل و جز زبان گشادم / عافیت هم چو این و آن دارم
من ز بهر تو مانده اندر کنج / تو نهاده لقب مرا نا کنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه / بر ازو کی خوری بجز من کاه
تا زمستان بسی نیاساید / در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم / از پی جان اهل دین باشم
چون همی خوان جانت آرایم / کی زمطبخ بسوی یار آیم
از بلا کنج ازان بسر دارم / تا ترا کنج عافیت سازم
کم ازان کز تو رنج نهان دارم / مردهٔ نفس را روان دارم
زان همی در برخ فراز کنم / تا ت صد در زعقل باز کنم
نبود همچو موش وقت سخن / نقب زن دزد و خانه ویران کن
نبود دینه زند بر کلبه / خانه و کوی گرد چون گربه
چون نمردان خنک و پر خاشم / خاره را خیره خیره جیر اشیم

مگس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه انبهٔ لقمه صد خواری / میکشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا / گور خر را همی درد تنها
گرچه از بهر لقمه جور کشد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین چند بود خلوت / پردهٔ نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی نیست روح را اکنون / خلوت روح خلوت آمد و بس
سگ با سگ یار چون باشد / اشتر با مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نادانیست / راست خواهی دراز کن جا منیت

التمثیل فی الجهال و هم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان / کافرازا بد زمان و اوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال / سی و نه تن ازو شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد / خلق را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر / زانکه کردند ازو بجمله حذر
دعوت من چو دعوت تو جست / گفتهٔ من طراوت روح جست

[illegible]

خود سخن در وجود چند آمد / که همه خلق را پسند آمد
گر بدی در مزاج تسلیم / کی شدی نفس پسبان افک قدیم
یارب این پندها ز نااهلان / همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل / دست نااهل زین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی / که ازو دین حق گرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی / ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود / که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره و اعلی الله شانه

باز بر دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه و دولت شاه
آن چو خورشید چرخ را در خورد / وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قدر خویش بدخواهان / بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم پادشاه هفت فلک
رنج دیده چو یوسف از پی باز / در غریبی و پادشا شده باز
چو سیاوش رفته ز آفت نو / آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برد ز طفلی شاه / رنج پرورده گشته از پی گاه

[illegible]

گرچه بسیار سال بر شمرد | نبود هیچ طفل بخرد چند
دیده از دیده و پسند بده | همه گیتی چو مردم دیده
جرم او چند بود چون اکبر | بار معنی بزرگ قدر و خطیر
نکه او بخشندی و بخشم | اندک و دور بین چو مردم چشم
چون بدانست مردمی کردن | پس بدانست بنده پروردن
چون بمیره به یثرب افتاده | وانده باز نکه بگشاده
از درون هم چراغ و هم مونس | وز برون هم شمامه هم مجلس
بندهٔ خود نسیب چون یوسف | هم به طفلی غریب چون یوسف
راه او بنعت خوان اسرافیل | قهر او چارمیخ عزرائیل
دست رادش بجود بپیوستن | فارغست از گشادن و بستن
پرگهر همچو گوش و گردن کان | آب ظرفش ز زردی و بوی چکان
چون نماید بروح صورت راز | چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه چشمت چو سنج چون عنبر | گوش و گردن همه چو سیسنبر
چشم و گوش است از پی رازش | گوش چشمت بد آوازش
گرچه با قامت کشیده رود | عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان و طبع در فرمان | این شه چو دیده‌ی زغوش امان
بارهٔ بخت او چو رخش قدر | هر کر اندر نیاید اندر صدر

گردن گردنان [illegible] نحاش
[illegible] بجود و عطاش
[illegible] قطب [illegible]
چون شدی [illegible] جان [illegible] دارد
[illegible] کان جان [illegible] دارد
[illegible]

نسیب
[illegible] همزاد

خلق او را چو گوی از پی دل | بنده گل شد چو برد مید از گل
دلش از باغ الجهانی به | خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل قریب چو صدق | خلق و خلقش ابد شکیب چو صدق
آخر از رنگ سوسن و گلزار | بی نواکی بود نسیم بهار
اوست اکنون سلالهٔ شاهی | دولت او را گزیده همراهی
زور و زر بهر شاه دارد [illegible] | گل نباشد برنگ و بوی بخیل
عدل و در ولایت تیمار | چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت از عطا و عدل و تحمل | گفتگوی از میان عمر و اجل
خرد جسم و بزرگ فرمان بود | راست چون خاتم سلیمان بود
چشم دولت بدو شدست قریر | شاهی او را همی کند تقریر
تنها بی بدی منی داند | برتری در فروتنی داند
نخوتش هر چه کم به نیروتر | قدرتش هر چش خوشخوتر
همه عدلش برای دین باشد | در رعایت عمارت این باشد
دار و از یاد کرد منت عار | امنیت نیکو کن فراش کار
بذل او بر بکیر معصور است | لطف او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله پایش | برج آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی | خانهٔ مشتری بود ماهی

جملگی [illegible] شاه و یزدان و
بنده [illegible] پادشاه کیهان را
جود او [illegible]
جاه او [illegible]
[illegible]

قریر
تنگ چشم [illegible]

این بگفتم ز بنیاد جهان	بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر ذکر سلطان الزمان یسّر الله الامان

باب عاشر ز مدح شاه جهان	شاه بهرامشه پناه جهان

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم سید السلاطین العالم یمین الدوله شاه الاسلام امین الدین بهاء الملة قامع الکفرة و المشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند و السند ولی العهد فی العالمین ابو الحارث بهرام شاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود اعز الله انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور	عقل در چل کشید و جان در سر
پیش شه نام این جهان خورده	چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نام دست عقل رهی	چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سپید چو شمع	از پی نور و سرخ روی جمع
برده از دین نه از ره مردی	چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال	وی چو ماه چهارده بجمال
بنده چون ملک عدل شاه بدید	خردی داشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم	گر پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی	هم تو بویم بسان دستنبوی
نیست از عشق کس چو من مست	نیک بنگر که تا چو من هست

از گل آستین خامهٔ من	زان همی گل خورد چو آبستن
گر همه چیز تیره و روشن	بکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو دارم	امن باید ز بد چو در حرمم
تا ز روز و شب توام ارثست	شب من روز و زهر من شکرست
همه را شب ز روز حامل و من	در شب او و شب من آبستن
عمر داده بخیره باد مرا	تا چه زاید ز باد داد مرا
بندهٔ بی طمع منم دل نی	پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده است چو دین	هم سبک روح و هم گران کابین
گر چه از عقل دیده بر تو شیم	پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کند بکام گذر	راست چون گل شود دهان پر زر
همچو گل چون نه جودش ارزانم	ریزهٔ زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس	تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل رانه رایگان دارد	گو زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن	گل عماست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر	ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشن جاوید	همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دهست پایش را	شرع تلقین گشته رایش را

دار چون دور بیش او روشن
دار چون انگاره زر و بلکش
زان دل دور بین او دلکش
[illegible] جود او کرامی کند
بوم دار است او همای کند
ملک در انقشه عقل و دین
ملک او خامه داد معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان
هم ملک رنگ [illegible]

[illegible] صاد و قاف دارد
[illegible] عاشقان خواند
[illegible] عاشقی [illegible]
زان چنین [illegible]
[illegible]

چون فلک صد هزار گوش آرای ... همچو در دور عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان ... ظلم گشتست عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم ... نه چو حجاج طاغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای ... وهم او همچو مه فلک پیمای

برشکسته فکنده کانست او ... کارفرمای بنده کانست او

تن او چون قمر فلک پیمای ... جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دوران او ... گوش و چشمش شده چو عقل تیز

چشم شد کور چون خرد نگریست ... ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او را زبان گرفت زبون ... تیغ سلطان برو بگرید خون

هر که یکدم نشست بر خوانش ... عقل برخاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین گرمست ... بر ولی از فضل شاه او نرمست

از شمر آب هر کسی نبرد ... چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگرچه خاین نیست ... زاب جوی آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت ... باغ هم کرد او بنا و رکشت

گر غریب ارچه ذوفنون باشد ... هم بدست جهان زبون باشد

تا مرا چرخ شاه غزنین خواند ... هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و زار اکه کشت زار بود ... هر کجا غول غوله دار بود

اهل غزنین کنون بیاسودند ...
[illegible]

شمر: جوی کوچک و آبگیر را
ماغ: مرغی است سیاه رنگ که اکثر در آب نشیند [illegible]

جان فدا کرد پیش شاه همه ... گرچه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید بمرد نوک سنان ... سایهٔ دوک و دوکدان زنان

خصم را از سنان گردون سوز ... بنموده ستاره اندر روز

دست شه راد و بی بسیج بود ... کار بی آب و آتش ایچ بود

دست و تیغش بدشمن آتش داد ... کابر را بر سود آتش زاد

دست و تیغش ز آتش اندر کبر ... برق زاید چو باید ابر بر ابر

گرزها ابرهای مرجان نم ... نیزها اژدهای آتش دم

اشهب اندر میان میدان تاز ... از سر دشمنانت چوگان باز

برگسسته طویلها بگزاف ... بر دریده مظلهای مصاف

ملک بر خود به تیغ کردی راست ... خه بنامیزد ایمنت دل که تراست

نتوان گفت دولت دریاست ... خلق را مامن است و ملجا نیست

مشتری تا که پیش تخت آید ... التماس تراهمی باید

ماه جاه از پناه ملک تو برد ... زحل این حل و عقد بر تو شمرد

آنچنان آمدی ز راه سفر ... که ز معراج روح پیغمبر

دست در عنصر مرکز سفلی ... پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته از آن طریق نفس ... طاعت شه گذشت از آن ره بس

سپر آسمان بر آن خندد ... گر پی رزم شه کمر بندد

همه امروز رهنمای آمد ... کاین شه نو تمام بجای آمد

فرق تو من بهشت را ماند ... جود دریا بهشت را ماند

شاخ طوبی است سایه افکنده ... همه عیبی است ساز همه کرده

همچو ... در دولت سنائی من ... همه دوشیزگان آبستن

ای سنائی گر در رضوان بود ... زان از سنائی سلطان جو

شاه بهرامشاه دین محمود ... که وجود جهان بدو مقصود

سقلق: سایه‌بان

[illegible]

ای سنائی کم ثنائی گیر / با ثنای حق آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی / چون صدف بر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتداء دولت شاه / هست چون یوسف و برادر و چاه
آن فکندن بچاه بهر الم / وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم و بیش / داده هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و همتر او / نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را / نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه دانست جمله آن اخوان / نه همه چاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش / بغلامی خرید و شد هندوش
پیرزن را بسوی دیدهٔ او / خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کار خدای / وین شرف چیست لطف بارخدای
نه پیمبر چو چرخ بیثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان / خود ز تیر آفتاب را چه زیان
هم سوی شهریانش از زن و مرد / تا عزیزش نگرد جلوه نکرد

[illegible]

کس ببیناد تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز
عز و شاهی بخصم خویش بماند / هرکه او من عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرد راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بخشش از آن بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر از مردیش / بوده داد و دهش ره آوردش
گرچه شب رفت چون نهار آمد / ورچه دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد / دیدهٔ ملک و دینش باز نشد
شاه با رافت آشنا باشد / متهور چو پادشا باشد
متهور بشاه دارد ملک / ور تهور سپاه دارد ملک
کشوری را دو پادشا فرهاست / در یکی تن یکی دل از دو بهاست
یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلوسای
یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس
خاک پای بزبان تا زانو / خانه را که دوست که با تو
این مثل خانه راست خود گفته / بد و کدبانواست نارفته
در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید
گرت باید شکسته سر زرین / بیکی بهره بر دو گره نشین

[illegible]

نگاه
فره
نابود و افزون

[illegible]

پیش ازین گرچه مهر پرور بود / نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر گهر زان جمال چون خورشید / دامن بخت و آستین امید
عالم پیر ازو جوان گشته / دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز تف غبار کند / ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی / جان نگهداشت از خردمندی
بهم آورد ز اصل و از پیکار / ملک میراث تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را دل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد
این تحمل که شه تحمل کرد / خاک را مال و آب را اهل کرد
همچو مه در محاق و با اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد / من چو فالی زنم چنین باشد
چاکرش ارسلان و تکت باشد / در بر درگهش دو سکت باشد
کینش از شاه چین کند آهنگ / اهل چین را ندانی از سر تنگ
ملکتش بهر عقل و چین باشد / هر که حق پرور چنین باشد
صورتش را همی تماند چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سر حق نهاده افسر ملک / زانکه داند که کیست درخور ملک
داده مردیش چتر و ملک نگین / از تو پرسم نکو نگر دست این

لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه / چون سه حرف ند بر دو عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در دو عالم سخا بجان و بمال / نه فزایش کند ولش نه زوال
با بهشتست خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
گفت او چون ببخشش آرد رای / تو جهان بخش بر جهان بخشای
گفت در بذله از پی بدنش / ضاعف الله ملکه عدلش
مشرک آن روی خوب دید چو ماه / در زمان گفت لا اله الا الله
بجان داده رزکانی را / صدقه جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او پوید / در زمان ز آسیا کیا روید
تا که بگزید مرورا یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان
هستمش ز بیم او مدهوشش / آسیاوار با فغان و خروش
پیش رایش گران ز دولت قدر / پیش حلمش تهی دو بیت خدر
میوهٔ شاخ جود او هموار / همه جا رسید طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم / دست گل همچو نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / یا د مشک خطا خطا باشد
چو بقای بهشت پاینده است / همتش همچو نو فزاینده است
نسبت از وی گرفت خلد خلود / خلد گشت از وجود او موجود

[illegible]

عادلی علیی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار / سیم بازار کرده را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه
هر کز حرص و ظلم دار دسیر / خوان او را تو مور و مار نه مور
جود و عدلی که در شه خوش خوست / بازوی ملکت را قوی نیروست
امن او زیر پردهٔ تسکین / محکم گشته فتنهٔ عنّین
الف عدل او ز راه صواب / الف داده میانش و آب
عدل او در سرای نقش و نفس / آفت جغد و کرکس آمد بس
که چو آمد همای شاه بدید / جغد غزنین بچین و روم رسید
عرصهٔ عدل شد گل از دادش / نافه مشک شد دل از بادش
از پی عدل چون بخشم آید / دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاد تتار / گرگ با میش دوستکانی خوار
خلق او مایهٔ ظفر خانست / عدل او دایهٔ ضعیفانست
رهبر و کند همچو معصومان / عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود / تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید / برتر از نامش ایچ نام ندید
شرع را دست یار او دادست / ملک را پای بند او دادست

دوستکانی

پادشاهی که راست رو نبود / زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافتست چون حیوان / چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشت دیو ستنبه را از تاب / گوهر چتر او بجای شهاب
چون ز فتراک بر کشاد کمند / دشمنان مانده از فزع در بند
از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه گاه چرخ شد راهش
ملکان از بهر جاه و فرش / بوسه جائی شده است گذرش
شد ز بوسهٔ شهان بدر مثال / خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف ویند / در وفاقش براستی چو ویند
کان و دریا بر شش بود درویش / بخشش او ز بهر دو باشد پیش
بوسه چین آفتاب در ره او / خاک روب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول درش / در برو بر دو ند خیر و شرش
چون شود ملکت پای سر کند او / چون بیفتد زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیرانست / سهم او پوزبند شیرانست
در خطا پوزبند و زود گذار / در عطا سخت مهر و سست عیار
دانشش مسکن شریف و ذمیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم
همره عزم او مهند درای / باعث حزم او شنید جای

ملک بر روی خطبه شه داد — ظلم را سه طلاق با این داد
امنیت دولت که دولتش دارد — که همی خدمتش نه بگذارد
مرکبش هیبت فلک دارد — وز همی صورت ملک دارد
کرد زان تیغ دست خنجر کوش — اشهبی تیز سیر پیکان کوش
دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد — سینه و شانه را چو کرد و چو عد
نتوان زد به پشت او نخچیر — که تنک نه بود همه تقصیر
گرچه کشتی بر آب دارد مر — اسپ شه کشتی است دریا بر
سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او همچو وهم گیتی دار — کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح گرش بتاز — بدمد گاه روز وقت بهار
دارد از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر تبر و تعبیه همای بود — باره او بدست و پای بود
کم نبود از مبارزی در جوش — که سپر پشت بود و خنجر گوش
گاه تک از جهان برآرد گرد — بر ز جعفری کند ناورد
سرش از قبله هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملکست و مسند شاهی — کوه از و پرشیر و ماهی

فصلی فی فضیلة و خصاله

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرام شاه را زیبد
هست چرخ ارچه پیش دوران نیست — هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانان بام پیروزه
تا نشود همچو عدل و جاه ملک — کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب — خنده از علم اوست برگ طرب
عدو نام اوست هر که نبشت — هست بهرامشاه و هشت بهشت
هر همنامی شه خوش نام — سرخ رویست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملکت بسته کمر — پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفر است — حزم او تیر ملک را سپر است
زیر تکمش برای جان و جهان — صد هزاران دلست و یک فرمان
سست پای از نهیب او جیحون — نرم گردن ز حلم او گردون
شکند گر بخواهد از یک مشت — شکم خصم طبل مهره پشت
برگ ساز ندا از دو دست چو میغ — مرگ سوزند از زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیدارش — مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست — روز و شب در جدال دجالست
هر باز وش از خط تقدیس — ظفر و فتح کشته حرز نبیس

اختراعی که حال گرداند
تیغ او را اجل گیا خوانند

که بخندد بدست شاه درون
گاه بر دشمنانش گرید خون

از تف بیلکت شه کشور
شاه مرغان بیفکند شه پر

بر کرد گر بخواهد او بسنان
آسمان را طبق طبق آسان

تیغ هم نام او چو کین توزد
کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود
قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدوست رستاخیز
شیر شمشیر او بدید و گریز

زیر شمشیر ملک بارنده
چمن ملکت را نگارنده

گر بخواهد به تیغ موسی وار
خشک رودی کند ز دریا بار

بر کشد عکس تیغ سنه ورش
دلق کیمخت گرگدن ز سرش

خنجرش هست روی ملک افروز
بیلکش رای ساز ایلک سوز

سایهٔ تیغ اوست رجسپال
هست پیوسته بهترین احوال

آتش جان دشمنان تیغیت
راست گوئی که مرگ را مغنیت

عدد کشتگان تیغ ملک
ذرهٔ تیغ با ستیغ ملک

گوئی اهل وجود اهل عدم
هست بر تیغ شاه هردو بهم

ذرهٔ تیغ شاه با صولت
عدد خلق گشت در خلقت

صفت گرزش ار کند ادا
کوه را دم فرو شود ز صدا

خصمش از بیم او که پیکار
نقش روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که زنزال
که ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او نوشد می
خنجرش خنجری کشد بر وی

خصمش ار دم زند به پیکانش
ره نماید زه گریبانش

مرکبش چون جز از پی حق نیست
اشهب او همستا بحق نیست

زخم گرزش نمود در یکدم
کشته و گور کنده هر دو بهم

آنکه با تیغهای هند نژاد
هند را همچو طبع خویش گشاد

روم و چین را چو وقت آن آید
چون دل دوست نیز بگشاید

جور چون دور چرخ دم در دم
کار چون زلف یار خم در خم

مردشان پیش مرگ نقش انگیز
اسپشان خامه گوش رنگ آمیز

مهر تو رنگ و جامه همچون کب
همه نقاش تیره خانهٔ مرگ

خصلت زشت گرگ در رمه شان
حسن غمازیان بر همه شان

زحمتی بوده آب و گل همه را
رحمتی گشته جان و دل همه را

لوهوری ز بسکه در غم بود
راست ماتم سرای آدم بود

بر سر تیغ او ز عشق علم
جانشان بوسه زن بود چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند
پیش او آهنین کفن بودند

گردنا که رفته تاج کلاه
شاه بهرام شاه را مشکاه

ارم از بیم اوست هفت جحیم | حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در پیش گرزش ارمک است | همچو دنبال گژدم فلک است
خصم را دش ز بیم آهرمن | جان بر شوت پذیرد اندر تن
مغز را حزم شاه خواب برد | آب را عزم شاه آب برد
تا بدید آتش فلک سیحون | هم بر آن آب نیست آب کنون
نوک رمحش بماند تا محشر | فرجه در میان خصم و سقر
رای رایان به تیغ کرده قلم | نیزه را شیر کرده شیر علم
هر کجا شاه ما بتافت عنان | شیر رایات او شود همه جان
هر چه از جان دشمنش کاهد | همه در جان شاه افزاید
تربت غزنه تا بنا افتاد | اینچنین شاه را ندارد یاد
از مد تیر و نیزه بود آنروز | سر پروین و پای جوزا دوز
جزع گیران بزیر درع چو آب | چون کبوتر طپیده در مضراب
بسته جایان ز حلق خنجر چش | دیده جویان ز چشم پیکان کش
سینها را به خنجر روشن | کرده چون لعل مهره گردن
در زده آفتاب جامه به نیل | ز آسمان پیل پیل کشته ز پیل
کشته کشتی اجل ز خونخواران | گر نبودی اجل هم از یاران
روشیان چون نبید درد از ناب | چشمشان چون قدید سرخ از تاب

خواب

رمح در دست مرد خون کرده | اژدهای زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم | گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شل از دیده‌ها رباینده | چرب دستان به تیر آینده
کوس در گوش دل خروش خروش | تیر در چشم مرد مردم پوش
صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب | دل خصمان دو نیم تیر شهاب
رفت چندان بزیر مرکز خون | گرد گرخیمه لعل شد گردون
گشت خونخواره در مصاف زبون | خصم در پای اسپ خرماگون
روی صحرا ز تیر خورده اجم | آب دریا ز خون چو آب بقم
جانشان از زره روان با شیر | ظفر حق سوی سپاه و امیر
کوه زن باد پای آهن سم | از سر آن سران بپای بدم
بر قضا تنگ مانده راه گذر | از در جان خصم جان ظفر
همچو ماهی بخشک خشک خروش | مرد بی دست و پای جوشن پوش
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی | سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رسته بر رخش لشکری انبوه | هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در میم | چشمها کرده همچو جان در بیم
جان خصمان ز بیم تیر و سنان | حمله بر داشته اجل ز میان
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج میزد در آن زمان از خون

زره در دستشان بجان بنهاد
چون سپیلا به تیره بیجان مار
نفسهای بریده [illegible]
[illegible] چون کمین زنبور
آن زمان لا اله الا الله
دیلم را راه بود در بر شاه
وجهها و الد از نیابت او
فهمها کار او ز ارادت او
آه بر خواسته ز دشمن شاه
هم بجای این دو آه آه آه
کرده در رشته [illegible] مردان
مهره در گردن بی گردن

سبل
بضیعت از امراض چشم

تیره
اجسم
غبار

شاه خورشید قوس کرده و تیر / شیر آتش سنان آهوگیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ / همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او / همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان / ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون به تیغ ولایت فتح کرد / همه عالم به پیش او به دو جو
رای شاهان به پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه ز آه
همچنان ریخته بکوشش سر / که بجنبد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم / چشمها کرده همچو های دو چشم
باغیان از بیم بر لب چاه / شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تا رکشان / رشتهای بریده از رکشان
کرکس از کشتگانش چون صلصل / لاله منقار بود و گل چنگل
تا حد نکش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود
بدی از فر شه ز غیبت رست / سوی بد رفت و هم به بد پیوست
که ز یاران او نبودی مرکت / کرده بودیش هم ز جان بیکت
هر که جست اندرین ولایت جنگ / از سر جهل بود تر خشم فتن
شه ز بس خون که ریخت از سنان / کوی یاقوت شد زمین از خون

[illegible]

چه بزرگ و چه خرد باغی عور / چه فسرده و چه باز دیده و کور
آنچنان بر مصاف چیره شده است / راست گویی که شرزه شیر شده است
آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده‌خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست / تیز و کند و راست چون فلکیست
باغیان را بنوک سنان / کرد در یک زمان ز تن بیجان
گشت خالی کنون بسیج جنگ / خصم او همچو صورت نیرنگ
زین سپس عکس خون ز کره خاک / آسمان را کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و ما نها شد / کین او دود دود ما نها شد
دشمنش را بهر کجا که درست / دیده‌بان مرگ و قهرمان تغراست
هر که ازین پرده گر بپرهیزد / همچو پرده‌اش فلک درآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خر سزاست
سوی بد گرچه عزم نیکوست / دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شه از مزاج بد دل از او / عزم حق است و ذل باطل از او
برخی انجمان خسرو منصور / سو مار زمان غنیا بود
از پی راه عشرت و بیزرو / ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود / ظفر و فتح بار کوع و سجود
بر قبا و کلاه و اسب و ستام / فلک و اختران سلام سلام

با قرار ای برشده چهر بلند / نو به نو بران سر از زمین فرزند
چرخ را گرچه بی‌خلف بودند / تو دری وان دگر صدف بودند
ای فلک ز آفتاب در زادی / عنصر یافتی نکو زادی
پادشاهی به تیغ کرد بدست / وانکه پای او بتیغ ببست
پادشاهی بیابد از پیوند / چو نیکت دریا گهر زنکند
گشت شه تیغ کز [illegible] / [illegible]

برخوردار خوردی

سترگ: مردم کیاده

ستر

صلصل: فاخته

تازگی کشت ابر گریانست / تازگی ملک تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود
دستها را به تیغ و رمح ارست / زانکه دفع از چپست و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک / بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبوند قلزم و اخضر / جز به تلخی نگاهبان گهر
هر کمر که بی شکوه بود / کمر نال و زخم کوه بود
بی صلیل و صهیل کیرا کیر / چون طنین کی شود صریر صریر
دولت آرای بازوی چپ راست / ملک بالای دست و شمشیر است
آب بحرانه تلخ و تینه ستی / چون دگر آبها کمینه ستی
زیر رانشه براق دریاتاز / ابر بر برق پای رعد آواز
گرد سم و دراز و پهن بران / خوش کحل سرمه چشم خرد سران
شاه بی تیغ باغ بی بیخست / پاسبان دین و ملک را تیغست
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذوالفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان بگرد جهان
بر رسول آنکه نا ورد ایمان / خونش از ذوالفقار زود بران
نیست بی تیغ ملک را رونق / ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاهست بر زمین شکوه / تیغ دارد چه اندارد کوه

[illegible]

صهیل
آواز اسپ
[illegible]

ملک پرورده زیر دامن گرد / جان نگهداشت او به آهن و مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش / بام بو بست پوشش از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال / خانهٔ دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل پوش بود از خون
شه کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو جوهر خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد / چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد / در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه ز چار و پنج کمست / چونکه شش دانگ شد یکی درست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پای از تو چار میخ جهان
ای برو آفت نگارستان / وی بخو نوبهار خورستان
دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار تو تازه روی شده
پای بوس تو هامه ها مون / طوق دار تو گردن گردون
خاکبوسان در گهت به نیاز / کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تو اندر حال / کرده از بیم صد هزاران دال
تاجداران رکیب بوس شده / وز تو جمله عمل بپوس شده
ملک هند نایب تو بهند / مهتر سند یافته ز تو سند
شهریاران ز تو رسیده بکام / کرده سعی تو با هزار اکرام

[illegible]

پس چو

پای بوس
بمعنی انتظار
[illegible]

گرچه در پادشاه باشد عدل | نان بی نانخورش نباشد بدل
راست گفت اندرین حدیث امرد | کآز را خاک سیر داند کرد
آن بزرگان که نام جان تونند | رسم جان بازی از تو آموزند
طمع از بوی دستت از بر جود | پای کوبان در آید از در جود
روزی نیک مرد همچو بهشت | گوئی اینجا خدای بر تو نبشت
هر که او جست خصمی تو درست | کودکانش یتیم کرده نُست
از تن دشمنان کُنَدی سر | بر سر دوستان فشاندی زر
جادوان از ابهمی طبع کریم | خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بند و هم ملک جاهی | هم فلک ملک و هم جهانشاهی
عاقلان زمانه مست تواند | قلعهای بلند پست تواند
از تو کمتر عطا که سایل برد | هشت در دان ز گنج باد آورد
صاحب ذوالفقار و رخش توئی | پادشاه خزانه بخش توئی
تخت کوهست مایهٔ شادی | دارد از بندگیت آزادی
خور چو تیر تو با ظفر سازد | زان زمه که گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی | کنی از بهر تابه ماهی
زهره را تیغ تو شهاب کند | زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را ز حلق خون افشان | خونبها بدهی و بخشی جان

[illegible]

نسخه: بود بل
نسخه: بخشی
نسخه: جادوی آزا

همچنان آید از تو در دل نور | که خوشی جان ز خوشهٔ انگور
ملک و ملت موفق از تو شد است | دین و دولت برونق از تو شد است
یافت از سعی تو سرافرازی | دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنان که خور ز سپهر | دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بتیغ تو نیستیش امید | چون لگن بر نیامدی خورشید
مهر نقش تو همچو مهر حسبت | که همه دین و دولتش همت
باد عزم تو جان تمکین است | آب روی تو تازگی دین است
جود تو همبر جان آدم را | پاسبانست عرض عالم را
زورق رزق را که اسبابست | جان او باد و پای او آهنست
از پی قدر نامت ای خوشنام | قمر چرخ شد کنون بهرام
شیر اگر با خوی تو روز کند | کام چون شیر عود سوز کند
طمع از آنکه چاکرت گردد | هر زمان آسمان سرت گرد
ای فرود آمده چو قطر از میغ | ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهانی شده بیکدم شه | خه خه ایشه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند | تا ز تیغ نور نفشاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک | زان به تیغ و سپر گرفتی ملک
این ستاننده وان رباینده است | لاجرم هر دو ملک پاینده است

بی لب گوهر بار بر گردد
سر آن گوهر و ملک بر گردد
شمس از اول که ملک جوی شود
در رود پادزهر و روی شود
چون ببیند [illegible] روشن را
همچو ماه نو [illegible]
من ز داود پیم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث [illegible]
ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو [illegible]
او دل از [illegible] خدای دل

نسخه: خطر ابدای

تیره شد جان به تیر تو زهوا
کوه کر شد بگرز تو زصدا

باد و آتش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون رشته تافت گردن خویش
مهرهٔ گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده
پا نهاده در رکاب چون باده

گرچه رمح تو جان زبانیده است
جان او جانت را ستانده است

شیر اگر شور زاکهی کردی
پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید
خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا بازگشته بر جانش
چون قضا نیزه فراوانش

نیک بشناخت از دل روشن
قدر تیر تو دیدهٔ دشمن

لاجرم تا بدستش آورده است
فلک از سهم ایمنش کرده است

کرده خصمش به پیش پر ذباب
رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

هیبت شاه راحت گل راست
گریهٔ ابر خندهٔ گل راست

تیر گر شست خصم گشت جدا
بازگردد بسوی او چو صدا

چون بنفشه خصم را پالان
رخت چون چوب خورده کون پالان

زیجست از تو سوی برگی شد
که زمرگی بسوی مرگی شد

لاله صورت شده زخنج چو کمان
سرو بالا شده سرش زسنان

مهر دو مهره زبازوی حیرت
ملک الموت در زخم شمشیرت

[illegible]

خصمت نقش
و هیبت
ساز و براق

تا به بادِ عنانم تن نبود
تا خطیبش دروغ زن نبود

پیش از این سکه زر نیبار
زانکه کوته بقا بود و خوار

فصل فی تنبیه الملک

کلمة الحق یعز الله بیّنه

ای از انصاف و ملک والاتر
از عطا رای تست بالاتر

یحیی کوبست بحق ...
چهره بر داد ملک ...

هر کسی از دوی ...
... سال و ماه بسته بند

هست عدل تو و زرع ابلیس
سر تیغ تو سنگ مقناطیس

از کمربند کوه درگیری
کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم با تو در میدان
زخم موی تو بعنکبوتم در جان

کرده از سم بر غم اختر شان
باد پای تو خاک بر سرشان

آب و آتش بخواند او را سپ
آن صدف خواند آتش آذرشسب

جز زعدل تو نیست اندر کار
دور باش تو و سرش حصار

کوی آموخت عقل و آلائی
از تو آئین ملکت بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب
آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز
نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت
بذل حاتم چو بخل با بذلت

بنه عدل تو بقای جهان
در کنار جهان سزای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود
غبغب اندر گلو چه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو
درد و درنج فراز شد بر تو

عدل مر مرگ را برید آب
جور مر فتنه را ببندد خواب

هست حال دل ستمکاران
خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را مشکریست روح افزای
عدل را شاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل پهلوان باشد
ملک را عدل پاسبان باشد

نسخه بارگیر

نسخه عالم سوز

نسخه عدل بالاتر
نسخه والاتر

زان سخنهای خوب غره مشو
همچو تردامنان بعدل منو

عدل را چند شرط لابدّ است
چون نباشد بشرط عهد شکست

هر کس از بهر انتفاع ترا
می ستاید زگونه گونه جدا

الامان الامان مشو غرّه
می نیرزد بدسته تره

من طامع نیم چو دیگر کس
پیش نارم زترّهات هوس

گر شوی در همه جهان رنجور
هست یک تن تو مفتی معذور

گر کنی ظالمی بدی شومی
برساند بدی بمظلومی

تو شوی روز حشر زان باخود
وان زمان حسرتت ندارد سود

عدل رفت و بجز فساد نماند
در همه عالم اعتماد نماند

هیچکس را تو استوار مدار
کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله
پدر خویش را عمر ناگاه

گفت یا میر عادل خوشخوی
حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال
بعد ازین مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز
در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد
عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی ضعیف در بغداد
رفت بر پول و ناگهان بفتاد

گفت رنجور بود پای از وی
صاحب وی بزیر بنشسته
گفت کانصاف من بده ز امیر اسلام
گر تو بودی ای امیر دوازده سال
با امیر و زمین جواب سؤال
بوده ام بسته و مضطر بمعنی
ای عمر از تو این شد
با تو پرسید حساب با عمری
همچنین بوده حساب با دگری
جمله بوده در آن
هان و هان بود
و نه بودی

انت خواهم که هرکجا بویند
همه نیکان ترا نکو گویند

بد زخم ستم گرایان را
الکنی کن ستم سرایان را

آنچنان عدل کن که از پی داد
کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهان گیران
رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون درخورد
آنچه با میر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود
که از و زنده گشت رادی و جود

کان زن او را جواب داد درشت
که بدندان گرفت از و انگشت

خانه زن بغصب جمله ببرد
چون برد خانه عمرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجائب بین

کرد انهی بقصه سلطان را
بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل تو املاک
بستد و طفلکان شدند هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید
پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه کز هست
که ز املاک وی بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد
شاد مانه بعامل باورد

که زن جمله ملک باز دهند
زن بیچاره را جواز دهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره بر ره غزنین
زود من ز ارمش تنگین
زن دگر باره راه غزنین کرد
بار با رنج صعب لعب آورد
قصه در پیش شاه راست بگرد
خواست از بارگاه شاه نظر
متظلم ز عامل باورد
کرد شیدا و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه ببرد
دهم و این بود که میبرد
گفت زن نامه بردم او بجای
الکن ... نامه می بزند

شاه

بود سلطان ورا از آن مشغول سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد که دهم نامه تا روان باشد
که بران نامه مرد کار نکرد آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن بگفت ساکن ای سلطان چون نبردند مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد نبود خاک مر مرا درخورد
خاک بر سر کند شهی که ورا نبود در زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان شد پشیمان ز گفت خود بزمان
گفت کای پیرزن خطا گفتم گر حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر مرا همی باید نه ترا کین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان که در آن ملک باشدم فرمان
با ایاز آن زمان چنین فرمود که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین که رود زی نسا چو باد بزین
که بود مرورا غلامی بیست بنگرد کین عمید آیا کیست
کار بر مرد بد بکینه بسخت پس مر اورا فکند بد رخت
نامه در گردن وی آویزد تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند بشهر درون کانکه از حکم شاه شد بیرون

[illegible] ظالم و عاصی
سر [illegible] سرکش و عاصی
[illegible] تا بود پاداش
[illegible] سلطان [illegible]
ما ندارد حدیث [illegible] مال
زن [illegible] بی‌دین همه [illegible] بیکار
گشت مردود و فاسد و بدکار
عامل [illegible] از جهان [illegible] سر دار
تا بدان [illegible]
بعد از آن [illegible] حکم شاه [illegible]
[illegible] جز [illegible]
شاه [illegible]
تا [illegible] عدل [illegible] جهان [illegible]

نسخه هیچ
نسخه رضای
نسخه گرگ باش

پس اگر حکم او نباشد جزم نکند هیچکس ملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه هست سلطان همیشه ظل اله

فصل فی عفو الملک وصفه عدله

احنف قیس را غیاث دبیر گفت روزی ز بهر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفاء از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند حکمت کو ور خود از باطل اند علمت کو
عفو کان هست بهر دین داری از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد او ز تو عفو خواست ناری یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جملهٔ اشرار هر گناهی ز بیگناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دد است از دل شاه نیک و شاه بد است
جز سیه روی وقت بیدادی نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی چه بود جز که گرگ خرازی
چون ز داد و ز رای خویش شاه چه کنی بر فتنه و خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید دد و دیوان آدمی روید
خلق پایه است و شاه بد سایه پایه کژ کژ افکند سایه

سایهٔ ایزد است شاه کریم
راست باش و مدار از کس بیم
[illegible] دزد و کرد و دزد
از دل شاه عدل آموزد
گرد داد شاه دادگری [illegible]
[illegible] چو [illegible] جوش
هر که او [illegible] شاه [illegible]
دان که در جای خوف [illegible]
ظالم از جان و مال خلق برد
[illegible] بترس [illegible] می باید او
هر که امروز [illegible] نمی ترسد
[illegible] گور [illegible]

نسخه پیمه
نسخه اصل
[illegible]

نیست بر ظالم از تن و زن و مال | جز مگر خونش ایچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خرد است | شاه خونخوار مردمیت دد است
مرد غمخوار مرد دین باشد | هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو کس | هست بی رنج ازان زید کرکس
شهرش جا بجا چو رنجه نداشت | عدل او جان او تبه نگذاشت
خلق ازو او ز خلق دلریش است | هر کرا خشمش از خرد بیش است
خشم خود بر خرد سوار مدار | خرد خویش را تو خوار مدار
خشم چون تیغ و حلم چون زره است | تو مهی آن گزین زه که به است
خون ناحق مگر بریزی هیچ | ورنه نار جحیم را به پیچ
خون ناحق ز کارهاست بتر | خون ناحق کند تغیر و زبر
ای شهنشه در این سرای سرور | مخور این شربت شراب غرور
چون به از تو نیافرید خدای | تو به از خلق بندگیش نمای

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان | دید از و شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شد برخاست | جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب | هر کسی را دگر نمود عقاب
جان خازن نیافت از پی جام | هم شه جام گشت خون آشام

کرد اشارت بخنده بی آزاری | کین ازان جام هست گفت آری
اینت بخشودن آنت بخشیدن | اینت پاشیدن آنت پوشیدن
کبری از دزد برگرفت آنرا | نیم ازآن بس بود مسلمانرا
چه کنی پس چو دست رس داری | تو وآزردن ستمکاری
هیچ کوته مدار ازین وازآن | نه زفان و نه دست وقت امان
از زبان مخراش جانها را | ز تبر می تراش نانها را
آخر الامر زین تراش و خراش | بانگ مرگت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد معروف | جور او شانه گشت و جان تو صوف
کرد او جمله آب و نان تو گرد | خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون بصورت همی نگویم من | تو بهانه مریس و کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر | که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عادلست باید بود | با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن | شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل | در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم | داد پیغمبریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان | کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگر است | ناوک مرگ را نکو سپر است

شاه جابر ز ملک و دین تهاست … جان با نصاف طبع در تهاست
دل شه چون ز عجز خونابه است … او نه شاهست نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوندست … جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوح است … که از و امن و راحت روحست
شاه جابر چو موج طوفانست … ز و خرابی خانه و جانست
باشد اندر خرابه آبادان … عدل شه غیث و جور او طوفان
طالب شاه عادلست جهان … تو بنیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم … بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی بسست عهدی شد … گو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی … کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم شور مملکت شوریست … بی الف نقش داوری دوریست
جز انصاف و زیب شه یکیست … بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید بر گردون … سوختن راست بید رها مون
پادشاه مساط مغرور … از خدای و ز خلق باشد دور
ز خدای و اجل بی آگاهی … ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان … لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان … سرنگون از دعای بیوه زنان

ای بسا نیزه های سرفرازان … شاخ شاخ از دعای بیچارگان
ای بسا جوشن های جباران … پاره پاره از دعای شب خیزان
ای بسا بادو … از دعای … ان
ای بسا زر و زیور و کاخ بلند … از دعای … زن و مرد
ای بسا بالا … از دعای … ان
ای بسا … از دعای پیران
… زن و مرد …

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار … رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه … رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور ظلم پیراهن … از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفت کای ملک فریاد … بر همه داد و بر زنی بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش … دید ناگاه شاه دستورش
راند محمود اسپ را بر زال … زال را گفت باز گو احوال
کین چه آشوب بانگ و فریادست … باز گو گر که بر تو بیدادست
گنده پیر ضعیف تیره روان … آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیف و درویشم … کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد … باب ایشان دو سال شد که بمرد
در غم نان و جامهٔ ایشان … سیدوم بر طریق درویشان
خوشه چینیم بوقت کشت و درو … ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال ازین بود نانم … تا نگوئی که من تن آسانم
بر من این چیست جور تو پیدا … آنچه امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن … مال و ملک یتیمکان بردن
بودم اندر دهی بمزد و دو … از برای یکی سبد انگور

کی سر ماه بود و من بنشاط … بستدم مزد ماه دوم برباط
پنج زنگی آمد از قضا پیشم … خواند زان شان یکی بر خویشم
آن یکی بستد … من بر آوردم از فغان و شیون
دیگری آمد و زدم … تا ز من بگرفت …
گفت جامه … زین چنین … معیوب
… جان خود …

پدر هر سه شد دو سال که مرد

بر کف آنکه

آنچه

من ز گفتارشان بترسیدم — راه نخچیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو بدیدم تفت — از من آرام و جواب جمله برفت
چون بتو حال خویش کردم درس — از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز تو من داد — در سحر ز آه او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین — بتر از تیر و ناوک و ژوپین
در سحرگه دعای مظلومان — نالهٔ زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن — در کش از ظلم خود او دامن
آنچه در نیم شب کند زالی — نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد — روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه — بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی — اندران روز چه جواب دهی
ماند محمود زان حیران — اندران کنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست — گفت ما را چنین چه باید زیست
که نیارد که از رهی انگور — سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی — آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج — برنخیزد ز جان من این رنج
خسروا از پی عدل باید و داد — ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

باشی تا [illegible]
همچو [illegible] بیا [illegible]
ما دار ز پیش من درا بچگان
[illegible] کنند [illegible] جهان
[illegible] پیش [illegible]
گفت [illegible] پیش [illegible]
اسپ از اینجای [illegible]
رود [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
عدل [illegible]

صبح (نسخه)
پیش (نسخه)
آنچه اندر سحر (نسخه)

خسرو کامران چنین باید — تا ازو ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد — در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی — ای جهان بست کلهٔ شادی

فصل فی سیاسة الملک وانصافه

گفت یکروز کوفیی بهشام — کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری — چون بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور سخت کمان — عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی — کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی — حلقهٔ فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب — خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و بره بنهادند — تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست — هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست — پس برین بیخرد زه ملک آیین چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق — سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری — زین تکبّر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو — نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای — کارساز و نگاهبان خدای

گر ازان پس ز ما فشانی گردی
ورنه ابست شرم و [illegible]
در زا بر جهان بدان بگماشت
کی بظالمان ز [illegible] دست
چو تو بر خلق جور و ظلم رانی
[illegible] عدل از میان ما بکنی
[illegible] چشم چو من گدای [illegible]
ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش تا شکسته باشد
تا بلای و [illegible] باشد
در دل بیوه تا شکسته بود
تو [illegible] پیش بالش [illegible]

خان ما شد ز تو سیاه چو شب
خان تو گر سفید شد چه عجب

این چه پستیست از نجار دو درد
که نه چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت
که نه ما را خدای زی تو فروخت

پیش هشام کوفی از صخره ی
این بگفت و بها بهای گری

گرم شد زان حدیث سرد هشام
لیکن از حلم نوش کرد انجام

گفت خواهند کهتران انصاف
لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنیدم من از تو آن دیدم
لیک بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چو دادخواهی خواست
بتأمل نگه کن از چپ و راست

کانکه او دانش و خطر دارد
بالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند عام
انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل جنگ و کینه آمد
گرچه خفاش ازو برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد
پر خفاش کی نهان گردد

ایکه اقبال شاه دیدستی
الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم
الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم
چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر خواندت گریز مجوی
ور براند ره ستیز مپوی

با خرد راز شه صبوری به
بی خرد راز شاه دوری به

ای برادر تو پند من بشنو
ور ز من نشنوی ز شه که بدو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز
وقت از آبدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را
چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو پروردت فکندش باش
چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دستت ار داد پایگاه منه
ور ترا سر کند کلاه منه

هر سری کو ز شه کله جوید
پای خود در میان ره جوید

پادشاه از ترا ز در خواند
وانکه در حقه دوزخت نشاند

چون بگفت این ملوک وا سخن
پس بجو دکفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه ماده وانچه نرند
از درون خانه نان بکد کرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند
ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بد عادت و خوی
بتراید گلاب و سرکه در وی

خویشتن را همه نکو خواهی
وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کژدمی ببیا زاری
چه کنی بر دگر کسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل
تا شوی سایس ولایت دل

هست پندت نگاه دارنده
همچو می ناخوش و گوارنده

پند عاقل به آخر کارت
گرد آن کند تیز بازارت

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون / ریخت هر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت / گشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد دهر / عیش شیرین بر و شده چون زهر
باز گفتند حال هارون را / عرضه کردند حال محزون را
که دعاء بدت همی گوید / ملکت را زوال میجوید
دل او خوش کن و ز عقد بکاه / باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت هارون شبی ز خلق نهان / برگشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید / راه سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای با هش کن / از دعاء بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند / من ترا زین سپس بوم فرزند
من بجای ویم تو دلخوش دار / حقد و کین و دعاء بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده جرمم / من بشخصی چگونه غم نخورم

[illegible]

فصل فی عصمة الملک

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سپهر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند مرو را در کار / از شبانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مرغوا بجان تو زال
دل این زن بعذرها خوش کن / کینه را در دلت مفکن بن
شاه یکشب سحرگهی برخاست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / تیر بگذشته چون توان دریافت
تیز بر من دعای بد تو مکن / بودنی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهان را شاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا / یا زنم مرغوای بد حاشا
پسر ماضی بد و همه دینی / داد و تو نیز دادیش عقبی
دینی و عقبی از شما داریم / حق این کی بخیره بگذاریم
یافته است از تو و پدر پسرم / دینی و عقبی این غم از چه خورم

[illegible] شاه آزاد و این سخن بشنید / پیرزن را بمادری بگزید [illegible]

فصل فی کفایت الملکت و تیقظه من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود | که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای | که بدا و بر زمانه بار خدای
یافته دین احمدی تازی | سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس | که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه | که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است | که مر این کار را بعلم بس است
اختیار اوفتادش از فضلاء | خواجه بوبکر سید العلما
آن بهر علم حیدر ثانی | آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت | راز خود زان نکوسیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی | بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام | برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست | زر و دینار و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ تر اپسیجم زود | از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم | باد برخی جان تو جانم
لفظی گفته شد بدو یکسر | همه پیغامها خیره و زشتر
کس فرستاد پس بشی سلطان | که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پیش نشاند
[illegible]

مثل این نکت با بزرگی جفت | سخن ظالمان چه باید گفت
تو چه گوئی جواب این گفتار | از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را | کای بحق سایه گشته یزدان را
اینچنین گر بدی ز خصم جواب | وادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرائی | هم تو این را جواب فرمائی
گفت سلطان اگر رود آنجا | تو بده مر ورا جواب سؤال
که چنین است و حق بدست شماست | لیک کار از جواب کرد درست
بنده زادست و ظالمست ولی | نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد | ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره | که فرون تر خورد وی از بهره
جز از او ظلم آشکار و نهان | ز وی هیچ کائنات کان
زاتفاق این سخن بوقت بروم | خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد | صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی بکر گشت | رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم | کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن ظالمست | بنه چو دیگر سخن حدیث لطاست
شد خجل زان حدیث و گشت خموش | گشت در گوش او چو حلقه بگوش

گاه باید که وقت خلوت بار | در همه کارها بود بیدار

فصل فی علم الملک و احتماله

بشنو از بو حنیفه چه گفت
[illegible]

زو بهم چونکه عیب خود شویم / ورنه چه او چه من که بدگویم
مرد دین دار همچنین باشد / گر برون و درونش دین باشد
خلق اگر در تو خست ناکه خار / توکل خویش ازو دریغ مدار
وانکه دشنام دادت از سر خشم / خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم
انکه زهرت دهد بده قند / وانکه از تو برد بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکوئی گویش / ورنه جوید ترا تو میجویش
وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار / هیچکس را ز خوی بد مازار
تا بود در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال / همچو در جسم و جان وبا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / پی دیوار کند و بام اندود
چون ستد تخم عامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بروی قان
هر که امسال آب و زر و ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد
نان خشکار ده و زره می‌بری / میوه کو دانی و تو میوه خوری
بره خوان که وجه باز نشست / از بهای فروج بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

[illegible]

پس بکار آمده است وبن دیگوا / سرخی سیب و اسپیدی ماه
هرچه جز شاه کالبدشان دان / شاه جانست و خفته بود جان
مثل شه سر و رعیت تن / هر دو از یکدگر فزود دشمن
تن بی سر غذای زنبورست / سر بی تن سزای تنورست
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک ویرانی و خرابی کرد / هر که عادل تراست دست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کوز کان ز خفتن دان / بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه ره دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت آفت / همچو بیداریش بود رافت
شب فلک دارد از ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوپر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر بار خواب شود / تخت او زود تاج آب شود
چون برو نشد ز کالبد غم نام / خانه ویران شمار و زن بدنام

کور دل بیم کور بینا شد
... ضعیف بی باشد
بلکه خود در دماغ قوی
تو ز نابینا کور می‌شوی
کور بی بند کیسه بر دارد
کور می‌را ... پندارد
عجز در رای دولت قدرت
خشمگین در دروغ ...
... قاهر ...
اوست با خصم خویش قادر
شاه ... دروغ ...
[illegible]

اوّل عزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را درخور است حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو نور وام کند / زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباه است
همچو در یاست شاه حس پرور / کهترش زیر پای وحش بسر
بد نوکشته کنده نیک کهن / خار بارش بجای خرمابن
همه روز از برای لقمهٔ نان / این حدیثست دو کدان زنان
نیل نه هم بید اگرچه نواست / علف خر سبوس کاه و جو است
خاربن گرچه رست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد
نوطمع زود دار میوه و گل / یار بد هست بابت سرپل
نه از و میوه خوب و نی سایه / نه از و سود خوش نه سرمایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه / همچو از زیر کرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه / دل و صف را کنند هر دو تباه
زود خیز است و خوش گریز حشر / زود زاید و زود میرد شر

[illegible]

از تف آتش گرش برد بفراز / از تف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سزند / دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است
ای بیاموخته بخاطر دون / تاجداری ز گرد دم گردون
چاکرت گر بدست گر بد نیست / بد و نیکش ز تست از خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود / لب خالی چو از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو نی / تو ز روی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی زریست بیحاصل
رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو بر نیامیزد
تن که لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در ریختست / ز داو جان چو آب در ریختست
تیغ اهل زر و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی
آنکه با دین و ملک و رای کار / ورشره خوی خوک و خرس مدار
که نکو ناید از زمین پر سیب / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

[illegible]

لشکر
یسار: ثروت و توانگری

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این — که بران صد پیاده در صف کین
او حدیثی این بجای بماند — بشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت این — پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت این بد کار — منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از او بشنید — نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من ترش مکن بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی
گر بدی خویت و ز مردی خویش — هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و دو — آتشین پای و آهنین سر به
بد گهر را و رای کی دارد — دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیز تر زان شد — کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را — همچو یار بد ست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه

کس بتدبیر سفله ملک نراند — نامه در نور برق نتوانم خواند
رای کم عقل نور برق بود — خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و حیز نبود — جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان — روز نیک از وزیر بد بزیان

[illegible]

خواجه را گر ملک عطا نبود — وانکه در رای بی خطا نبود
بنوا گر خطا کند تدبیر — تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند — وانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد — لاجرم گرگ سر شبان باشد
سر دآب عالم و ابرار — مدحت پادشاه آتش خوار
دین و دولت بشرع شه زنده است — زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تار است — این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد — مایهٔ شرع بر دیار نشد
ملکت بی ملت آشنائی نیست — شاه دین را ز ملک [illegible]
از خطاها دلش جدا باشد — شحنهٔ شرع مصطفی باشد
بالولو العلم لایقش کرد — کار خامی حقایقش کرد
شیر هنگام صید ظلم نکرد — تک شکم زان شکاریش نخورد
گربه کرده اسیر آز و نیاز — ببر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملکت سزاست — طامع و ظالم از مراد جداست
ای بدم جفت عیسی مریم — دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی — چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

[illegible]

عدل سلطان به از فراخی سال

[illegible]

فصل فی السخاء و حسن السیرة

[illegible]

گفت کانبار خانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم
که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم او نیست
نام ما هست اگر نم او نیست
نه فلک را لگام بگذاریم
پنج و چار و سه را بیفشاریم
ابر وار از برای ایشانیم
تا بر ایشان گهر برافشانیم
گرسنه مردمان و کسری سیر
سگ بود اینچنین امیر نه شیر
ما سخی تر ز ابر بارانیم
بلکه قحط معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست
وین جز این همه عطای شماست
روز پاداش ماه با بدشاه
نه ز بهرام روز باد افراه
بتهور ز گور گور مجوش
بعد از او ز شیر شیر بدوش
عدل را یار خویش کن رستی
ورنه پیمان عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد
ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود بمملکت اندر
نائب کردگار پیغمبر
مر ترا آمدست چون اشراف
شیر کشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم بیش مگیر
حال بت راز دیو در مپذیر
برتن از راه رفق بر تن خصم
بشکن از روی خلق گردن خصم

روی خندان و عفو [illegible]
ببخش و [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
[illegible] و دریغ [illegible]
[illegible] پار [illegible]
[illegible]
[illegible] نعمت [illegible]
فعل نیکان [illegible]
[illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible]
[illegible] بالا [illegible]

باد افراه
جزاء و مکافات بدی
و بمعنی بزرگی اعمال
هم آمده
بار بهرام وقت باد افراه

سیک
امر بیا سرت و
بمعنی الت ثقل
نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند
ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود
زر پالوده پایدار بود
گوئی آموخت عقل والائی
از تو آئین ملک بالائی
ملک از قهر و لطف انباز است
ورنه همچون دهل پر آوازست
دین بی لطف شاخ بی بارست
ملک بی قهر گنج بی مارست
پنجهٔ خصم تو غرور پرست
عرق ایمان تو سرور پرست
حصن دینست خاصه ملک چنین
باز جان روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن شنیدی که زاهدی آزاد
رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود
بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم او دلشاد
زانکه بودش بپند دادن زاد
گفت هرکس سداد و سیرت او
آن ورع وان نکو سریرت او
گفت مأمون که اینچنین دین دار
دید باید مرا همی ناچار
گرد هر کس بمرد دین ابرام
تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز
میر مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد
مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی
نیست در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد توئی [illegible] نیم
بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو بزاهدم خطاب مکن
خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شیخ گوئی این
ما حقیقت این حدیث تعیین
گفت زاهد تو این [illegible]
چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنی
[illegible] باقی
[illegible] در کنار [illegible]
[illegible] دنیی ام [illegible]

من نخواهم نیم بدان مایل ✽ کرده ام جست ان ز دل زایل
نیست یکذره نزد من کونین ✽ کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم ✽ از پی جست اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت ✽ که بدینی دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دینی ✽ یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر بر ز خرسندی ✽ با مانی بمانده در بندی
گشت مامون خجل ازین گفتار ✽ داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دینی را ✽ صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیی مده که درمانی ✽ صید را چون سگان که بیدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و احتشامهم

علما جز امین دین نبوند ✽ چون نیابند امان امین نبوند
چشم سر ملکت و چشم سر دینست ✽ این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند ✽ هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بجز داشت ✽ راست چون حال دیو چه و مدانشت
سد خردان ز روی لاد آمد ✽ سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان ز ارکان ✽ صدق و عدلست روی پشتیبان
شاه را چون سداد نبود یار ✽ ملک او باد دان هلاک مدار

هر کجا صدق و دین و دل زنده است
هر کجا عدل ملکت پاینده است
[illegible]
که اقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و عدل کار شد محکم
[illegible]
جاودان
عدل نوشروان
دو جهان

دو جهان را بزیر پای آری ✽ گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است ✽ تا دو گیتیست او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد گاه ✽ خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترقیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش ✽ شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم دران لحظه اندر آب افکند ✽ گفت شه خوب باید اندر بند
چونکه بگشاد سپه برات بود ✽ شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست بر زوال خویش ✽ نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من ببرد ✽ در رهانم ز آز و از پی سود
پیش تا غرقه کرد از وی تن ✽ غرقه کردانش بدریا من
تا برد نقش رویش آب صواب ✽ من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد بزشتی شام ✽ من خورم بروی از هلاکش بام
آنکه آتش برآرد از جگرم ✽ من بآبش چرا فسرو نبرم
هر کجا هست پادشاهی دل ✽ چه بود ملک و ملک مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی کو ✽ زشتی ملک را نهند نیکو
مایه سازد بدست موزهٔ خویش ✽ پای بند نماز و روزهٔ خویش
ستم و زور بر گدائی چند ✽ لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنان را طلب ز صولت او
دوستان را طلب ز دولت او
بخت او سر فرو نشسته بخاک
زیر علمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهند
لقمهٔ نان بدوستان ندهند
یار او گر شود برگ باشد و بار
خصم او گر شود خصم باشد بار
پادشاهان که اینچنین باشند
جمع دولاب [illegible]
همه در دست دیو چون برده
بیوفا و حرام پرورده

نسخه: وی هم
نسخه: آنکس که بینوا
نسخه: برخیزد
نسخه: جو

باش چون آفتاب بعثت بار
بزبان کوته و بتیغ دراز
عزت آمر که میکند تمکین
ظفر آید که ریشتن منشین

خویشتن شاه خوانده در منزل | در و دیوار و بام و صحنش گل
شده بر عمر مستعار نفور | همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم | با کسی بد که دارد از وی بیم
آنکه حملش به پشه پر زند | خلق از او و بر آن همی لرزد
راست با خود چو کم شد از وی زور | مگس باشکونه اندر گور
شاه و عالم که هر دو را هست | این اولوالامر و آن اولوالعلمست
در قدم شان نه در ره امر است | این اولوالظلم و آن اولوالخمر است
ظلم و بیدادها بسی کرده | خویشتن زابلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان | کرده در دیگ بد قضیم خران
نان کادرس و زره بربائی | خوان خود را بدان بیارائی
وجه مشموم مجلس و میوه | ساخت از وجه خانهٔ بیوه
مال ایتام و غزل دوک عجوز | بسته حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور | مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه را رخسار | همه قولت چو فعل ناهموار
پسر ار چند ناخلف باشد | ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل واشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل بپاست | هر که ظالم تراست ملک او راست

دشمنان را بزیر پای در آر
گردن گردنان بجا برآر
بازوی دل چون دو بال باز کند
تیغ کوتاه را دراز کند

عدل را تازه و بیخ کن برکاه | ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع خشک است اشک تیغش ده | کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود | مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک دین آمد | رای و تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت ببین دو کردند چنین | خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عدل چون سازست | ملک بی تیغ تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر مشتی خس | باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردن | چون تقم کن ز سهم در تن خون
شاه را کافتاب میغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ خانه | بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل وتبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش | تا نگردد سنان چون آتش
لیکن از خوف دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
جامه لعل پوش نارنج را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل ارحام | کان قوی با عشیت در اقدام
دین نگوید که تیغ بر دو زن | گردن گردنان گردون زن
دلشان چون نیام تیغ مدار | این شرف زآسمان دریغ مدار

ساز و
بیمانیت در بیج
استحکام کم از لیف
خرما و مانند آن
آتش‌وش
نارنج

خو
درو کردن
تخت
صورت

تا ... زان جهانی بوی [illegible]
... آسمانی جوی [illegible]
[illegible]

خوشهٔ فلک بخوشه شد خوکن / جامهٔ بخت کهنه شد نوکن
جد توکه بهشت هر باری / بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان دربند / بت معنی شکن کنون یک چند
تو بجد همچو جد میان کن چست / بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر منات دلست / بت معنی بسومنات دلست
دل مؤمن بکعبه دان بدرست / زمزم ورکن او مبارک وچست
لیک حرص وغرور وشهوت وکین / حسد وبغض آنچه هست چنین
هریکی آفت اندرون نهاد / هست یک بت بصورت بیداد
ای شهنشاه عادل غازی / تیغ ورنه چو جد نازی
کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج روزه در غم ویاس / لذت چار طبع وپنج حواس
مرترا بنده عنصرست وفلک / شش وپنج وچهار وسه ودو ویک
شش جهت را بعالم تجرید / یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را ابد روانی بلند / از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را بده غذا وشرست / قوتشان ده زباغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر / یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

همت اندر جهان دعالی دار / دل زکار زمانه خالی دار
سگکان مان برای مرداری / سایهٔ دور استخوان خواری
امر ونهی زمانه خوابی دان / ساز ایش همه سرابی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال / گر پی تست ملک عز وجلال
صد هزاران جنیبت اندر زین / هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد / اوت برداشت اونگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عارست / گردن چرخ بهر این کارست
کام خصم زمانه کام ترست / اوهم واهبش لگام ترست

فصل فی صفة الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرمست / تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن / تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان زپنجه ناهید / تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام / ستدی او به تیغ او کن رام
باز برجیس را بکن دندان / ده بتاراج خانهٔ کیوان
نحس کیوان زتیغ اعدا کش / بستان سعد کفش چون زاوش
نیزه یک ره بسوی بالا کن / هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان زسر برکش / اختران را بطاعت اندر کش

... کن از فلک اجل [illegible]
... چرخ را بگوی بحل [illegible]
[illegible]
پنج پاس ... دوی را بکن [illegible]
[illegible]

تیر عطارد
ناهید زهره
بهرام مریخ
برجیس مشتری
کیوان زحل
زاوش مشتری
ثریا پروین

کار افلاک را قراری ده
جسم را از خیال یاری ده
نامه سوی اریتیل سلطان
نامه تا دامش ایلتمش خان
نامه تا عالم جو ... دهند

جمع شد جمع و زین ... العلماء و جلال
فصل فی صفة ... و صفة ...
الدولة ... التدالی
وجوه و ... الم
... القائم
... زبان
... بیان

شست را جای تیر شاهی کن / آنکه از دلو دام ماهی کن
الٰهی چون بدستت آمد تخت / بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق / چرخ زرّاق را رسن ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را / بست کن دیو و دیو مردم را
خاصه ازاکه نفس بدنیتش / گو بدایطاست نفس قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنهٔ شرع مصطفی شدهٔ / زان زنا کردنی جدا شدهٔ
جان آن کز فنا نفر سودست / از تو در خاک تربت آسودست
چون رخ اندر نقاب خاک کشید / امت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از آن شدهٔ / شرع را حق گذار از آن شدهٔ
هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست باد دولت و حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن بعلیّین

ملک از بهر ملک و دین باید
اینچنین اند و اینچنین باید
از پی قهر دشمن بدخواه
کرده بستان ملک شاهنشاه
خیمها در ممالک فلک اند
دیو بندان کشور ملک اند
... بی باشد
جز ملک ... باشد
شاد باش ای ... شاه
... چون ... و ... داد
کار ما را ... کند
... کند

وین گربستگان که بر در تو / بگشادند جمله کشور تو
گرچه همواره تند و کین دارند / تندی خو ز بهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو در مقالتشان / جز حدید و حدیث آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو را بدان دارند
گر ز شه سوی سجده که پویند / تنگری تنگری همی گویند
نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند در یکدل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه بر جسته و ببسته میان
جام بر کف لبان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند
گه ببزم همچو شمس و قمر / گه برزم شیر شرزهٔ نر
زنگیانی که پاسبان تواند / از تفاخر بر آسمان تواند
گر سیاهند و گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک و دین دارند
همه بر پر دلند همچو انار / همه قد بر زنخ همچو چنار
بر دل مین در عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارک اند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

تنگری
بکاف فارسی
از نامهای خدای
...

چون تنوره بزیر این طارم | همه آهن دهان و آتش دم
برکشد تف تیغشان بارش | دلق کیمخت کوه را از سر
مرگ بازیچه پیش مردیشان | کشته حیران زهم بزدی‌شان
جان خصمان زتیغشان بنفیر | ملک راهچو تیر کرده بتیر
ارکدن هیبت انو پیل اندام | یافته دین زتیغشان آرام
قدشان همچو سرو نوجسته | چشمشان حلقه باغ نورسته
همه چون حور و آدمی صورت | همه چون شیر اژدها صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم | که نیند از قباد و رستم کم
همه بر بادپای گشته سوار | کوه آهن تنند جان اوبار
پشت سیمین چو روی تیر آرند | اژدها از دها اسیر آرند
شده اعداء دین از ایشان خر | همچو ریش کهن زشانه نو
تیغشان از برای جان وجهان | تر چو سیحون وگرم چون سیحان
آن ببل پشه راکند بعسل | وان زند در هوا مگس را نعل
صدف درشان روان ملک | هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که محرم رازند | سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک سه او یزان | ناوک از شب کنند شب خیزان
حصن فغفور ترک خرگاه هست | حصن تو ناوک سحرگاه هست

همچنان باد پادشاهی تو [illegible]
[illegible] عقل و دین باد
[illegible] سیمین [illegible] باد
[illegible] عسر و [illegible] باد
بمدح السلطان الاعظم سلطان ارض ایران بهرامشاه بن مسعود
دولت شاه بن بهرام شاه [illegible]
[illegible] باد

فرق او همچو خط او سبز باد | بخت او چون عمر او برنا باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر | چون دو پیچادش عدوی کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من | با عدو چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس و باس غیرتش | ساکن حبس خموشی آه باد
چون بهشت و دو زنخ و روی دو زلف | ساخته پاداش و باد افراه باد
همچنان چون شاه خوبان آن سراست | شاه دولت شاه دولتشاه باد
بر خدمت چرخ بر درگاه او | صد کمر بسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آگینش زغز | دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سیم ناب زیر قلب چرخ | در سرا ضرب کفش درگاه باد
آفتابست او ولیکن گاه سود | سایبانش سایه الله باد
شاه ما بهرامشه کاندر جهان | تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | همچو بیژن تنگ با دو چاه باد
پیش گرز گاو سارش روز صید | شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیربار | چون خرد منهی و کارآگاه باد
پس چو رو بر هر چه جز الله لاست | سایه گاهش حفظ الا الله باد
چون سنائی در وفا و بندگیش | تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضا بمدحه فی امتحانه

گوینده جهان آمده ای عقل بگو [illegible]
و بچه جهان آمده ای قوم چنین [illegible]
این لذت جان ز کجا ناگاه در آمد [illegible]
ای مردم جان زده جان [illegible]
این نطق پر از [illegible]
بر نطق سما [illegible]
عیسی چو خرش [illegible]
این پاچو طعام از [illegible]
گویند [illegible]
این علمای [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

ای زخمه زنان شه چو هشتی ربح صوت
در صد بهشت از ره داود رهی کو

از روز شب چرخ چو روز و شب ابلقست
روز و شب پیوسته بزیر کلهی کو

صاحب خبر رنگ سپیداست و سیاهست
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو

ای خازن فردوس بگو کز پی هیبت
در خلد برین خوب چنین جایگهی کو

بر گوشه خورشید چنین یوسف جان را
پرتاب و گره کرده نگونسار چهی کو

معتوه شد از جستن معشوق سنائی
خود در دو جهان سوخته بی عقلهی کو

در کار که جور گرفتم چو منی هست
در بارگه عدل چو بهرامشهی کو

بهرام فلک راز پی قبله و قبله
چون پایگهش پیشگه هیچ شهی کو

خردان و بزرگان فلک را که سعد
جز با شه ما با دگران بخ و زهی کو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدولة جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزرا
که ورا برگزید بار خدا

در محل کفایت و امکان
صاحب صاحبدی و کرمان

در درگاه عقل و جان سر اوست
نردبان پایه فلک در اوست

دیده روی کمال خلق و ادب
عقلش اکفی الکفاة کرد لقب

رای خاص و عام جمله عباد
صاحبی به ز صاحب عباد

بی از این پی چو حبیب اشد و عار
ورزارت بیان صاحب عیار
بنیت اندر او بنفت و قدیم
از صدور جهان حرب و فرنیش
خطه کرده زمانه زیر پیش
آسمان دست بوس بی پیش
ازین آسمان آسمان اعلی نست
بفلک سا پایان ضونست
بفلک سابیان خسرو و ماش
وای دیار بای جان بیش
فیض وی جای جان پیش
عقل مدح و عطای او بسی کو
عقل قدو نبرد صواب کی کو
سپیم

انکه حاتم اگر شود زنده
شود از جان و دل ور بنده

فطنت و ذهن پای رجایش
برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرای
مرد صاحب حدیث صاحب رای

صاحب ای شه روتیت او
ناصح دین شه طویت او

مرد کز بهر دین خرد در باخت
با خرد تر از و خرد نشناخت

عالمی عاملست در ره دین
کافی کاملست و با آئین

هست در مجلس خداوندی
بی بدانرا به نیک پیوندی

شد ترا روی دین وزارت او
زان سبب قلب خوان ترازوی او

اندر آن نیمه سنت آراییست
واندرین نیمه ملک پیراییست

بوده صاحب حدیث بهر خدای
هست در شغل ملک صاحب رای

مرد دین را شریعت آموزد
شمع در پیش شمس بفروزد

خردی را که پیش حق بازد
آن خرد پیش شرع در بازد

پیشوای صدور در عالم
ملک آرای او چو خاتم جم

گر زند در صلاح ملک نفس
نه ز خود کز خدای بیند بس

در حفاظ و وفا یگانه شدست
خنیا ره همه زمانه شدست

شهریاری تنی شد او جانست
انس و جن مرو را بفرمانست

عیش عالم بدو بود تازه
هنر او گذشت از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه در زبون و او رهان
قبله اهل فضل و جان پرتوش
که چو نیست هیچ شخص لطیف
در زمانه بجای چو کسی ظریف
با خطی خاص حرمت حجر خفی
خواجه خواجگان [illegible] اقلیم
کرده سلطان جهان بر تعلیم
پادشاهان در وی کلاه بر
بجهان ان دعای روز بر
بجهد کرده دین حق کلاه
تعویذ شاه و کرد [illegible]

هیفت

از هنر تاج گشته بر وزرا / در او ایمن همه فضلا
عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان بر امارت را / نسخه زین دربر وزارت را
طینتش بر وفا شده مجبول / طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و بسؤال / نه امل مال بل امل را مال
افتاب آب آسمان بصور / ماه دیدار مشتری تاثیر
صورت و صیتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در بینش قوی رائی / دست بر کار و پای بر جائی
در ره او خود از چو تو لبند / هیچ زن بر نخواست از فرزند
خط ندانم سیاه تر یا موی / دل ندانم ظریف تر یا روی
در محاسن نکار دو جانی / چون محاسن سپید و نورانی
ملکت از وی مرفه و نازان / هفت سیاره اش ز دمسازان
روزی جن و انس دکلکش / وحی منزل سرشته با کلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران / ظلم گریان و عدل ازو خندان
آز با جود او زمستلیان / پست همچون سبال حنبلیان

ظلم گریان ز عدل او [illegible]
رفته یعنی که لاف عدل [illegible]
[illegible]
تیغ عدلش ز ظلم [illegible]
[illegible]
عاملان از [illegible] ظلم [illegible]
فتنه در خاندان نظام دین [illegible]
سال و مه [illegible]

در صلابت درین زمان عمر است / بنمای ای تن ار چنو دگر است
این مثابت بدزه یا ثقه منبت / ورنه بر پای خلق باقه منبت
دل ندانم سفید تر یا موی / جان ندانم لطیف تر یا روی
تا جهانست شادمانه زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد و لشادان / که جهانست از وی آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد / جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السیّد نظام الدّین تاج الخواص ابی نصر محمّد بن
محمّد بن عبد الحمید بن عبد الصّمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بونصر نایب دستور / چشم بد زان کمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق / خلق او هست بی خلاف و شقاق
آنچه گوش از جمال خواجه شنید / چشم از وصد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس / عقل کل را اسامه مجلس
کانچه دارد ز خلق او اطراف / آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتار است / دولت ایثار و ملت آثار است
فضل او در جهان چنان فاشست / که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان / نه برای فلانک و بهمان
قبله فاضلان ستانه اوست / سر نه عقل گرد خانه اوست

صورتش ابتدای قوت روح / سیرتش انتهای صورت نوح
مال خود چون خیال بگذارد / وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بکرد و بگفت / عادتش عزت و وقار اجفت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار / هم نکو خط و هم نکو دیدار
عقل با دوی نشسته در مکتب / علم از وی گرفته علم و ادب
روح بر وی کرده غایت اوست / عقل در مکتب هدایت اوست

بکه ضبط مال وعقد حسیب / ساحران را زند تعلیم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق / درج وطومار و دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال وجواب / حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از وجوید / همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد / دل او بر مثال آینه شد
در ره شاکری فرشته فش / راست محنت کشست ومنحت کش
پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دلست ویک فرمان
همچو عقل از کی و که و چه و چون / فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای / زوبر دشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان / ملک و دین کرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده نادیده هرچه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای به دانی / هست مشکوة نور یزدانی
اثر لطف او چو آب زلال / خاک روب درش اثیر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کارگشای
چون سر انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدد الم گیرد
عقدها از در چکد ز نوک قلم / چون زسر بر بیاض ساخت قدم

[illegible]

فش: مرادف وش یعنی مانند است
منحت: بخشنده و دهنده
نسخه: آکنش

برده آب بهار و آوازش / لب خندان زهرهٔ نازش
پیش سر خدایگان از هوش / هر زمان حلقه کند در گوش
در نکی فضل او تأمل کن / عقل را مال و روح را مل کن
تا ببینی بچشم اهل یقین / گرد وخط شد نگارخانهٔ چین
گرچه رنگش کناره ماند / بلکه سیر ماه را ماند
در فلک نیست کلک او هرگاه / از گریبان چو سر برآرد ماه
درج کرده چو سایهٔ خورشید / در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دنیست / دیده کل بین و عقل کل جنیست
همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز / پشت طاوس دان و سینهٔ باز
زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان و دولت و دین
رز ده عقل زر وی جامش / او هم دین سیاهی نامش
هر کرا نیست چون قلم رایش / قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل
صورت و خط او که در نامه است / چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک او همچو نوک دیده کشان / خط او همچو غمزهای خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی چو در غنایت اوست

[illegible]

کمین ساخت

[illegible]

نده دشمنت و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

شب آبستن است خامهٔ او | گشته مضمر ز فتحنامهٔ او

زان زبان سیاه و شخص سپید | گشته دشمن ز جان خود نومید

تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذای شد قارش

درشود هر زمان بحبر سیاه | برکشد در زمین تاج و کلاه

هست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار

باد تا باد شکل خط همه طول | بخدای و خدایگان مشغول

جاه او همچو ماه کلک نگار | کلک او همچو تیغ کارگذار

با امان و بخلق حور و پری | در تباشیر بشر او بشری

برده بیخ سخاش تا عیوق | میوه برگ و شاخ و نرد عروق

طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک

خیمهٔ عمر او بسی ار طناب | ماه خیمه‌ش برابر مهتاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد | ملک را صد هزار تزئین داد

کار دولت بکاردان فرمود | لاجرم رونق دول بفزود

چیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان

وینهم از بخت شاه مشرق بود | که بدو رونق عمل بفزود

لاجرم عالمی بر آسودند | بحیات و بمال برسودند

احمد بن محمد الشیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او | مفخر داور بی‌نظیر است او

عالم امن و آسمان امان | مادر و مایهٔ نجیب جهان

بر عمید ان مملکت سالار | شاه او را گزیده در هر کار

معتمد گاه ضبط و خرج جهان | کرده از بهر مجد و گنج جهان

کی بکار او فلک هنباز او | مایهٔ مجد و عجب و ناز او

چشم بد دور از اینچنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر

در ورع همچو شافعی صوفی | در زکت بوحنیفهٔ کوفی

شهر غزنین چه کرد معمور از داد | که ور از این صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشسته بر سر گنج

آنکه زانده و فقر می‌گریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست

تا که بنشست خواجه بر بالش | بالش آمد ز ناز در بالش

چون خدا را بحکم بگشاید | حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند

شاه بیدار شاه و خواجه وزیر | بر چنین اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف

ظن چه داری که اینچنین مباد | شاه بیدار شه بسبزه نهاد

چشم بد دور از اینچنین سلطان | که جهان را بعدل داد امان

خواجه بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر افراشت

بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لاشی

باد تا باد ملک را بازار | شاه از او و او ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح و ملک | باد عمرش چو عمر نوح و فلک

مدح الشیخ الحمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر

باد از این

علم ظاهر چو خنده کرده عیان / سر باطن چو غمزه کرده نهان
خط او شکل زلف حور بود / هرچه غیبت ازو نفور بود
نور رویش حدیقهٔ صدقست / خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط او خطهٔ معانی بکر / نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد / نقش بند معانی آمیزد
خط او معنی و ظلمت و نور / هست چون زلف و بر رخ حور
نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ هفتمین آمد
هر سوادی ازو بیاض فلک / هر بیاضی ازو ریاض ملک
از سواد و بیاضش از پی مزد / گشته عقل همه امینان دزد
لذت روح دان خط خوشش / نکند کس بحرف منوشش
گشته از درج یک بیک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا
زان خرد بر خطش بیاشفتست / کز معانی و لفظ چون جفتست
عقل کرده ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع
زانکه از تنگ نافیست آن خط / از چه خطهای مقله گشت سقط
با خطش خط خازن و بواب / همچو با آب صافیست شراب
انس رو دست نقطهای خطش / چون گشاب از رخ در سقطش
چشم بد دور سخت با معنیست / همچو از تنگ نامهٔ مانیست

[illegible]

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را اگر نه پیدا نیست / چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
باد لطفش بزیده بر کشور / نار عنفش بجار کرده شرر
نیست چون رای شاه کو حسیم / دهر را هیبت و لیت عظیم
حرمش همچو کعبه محترمست / خانه او ز کعبه خود چه کمست
سال و مه از شه آمد زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد و عطاجویان / گشته از هر سوئی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
عزم و جزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور
شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد ملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک / کرده آرای او تعرف ملک
لجه دور و سیر خامه او / کرده چون روی حور نامه او

[illegible]

[illegible]

تا من و تا خدمتش نتیجهٔ جان … منظر و مخبرش دریچهٔ جان
جان پاکان سرشته با خلقش … بندهٔ نوزمانه کهنش
هم نکو دار اهل فضل و کرم … هم نکهدار راز دین و حرم
گنج را همچو رنج بگذارد … راز را همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود … جز بموضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا … نکنند از طریق جود خطا
لعل که دید هر که کانی کند … زر کجا یافت هر که جانی کند
چون سر خویش را نگهدارد … مار چون مار سرزده بگذارد
اندر آن دم که خوش زبان باشد … گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او بر آید از پی ساز … مور وار از میان خانهٔ راز
شاه را گاه سر معتمد اوست … در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سر خسرو و شاهیست … زان زبهر ملکش آگاهیست
نیست در مملکت چنو یک تن … گاه تدبیر رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل … در دلش راز مملکت حاصل
فلک از جود او عطاجویست … راز بارای او سخن گویست
راز دارست عزتش زنهست … خازن راز و حارس جانست
ماجرای زمانه دیده دلش … هرچه زو خوبتر گزیده دلش

رونق صدر و زینت دیوان
زیبد از کلکشان دیوان
خواجگانی بعلم و دانش جم
کلکشان با شمار بیش و کم
در بیانشان نگر تو کلک روان
که عطاشان دهد بجمله روان
همچو کان داد گوهر ز نیم
خضرشان کرده شان چو عظیم
تازه نعمت زکلکشان بادن
دست اعداء فزون شده بادا
عالم عقل و داد ز دولتشان
صورت نقش ... افزون

تا جهانست و هست لیل و نهار … از خط و علم هست برخوردار
که جهان را ز علم او سبب و رونق … هست دی ماه خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخر باد … صدر دینی ورا برادر باد

بمدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرت العالیه و اهل المناصب کثّرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان ذکر … زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامهٔ نگار نگار … صدر دیوان ز هر یکی چو بهار
در جهان همچو در جهان دربار … کلکشان همچو ملکشان زردار
رویشان حور را کند پس دست … رایشان عقل را کند سر مست
همه نقاش معنی از خامه … زر و در درج کرده در نامه
جایشان همچو جای دین بر چرخ … نقششان چون صدف شکم پر در
از پی سر و جوی بار صواب … دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه … نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نو … کلکشان همچو علت معدهٔ نو
چون براهیم قابل سعد … چون سماعیل صادق الوعد
روزگار اهل عقل و اهل بصر … سینه شان چرخ و قطرشان اختر
عقلشان آسمان آتش نیه … تنشان عنکبوت کرکس پیه

[illegible]

مهر و ماه از لقاشان خیره
نور و نار از بهاشان تیره

مهترانی سخن سوار و دلیر
کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر
همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رایشان انور
عقلشان با بیانشان درخور

از خط کلکشان همیشه مصون
کس نگوید که این چرا وان چون

در جهان معاملت هر یک
چو بتازند خامه را بر تک

صفت هر یکی ازین اعیان
از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک ز راه علم و عمل
بار عقلند و حق گذار امل

وجنت آن یکی خزینهٔ نور
روی و رای یکی خزینهٔ حور

کلک این علک قاز می خاید
هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد
دست این پای فتنه می بندد

سازد آنکه که دست شد بیکار
کلک هر یک ز آبنوس حصار

سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح
نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

داکرده آنکه که چرخ کرد فرش
باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه
گشته از راستی شان آگاه

از خیانت همه بلکی دورند
هم امین اند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند
مرد کارند جمله کی نه زنند

[illegible]

مال ایشان بنزد ایشان خاک
قال ایشان چو خاک ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی
بذکر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف
همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرفه جمع
نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود
شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست
پای فتنه دو دست شرع ببست

گشت در راه دین ز بهر نجات
خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک
دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام راستود کلید
پره و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی افسون
خیمهٔ شرع را طناب ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور
علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش بنزد سوی نشیب
کم این کنده پیر غرچه فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان
معنی او پدید و او پنهان

جان او را برای عالم غیب
کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم
صفوت او کدورت از عالم

[illegible]

[illegible]

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ | تو ز باد هوا نواله مپیچ
نه بکس میل و نه ز کسب ملول | چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان به بیهوده‌ئی نپردازد | که همی شغل آخرت سازد
ننهی از هیچ چشم جان و خرد | نگشاید که تا بدو نگرد
گر شناسی مقدم از تالی | نیست اینجا ز حیلتی خالی
فحل بودست در همه احوال | چه بافعال دین چه در اقوال
هست چون حوض کوثر انعام | مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست | مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین سرای از پی سرای معاد | شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد | عاقبت را چو نام خود یابد
قتب بنهاد او با حلم | متشابه سواد او با علم
خیل طالوت را سکینهٔ حلم | آیت نوح را سفینهٔ علم
آنکه نازد چو صنایع دهر | نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تابد و سپرد بعت | جهل خلوت گزید سوی فنا
هر که اندر نقاب قوت بود | خاطرت را خرد بعقل نمود
پیش آن سر که در خزینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
چون قدر در سخا درنگ کند | چون قضا در عطا خطا نکند

مدح الامام الاجل السید قاضی القضاة عز الدین معین الاسلام سید الفریقین ذو الاحکام [illegible] یوسف بن محمد الحدادی

[illegible]

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان | عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جور و قدر | میل بر وی ندید هیچ ظلف
میل هرگز نکرده در احکام | کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک | کرده در چشم میل و رشوت خاک
گر بدی زنده یوسف القاضی | به نیابت ازو شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال | او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا | نامهٔ یحیی است پاک و جلا
گر ز حشر است هر کسی را بیم | و ز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه نجات | بود در فریق و حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات | گفته باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی | مژده کاندر بهشت با تاجی
دست ظالم ز ملک شد کوتاه | شیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت | عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه | زینچنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور | قاضی وی چنین بود منظور
علم آسوده از فریب و فتن | غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عدل خسرو باد | باغ عدلش همیشه بی خو باد

[illegible]

خواجه ابلیس گر پی دم غیر / لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی از مکارم جود / در سرای وجود رای سجود
بیند آنکس که هست بینا دل / وانکه از کل دل آورد حاصل
شمع آنکو بمجلس بنشست / شمع دارد تو کوئی اندر دست
جامه حزمش از صیانت چاک / عرصه جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان
چاکر گفت اوست گفتارم / شاکر دست اوست دستارم
به و لفظ نکو که بشنود دم / یک در اندر فلک بیفزود دم
زاغ را چون همای فر داده است / لاشه را همچو باشه پر دادست
دم او چون پیمبر اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوتست / لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکته او بر صلاح و وفاق / گوش سار است و مژده اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت / گردن چرخ سیلی خوش یافت
خود ز اندازه است در شفا و الم / جز بالاء عقل و شرع علم
قلم او ز سهوها ست مصون / بر علمش علوم گشته زبون
لفظ و نطقش ز عقل و جان ملیست / کو ز امر خدای مستملیست
جود او چون بهار خوش سلبست / بود او چون حیات حق طلبست

ا ... در ... و ... ان ... صفد او ... ن
... بر ... ن ... ان ... ان ... ن
... ... دم ار ... ای ... بال ... د
... ... ان ... دی ... ب ... ل
... اسلام ... ز ... ب ...
در ... چون ... ار ... ب ...
... او ... ار ... ن
... از ...
در ... نقش ... ر ...
در ... بحال او ... ب

هست در بادیه دراز و نیاز / گرچه راهیست دور زشت و دراز
زین سبب هست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث یکسان اوست
سخنش همچو روضه نور است / نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح افکن ولیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقا چو گران / هم سبک هم گران بها چو جان
زو امیری و لایتی گشتم / وز قبولش من آیتی گشتم
هر مرا آب شد زخیره انی / آتش دیگ روح حیوانی
گرچه با ما هم از فرونست او / از قرون و قران فرونست او
کرد و اندر ابه پیش قدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور بخواند مرا ز بد عقاب / همه تن دل شوم بسان حجاب
قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / گنگ را در نشاط نطق آرد
گر کند زالکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر وی بطبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر / با بطر چون سرشک دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون حورا / لفظ و معنی دو معجزه چون حورا

فضل او نقش زندگانی بود
... دو معجز دلیل ... نی بود
خوی او جان ... افزا
... او ... در ... کرب
علم او ... دین ... ن
قلمش چون ربیع با باران
عالم از فیض ... آسوده
در ضلالت جهان بیاسوده
کرده ... جهان ...
... که هست در اوزان
کرده از نکته عقل ... ن
طبع یاران و چشم خاطر ...

قدم
عقاب کتاب

تا بمانند شرع و جاهش باد
کاملست و شرع در پناهش باد

فی مدح الامام الاجل ... ملک الاسلام ناصر الدین ابی نصر احمد بن محمد ...
و قبلة السلاطین ... الصنعالی ... سلیمان ...
... ناصر الدین ...
... سلیمان ...
... اسلام ...

در تصفح چو سلم بد بردار — در تخلص چو علم برخوردار
در خرد صفو را مبانی اوست — در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف — صورت علم او کریم اصناف
همه ابرام و ناز بتوان کرد — شعر چون هست بکر و معطی رد
او تواند نمود مرجان را — بی نقاب حروف قرآن را
وانکه در تربه سیه آسود است — تا نیابت بشیخ فرمود است
مرد چون بود کار را در خورد — هر چه وی گفت شیخ چونان کرد
هر خبر کز رسول نقل افتاد — شیخ در شرح ان بدادش داد
معنی هر یکی بدن آورد — جمله زیبا و نیکو و در خورد
مشکلات کلام ایزد بار — متشابه که هست در اخبار
همه را کرده حل بشرح و بیان — لفظهائی که هست در قرآن
گر بنج کند روا باشد — اینچنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر — متواضع بعلم و حلم اندر
ابن عباس روزگارست او — با معانی بیشمارست او
هست با دانش معاذ جبل — ایزدش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار — وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح ملک — تا بود در مدار چرخ فلک

علم او همچو آب شوینده — نام او همچو باد پوینده
علم او وعدهٔ سماعیلی — جمع او شمع طارم نیلی
ذوق او جان خرد وافروخته است — پند او بند سوز دیو است
سیمی در ره حقیقت شرع — نیست اصلی قدیم تر زین فرع
علمت ازاء بدیده ام بیقین — وارث حق تر از جمال الدین
انکه تا یافت ز آسمان پیوند — یک زمینست واحد و احمد
عالم علم را گشاد دری — انکه جز او کم تواند آن دگری
شد حرام از برای درسفتن — جز و را بر ملا سخن گفتن
جان قرآن همی بیفروزد — تا از و نکته در آموزد
عشق پنهان ز رحمت خاطر — گفته با ذوق مغز جانش سر
آن نگفته دل از زبان سروش — وین چشیده تن از ولایت گوش
سخنش اندک و ملیح و ملیح — همچو توقیع دور بین و فصیح
با بد و نیکت بی ریا و شکی — اول و آخرش یکی چو یکی
وقت آن کو کمان خاطر خویش — زه کند از برای ده درویش
زه کند تیر چرخ بر گردون — زه کند سنگ خاره بر هامون
اشهب نطق او چو شتابد — یا رب آن نکتها که دریابد
کانکی کو بیان یاسین کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

تا دو باشی ای امام ...
دیر زی ای کریم ...
تا تو بر میزی فلک ...
من بگویم که ...
دست معنی ...
... ز دیده ...
... ای امام ...
... این سخن ...
... ای کریم ...
تا بگویم ...
تا چراغ ...

جان او کز چراغ جودش دید / زار میوخت خوش همی خندید
کرد از بهر رغبت و جاهش / وز پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی / چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گویی که وصف خواجه بگو / پای در نه بوصف و دست بشوی
در دو بیت مختصر کاری / باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان ز قیاس / در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیرست / بسخن هم مرید و هم پیرست
آن کمان پدید و تیر نهان / آن مرید خدای و پیر جهان
خاک جسمش ز مرتبت صلصال / آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاویدست / دور و نزدیک همچو خورشیدست
زاده دهن او بصفوت و نور / حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی حور / سخن سهل او همه اید ر دور
تا چو تو میزبان فرو دارد / عیسی و خضر غذی وجود آرد
جان پاکش سخن گشاد از او / جان در و معنی نهاد نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوست روی چو عشق
چون در اعراب اسم و حرف شود / داند احکام فعل و ظرف شود
در بصره حدیث نحو کند / بصره از اهل نحو محو کند

[illegible]

هر که بحسب بگوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روزی بدست دل در ماند / نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بر و ضنه نور / دل بجای سپند سوخته حور
گویی آمد نگار در کویش / خوی خوش بر نظارهٔ رویش
لب چون لاله خشک و تر نرگس / یعنی آنکه که ختم شد مجلس
عقلا بازگشته طوطی وار / خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم بر در ز در شفتهٔ او / گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
گاه تقدیر و دقت تدبیرش / صبح خوش خنده از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت فقر زنده فرش
شد برای امید جان و خرد / آنکه او را بجان و دیده خرد
دل ز لطفش همیشه در راست / چه ارم زیر گلبن کرست
باغ ایمانش را ز چشمه روی / تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنی ازو / چه شنیدند اهل معنی ازو
گر خود او زان نکت که در دل اوست / ور ز ره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در بنهفت / چکنم من که خود یکی بنگفت
درخور عقل عامه میگوید / سخن گرد نامه می شوید

[illegible]

[illegible]

آری آنکس که صبر پیشه کند / پشه شیر زیر پشه کند

از پس صبر گرد د آتش صبر / عذب همچون سرشک دیده ابر

از درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین

خلق را شرط شرع او ابدیست / زانکه با عز پرده احدیست

داد و دین با خلل نکرده ز کبر / دل احمد بدل نکرده ز کبر

ای امامی که از پی زینت / منبر تست قاب قوسینت

پرده چرخ را پدید آور / قفل احکام را کلید آور

سر صندوق صدق را بگشای / خلق را سر لطف حق بنمای

از سخا و فصاحت از سر دین / پای برنه بفرق علیین

معنی بخش معنی زاده را / قسم ده جان قس ساعده را

تا بر انفاس اوش سر کاریست / مر سخن را چه نیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم / داغ نطقش بر زیر ران دیدم

همه گویند کان روی زمین / پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض بنده ارند بر باشند / چه نکو باشد ار چنین باشند

هرچه اندر جهان سخن کوشند / نزد رنج تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می‌سفتند / با بیان تو مفت بدان نسفتند

نخ
مغز سر استخوان
و مجاز اخلاصه
هر چیز را گویند
۱۳

دوستانرا صبوح روح تو / جان جانرا همه فتوح تو

جود اگر نام تو نبرد دستی / زود همچون عدوت مردستی

میزبان دشمنانت را مرگست / با چنین دعوی گرا برگست

تن که یکدم خلاف تو پذرفت / جانش گوید دلت ز من بگرفت

تف آندم برفته بالب او / مرگ در جل کشیده مرکب او

مرگ خود راست بد سگالش را / تا نه بینند کمال حالش را

عمل عمر دوستانش باز / در لقا و بقاش باد دراز

هر که در سر چراغ دین افروخت / سبلت پف کنانش پاک بسوخت

سخت بسیار کس بکوشیدند / کسوت صورتت بپوشیدند

خلعت هر که زان سری باشد / حد خواجه از خری باشد

همه مستورگان عالم راز / با ضمیر تو رخ بر آب نیاز

پرده دار سرای عزت را / حیرت افتاد از تو حیرت را

خصم از آن آمد نه بر خاست / نیست کس واقف از الف راست

در کمال حدود لفظ تو آخت / نگر بماندی و کس ز انشا تاخت

در سخا مرد بی خطیری تو / در سخن فرد بی نظیری تو

از کمالت فزوده مر دین را / شادی جان اهل غزنین را

گرچه مر نقش حرف غزنین است / چون قدم سای پشت غزنین است

الغیاث ای نوای جمال الدین [illegible] این
[illegible]
مشکل تو با تو در جهان ضمیر
[illegible]

دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بجدّ تو حاصل
ای وجودت ز لطف حق اثری / یا ز جودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبریست / در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی مفسّری دگرست / تو حبیبی مذکّری دگرست
محرم سرّ انبیائی تو / مدد قوت اصفیائی تو
ای ترا دل نموده راه صواب / ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت اهل استقامت گشت / حجّتت حالی قیامت گشت
نزد علمت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید / دیدهٔ کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بدیدم من / چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گو زنخ میزن / ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد / آز را مصطبح بنان تو باد
باد تا هست اختر از سیر / عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

در مدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر / که نیارد چنو زمانه دگر

ای رسن شیخ دین و باغ رسول / از سپهر قبول و فرع اصول
از نسب بحر [illegible] از سلف دور / هیچ دین را عدیل [illegible] از خلف دور
چون [illegible] بهر بیوه و درویش / حافظ شرع [illegible]
دیده و دین [illegible] / از [illegible]
[illegible]

نخ زدن [illegible]

هم فصیح سرای گفتارست / هم صبیح مسیح دیدارست
لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی ز گل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور ازو آباد / هم همه دوستان ازو دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد برخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد / چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آید چو او بصدر نشست / بر سر دست بر نهاده بدست
صفت و صفوت دل پاکش / لغت نطق شکرف و چالاکش
پردهٔ عرش و آیة الکرسیست / شهد فردوس عالم قدسیست
حفظ او تا حیات شرع شمرد / دیو نسیان ازو حساب نبرد
پیش از بس که پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
از مروت لطیف منزل تر / وز قناعت خفیف محمل تر
هر که تن دشمنست و یزدان دوست / داند که الراسخون فی العلم اوست
هم درخت وفا ازو پربار / هم زبان ثنا ازو در کار
خلق او همچو زهره قاید دین / ذهن او در سخا عطارد دین
زنده کرد از برای یزدان را / مال او و دل جمال او جان را
تا که مالش رسد بهر یاری / از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند / ور ازان خاک ابر دست کند
عقل گیرد چو او شود خندان / مشک پای جامه در دندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم / پیش آن طاق ابروی چو خشم
[illegible] ازان خط و [illegible] کمال و جمال / دست [illegible] زنخ نماید خال
خاک پایش اگر چه دور [illegible] / چون [illegible] آب دهان [illegible]
او [illegible] / عین دین [illegible] ازان چنین داد

عرضش از غرض دین مفید باد — امنش از عقل کل مؤید باد
هرکه بهر هوا حشر دارند — تا ابد از دو حشر پیاده بماند
در صلابت چو عمری دگر است — در سر علم را سری دگر است
روز و شب سازان جهان سازد — زان بدیگر عمل هنر نازد
کار او نیست جز صلاح جهان — هست از و تازه هر زمان ایمان
نائب شرع مصطفی اوست — عالم علم مرتضی اوست
علم تاویل بر زبان دارد — شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول — او بجان کرده است جمله قبول
تا درآمد بعالم فانی — بود شرع رسول را بانی
آنچنان علم شرعش از رشد — کانچنانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار — لو کشف گشت بر دلش چو نگار
در ثنایش هر آنچه اندیشم — سیرتش گویدم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش — باد یزدان بحکم در یارش
بر ز عقل و خرد مکانش باد — عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش — همچو آب سمندر از آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة والائمة رحمهم الله تعالی

فصل فی وصف عالم و فراغ

خسرو شرق را بهر کاری — روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رایشان جهان یکسر — عیب پنهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد مینو — که نه بیند در و کسی آهو
چون بود شاه را نکو کردار — مملکت را فزون شود مقدار
گر ببینی تو ملک غزنین — باز نشناسی از بهشت برین
دین و دولت عیال تیغ ویند — کفر و الحاد در گریغ ویند
شاد باد آن امین دین خدای — یا شه دین ز تیغ اوست بهای
تا جهان باد شاه مان بادی — که از و دین بود به آزادی
شاه و دستور هر دو نیکو رای — هرچه بایست جمله داده خدای
شکر این نعمت بی اندازه — که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گذارد بر گو هین — گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور — چشم بد زین زمانه باد دور
یافتید آنچه بود حاجتتان — گشت بد رفته آن عبادتتان
شه جوان و جهان جوان و زمان — در امان همچو روضهٔ رضوان
چون بود کردگار بخشنده — بدهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسر است اکنون — باد یارب از آنچه هست افزون
یارب این فضلها تو بر بنده — دار تا روز حشر پاینده

روضهای جنان

[illegible]

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند از داد / که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زایزد بخواستید عطا / داده تا آن بخ بخ این گزیده دعا

باجابت دعا چو مقرون گشت / هرچه زو خواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور / ملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ / بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار / کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هرانکه شمرد / نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه با تجملین

خواجه کان دگر چو مهر و چو ماه / رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضات / گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدول ازار / سخنی گوسی بو الفضول ازار

في مذمة الشعراء السوء والمدعين والمنحولين في صفة الاقارب والاخ والابن والبنت وتمثيلا في العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال والاقارب عقارب قال الحكماء خير الجليس الحكوم

[illegible]

هرکه دار دستان از معتوه / زود گیرد همه جهان بشکوه

هرکه بر رفت خیره سر بر چوب / گفت تذکیر ها ون و جاروب

هرکه او گفت خنده آرد پس / هرچه او کرد زو نگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش / سال و مه بی غمی بود کارش

تا گذشتست وی بگوی سخن / نه بگفته ندیده روی سخن

تو چه مردان قوت دقوقی / مرد بشنیده ای و بشنوی

من ندیدم امام بر منبر / چون تلی کوه بر سر منبر

هیچ دانی بچشم من چون بود / همچو دیوی که پر ز افسون بود

آخر عمرت از دل لقنت / همچو بر کودک اول هفت

گر به گر شد ملقمه شاد از تو / گوش و بینی بباد داد از تو

سر و ریش ار در آینه دیدی / رو که بر روی آینه ریدی

گند بنز رنجه بیش ترا / شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردمی کو و دانش و آزرم / ویحک از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش شرم دار آخر

پست چون خرس بر سر شخ اوست / روی چون بوریای مطبخ اوست

از پی صید آهوی خوش بوز / چشمها سرمه کرده اند چو یوز

زانکه دیوی رسید فریاد / ای هم از خاک چیست این باد

روی چون ناس و قبلهٔ چون بن … بس
همه محتاج نان به مرد و زن و …
پیش ایشان ز جهان … ز راه
باز چون … کاهلان
از درون … همه جاهلان
ز آن یکی … ز ریح همه
شکم … پیش ایشان
از چنین … همه رشت
تا ز … مردمان
شعر ز ایشان … همه
…

در نوای شوم نحس دارم ظن — که یکی نان بهست از ده زن
زن چو بدهی چو نان او ناچار — خود بدست آورد چو خر افزار
زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چون اکرد — ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست عقل ها نیست رهنمای — مکتب نیز نیست ژاژ مخای
عقل و جان کسی که بی باکست — آن یکی باد و این دگر خاکست
آب رویش بریخته افلاک — شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

یک رمه ناکسان شعر پرست — خویشتن کرده اند شعر پرست
قالب و قلبشان سلیم و لئیم — خاطر و نظمشان سقیم و عقیم
رویشان چون پیاز لعل و نکوست — لیک چون بنگری بود همه پوست
دیده نی هست و خوردنی نه مدام — چون سگ پخته اند و مردم خام
تا زبان در سخن جری کردند — عقل را عاشق گری کردند
جانشان همچو مغز پر باد — دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان — مانگران همچو استعارتشان
فتنه را نام عافیت کرده — دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از مخنت — عقل زیشان بداشته عدت

پراشش
پریشان کردن
و پاشیدن

سلیم
درین محل بمعنی
نادان و احمق
است

بهتر از چند ازین انگشتی
پای بر فرق بحر چون کشتی
گرچه درخشنده ای و در چشم اند
طاق ابرو و درگه چشم اند
پست و بالا چو نقطه جاه همه
تا نک پیدا ان چو نقطه راه همه
همه هستند صورت شیدا
زین چنین جاهلان دلا بگریز

فی مثالب الحکم الطالقانی

وین دگر هست شاعری در ریغ
که بزاد و به … فریغ

همچو گربه به لقمهٔ محتاج — گرده چون موش سفرها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست — خورده سیلی ز بهر پارهٔ پوست
در ربودن بسان گربهٔ شوخ — خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم سخت جان و ستر کند — روی ناشسته همچو خوک و سگند
غافل از فعل فاعل و مفعول — حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر — خلد را خوانده کاشعر شعیر
بر دو تا نان سپر بفکنده — شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه — نیک و بد چیره در هم آمیزه
یاد کار منافقان سخن — سخنش همچو اوست بی سر و بن
از معانی دلش بی الفاقست — همچو طوطی بنطق در لافست
چون رهی پیش اکه مدهوشند — از پی خلق حلقه در گوشند
شمع وار ارچه دلبری کردند — تن و جان در سر سری کردند
من چراغ چگل شدم دگفت — همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل — زرد روی و چو شمع تافته دل
در بدر روز و شب دوان نوان — نام نیکو بداده از پی نان
گردن جمله از تف سیلی — همچو کرباس با کف نیلی

نژان
نالان و لرزان
و فریاد زنان
و جنبان
۸۲

چون پیاز است نظمش ارچه نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو تودهٔ دُرد / دهن و کون یکی چو چهرهٔ زرد
هنر او بسیر صورت هوش / سخنش زهر بر شده ره گوش
خیره روئی زتیزرائی به / بی زبانی ز ژاژخائی به
سخنش سربسر همه چو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش
بتر از کوپیازهٔ سلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی
درد سر زاده زود در تدبیر / پیر و عریان و گنده بوی چو سیر
راست گوئی حکیم صابونیست / مایهٔ خبث و اصل مابونیست
شاعری بی حفاظ و بیخرد است / در سفاهت لسان جد خود است
خانهٔ چند هست چون خانش / نخرد کس به ترهٔ نانش
گنده باشد هر آنچه او گوید / همچو گل کز میان که روید
گر فسرده شوی چو پیه آخر / نشنوی نغمت گریه آخر
تا کی این ژاژ هشیار آخر / ویحک از خلق شرم دار آخر
تازی و پارسیش در گفتار / بغل زاولیست در کردار
چون گشاید بابلهی گفتار / گوشم از بی دری بگرید زار
گرچه بیرون ازین سخن پندند / در دل از اندرون بر آن بندند
پیکی در درآید از گوشش / بدکر در برون کند هوشش

دل نهادی بر فلک ... سر تیز بین
دل و دو ... از او ...
چون ... سر ...
... معاشر ...
از ... وطرب ...
شعر و از باده و ...
شعر سر وی نصیب ...
شعر ... زعر ...
شعر با ...
...
فی شهر ... العدل ...
ص ب

کوپیازه بکاف فارسی طعامی است از دوغ که پیازه بلخی ... ۱۲

وین که با شادمانی آمد جفت / با دوی اکنون سخن که یارد گفت
همچو لالست گفتگوی پلید / از دهانش دل سیاه پدید
هست مامات اسپ و بابا خر / تو شو ترّ چو خوانمت استر
بدخوار بی نکاح زاده بتر / زانکه زو بار به کشد استر
رو که دین را بشرکت و ناموس / نیک بی کور کردی از سالوس
کانکه با چشم عنکبوت بود / مگسش تخم غزروت بود
بسکه جویای لوت و قوت شوی / طعمه و قوت عنکبوت شوی
از پی شوخ چشمی ای ناکس / دیده صیقل زنی بسان مگس
چو ملخ دشت و بوستانت یکیست / چو مگس دیگ و دیگدانت یکیست
هرگز از بهر یک نماز خدای / نشستهٔ دو دست و روی دو پای
زان همی گل خورد چو آبستن / شوی داری چو شاه و چو خواجه
چه عجب زانکه شوی دارد زن / که شود هر دو سالی آبستن
نوحه گر گرنپی بسوگ گرید / آن نه از چشم کز گلو گرید
ژاژ او مرده نظم من جاندار / نیست چون گربه شیر در پیکار
بر من ای سر سبک بجوی و زشت / یک دو مه صبر کن گرانی چیست
خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید / وین سخنهای هزل تو نشنید
هم کنون خود رهیم زین گفتن / تا آید هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رنج تو بیند اجل / زود گردد بجسم و مال بجل
هیچ تو گردی دراز خود آغاز / گو تهمتن کند بروی فراز
... از سخنهای هزل ما در غز
بی کلیم زین مثالب ناکون / کز ازین ... فزون
تمت المثالب ...
والکاتب ... در سخن مجهول / گاه گفت او در ... مجهول

عن ... ده

در شکایات البدونیان و الادعیاء

وانکه بی آلت اند و بی مایه [illegible]
[illegible]
با طلبکار [illegible]
[illegible]
شعر [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]

از عروض خلل زنند نفس | سالم و منزحف ز پیش و پس
در مفاعیل و در مفاع و فعول | گفته دایم بجای فصل فصول
کرده انجام بیت را آغاز | هزج از منسرح نداند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده | پیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بیک دو دسته تره | فرق ناکرده ماشه زنبره
یک دو فصل ز گیک کرده زبر | کرده از کدیه پیشه زیر و زبر
بر خباز و کلبهٔ چو اسس | پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف | زده در شاعری هزاران لاف
همه کان مدح ما نیز گفته | خزف و در بیکدگر سفته
ور و خر مهره جفت کرده بهم | بیخبر در سخن زبیش و زکم
خلق از افعالشان شده رنجور | سال و مه همچو ابلهان مغرور
گر هر آنکس که یک دو بیت بخواند | ژاژ خائید و دم ریش بلاند
باشد آنکس سخنور و شاعر | بر معانی شده بود ماهر
کیر خر پس ور امناره بود | فرش دهلیز چون لباره بود
هست یکسان چو پشت آئینه روی | همچو کیر خراست دستنبوی
خلق از ایشان همیشه در رنج اند | همچو سیم سیاه ده پنج اند
بگذر از ذکر جاهلان کردن | هستشان در خور قفا کردن

لانده: جنبانیده
اسکاف: کفشگر
خفاف: موزه دوز و موزه فروش
لباره: [illegible]

مدح شاهی بعبائی برده | دیو را هوش خویش بسپرده
یک رمه بی خط و نابینا | در عبارت فرخج و نازیبا
خای خلخال تاج بنهاده | شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را | جز زبانی ز خوش زبانی را
بی زبانی ورا زبانی کرد | آلت خویش بی زبانی کرد
تابه از آب تابه نشناسند | غول شکلند و زشت نسناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه | هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت وزیر برند | میر را در علو بهشتیر برند
عامیان را خدایگان خوانند | مهتر از پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست | کس ز نشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند | همه بی آلت اند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوس اند | همه تطفیل خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند | زان همه سال خوار و محرومند
بی زبانان پر زبانانند | همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کارها گزیده کند | نسلشان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم عمر بار برند | که ز افعال مایهٔ کهنسند
همچو ترک غزاند غارت دوست | هیبت بر ذرهٔ پریشان اوست

کز همان خانه کرده باید [illegible]
در شد آمد بسان [illegible]
ایزدا این قوم را هلاک کنی
دهر از ایشان بجمله پاک کنی
چند ازین قوم و ریش [illegible]
روح با داجداد [illegible]

فصل فی مذمة الاقوام والاخ والابن والبنت والختن والقرابة الصوفیة والقرابة الشرطی والقرابة الفقهیة و [illegible]

شاهان بعبائیان
فرخج: زشت
کراسه: قرآن مجید [illegible] کتابست
تاسه: اندوه و دلتنگی [illegible]
تطفیل: [illegible]

و همچون و صاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گره را که نام کردی خویش / هر یکی کژدم اند با صد نیش
سرگران همچو پای در خوابند / پرده در همچو تیز در آبند
آرزومند مرگ مادهٔ و نر / آرزومند مرگ یکدیگر
اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همچو مهتاب خیش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشانرا / بشناسی چو گرگ میشانرا
گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگر نداری سست / که اقارب عقاربند درست
از جفا زشت گوی یکدگرند / وز حسد عیب جوی یکدگرند
خویش نزدیک همچو ریش بود / پیش کاویش رنج بیش بود

فی ذمّ الاخ

دوست جوی از برادران بحیل / که برادر کند بر آذر دل
که بود غمخور پدر خواند / مرده بود بر تو خواجگی راند
چو پدر زنده با تو دستارست / چون پدر مرد با تو انبارست
گرد و نیمه کنی بر او سیمت / ور نه در دم کند بد و نیمت
نه برادر بود دشمن و درشت / گر برای شکم بود هم پشت

فصل نبود برادری کردن … / از پی رنج و رنج خوردن
… فی مثالب الابن و … / و اولاد و النوع …

سره چیزی همی کنی بر تا ز / بدو منزل به پیش او شو باز
بود فرزند بد بود بد باب / زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن / از پی رنج او جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله خنت / کار خام آمد و تمام نه بخت
طالعت گشت یکشبه منحوس / بخت وارون تو شود منکوس
خانمان تو پر ز عار شود / خانه از بهر وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زان پس تو / که نیابی امین بر و کس تو
آنکه از بود اوت عار آید / دخترت را چو استکار آید
هیچکس را چو دنیاری خواند / کور گنبد ایچ کس نفشاند
هیچکس را چنان نیاری برد / نکند امن بر عسرانی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد / خانمانت بجمله فی گردد
گر غلامی خری و گر شاکرد / بادی از ناکسی بر آید گرد
زود داماد بیت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد / که وی افکند شعر را بنیاد
آنکه را دختر است جای پسر / گرچه شاهست هست بد اختر
آنکه او را دهیم ما صلوات / گفت کالمکرمات دفن بنات
در فلک چون بنات نعش است / بر زمین بر بنات بر نعش است

هم از اوختر است خامه فلاد / بهتر از گور نبود اردامادر
فی مثالب الاخت
ورز ز انوا بسر آورده داد / شود از وی سیاه رویی …
… / ور تو نادی خود از دو …
… / نکند تو در دم دو زن …

همه زده سالکی گرد در سر — شوهر و مال و چیز و زر و کد
زان هوس خیره لعبت آراید — کیر و کالای راهمی باید
جامه بر تن همی در دستیز — مانده در انتظار کیر و جهیز
ور کنی در جهیز او تاخیر — همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او — بر سرت زود خاک بر نهد او
مرد بیگانه کرد از خانه — خانه ات پر شود زبیگانه

فی ذم الحسن ذکر المحن

کیست این سبت مرد داماد — کرده حمدان و ریش را بر باد
گاه و بیگه در آید از در تو — کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر که و هر جای — کیست این مرد است خواهر گای
گادن آنکه کند که باید زر — کس خواهر بزر در دای خر
وازنانی که سیم نستاند — برکشش گاو خر همی راند
هر تجمل که دارد از پی کیسه — بدهد وان دلش نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد — چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه گادن بزر کند او — چون نماند سبکت بدر کند او
خاک بر فرق خواهر داماد — که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود تسلیم دهد

[illegible]

اشکارا چو گربه بر سر خوان — ریزه بر تر ز موش در پنهان
عم که بدگوی و پرستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده — بکه پرورش بدر کرده
در کن و در مکن به حنا — در بیار و بده چو بیگانه
همچو کیر جوان بوقت بگیر — باز وقت بیار خایه چو پیر
گرت بخشد عمامه عم مستان — کان بود چون عطای بدمستان
دیدی از دست و پای ملعم را — در سر آن عمامه عم را
کان عمامه زبهر آن دادست — کز وجود تو خوش دل و شادست
تا ندیداست پای راهنجار — ننهد دست عم ترا دستار
انده خال و عم همه بگذار — تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم نکشد — عاقل انده خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال گازار تو گزیده بود — همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی — بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید ننگ — چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواهد که کار باشد راست — پس چو گر شد غلام زاده ماست
شاهزاده بوی چو داری مال — واه زاده شوی چو شد بد حال

[illegible]

فی مذمة اقرباء الشرطیه

هوش گر دشت در دکان افتد … به که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان بجز پشته … چون پدر پیش او چه عز کشته
خویش را کدخدای نام نهد … خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی … پدر پیر را بدربانی
زانکه چون شغل یافت آن اعمل … بکند جفت و یار و خانه بدل
کبر او چون ببالای آمد نی … باز کاسه اش چو کاسه زر نی
گر نداری بخدمتت خواند … ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد … که که از کون میر تیز دهد
که نه بینی بحرمت و صولت … یک زنخ زن چو من درین دولت
من نه از دست اینم و آنم … من کنون دست راست سلطانم
همه بادش ز حاجب و ز امیر … همه لافش ز نایب و ز وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد … زیر نوکر چه ده کهن باشد
گردنم بین ز دست شه سیلی … که بدست خودم زند سیلی
من زنم بیشتر ز نیم پشه … کون پیلان بریش غوز و پشه
شاه ما گربه دار بزید … جز بفرمان ریش من نزید
خود برسم منت چندین گاه … قفل و مهر و کلید گلخن شاه

بدمی زنده از پی بسیار … بجوی کشته از پی افکار
دور شو دور شو ز نزدیکش … روشنی شمع ز تنگ تاریکش
که برین خوان جفتی و فردی … صابری را که از جگر خوردی
که مه او و مه عشر و دولت او … چکنی باد ریش و سبلت او
حرص را زه از قناعت بند … وانکه از دور او کری تو چند
خواجه تو قناعت تو بس است … صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز … شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مضطر به … دست او با دهان برابر به
صلح بی جنگ به کریمان را … کله از سنگ به لئیمان را
با عوان خویشی ار نداری به … دیده بر عقل خود نگاری به
گر دم و مار سوی جانت روان … بهتر آید بسی که خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچار است … اندرین قول زیرکان چار است
یا بکش یا گریز از بر او … یا بهوشیار بیز از سر او
گرچه تشنه شود شرابش ده … ور چو روغن شود کبابش ده
تا ز باد بروت او برهی … آتشش را چو ز آب خاک دهی
ورنه با او نشین بدر برزخ … تات فردا برد سوی دوزخ

فی مذمة الاقرباء الصوفیه

از پی یک دو دره بی دین گرز / قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ رز

گرند ای مزاجشان در ذات / رز بگوی و ز دور ده صلوات

سفبه شاهد و رود و سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود

خر مگس وار بهر لقمه و دانگ / گوشت کنده کنان بهیده بانگ

دور بینان سفله چون کرکس / روی شویان دیده کش چو مگس

ریششان پر ز باد و فرمان نه / ابرشان پر ز رعد و باران نه

زشت باشد ز بهر بالیدن / دل تهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو چشم کاژ تیره / بنفاق و دل اندرون تیره

پارسا صورتان مفسد کار / بازنگان ولیک هوش نگار

هست گوئی پدید صورت چوب / بر چنین فضل و صورت معیوب

جاه ایشان بدیده ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمهٔ کذاب

آز دار هیچ کاشانهٔ تو / اینچنین قوم را بخانهٔ تو

خانه خالی کند زنای چو نای / پر کند چون شکم طهارت جای

پسرت هیچ اگر درو خندد / شاهد و شاهد اندرو بندد

ور زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را جز سکره ننهد نام

ور بوی خوش پذیره و پژمرده / همچو خر ذلت بباید از خرده

[illegible]

از پی زیر بانگ و ولوله چیست / رو بجو و باز گرد شغله چیست

این صفت زو توکی بپوشی باز / آنگهی کت خورد چو نوش پیاز

فی مذمة الاقربا و الفقیه

در بود خود فقیه خویشاوند / آنکه از مکر و حیله مینی بند

باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری دو روی یافه درای / ظالمی عمر کاه عشوه افزای

تا تو سر بر کنی وی از دلبر / ریش بر بر نهاده باشد و بر

بیم تو جز بجیب و چک نکند / آن کند با تو کاهج سگ نکند

بد بدست ار چه نیک دان باشد / سگ بکیست ار چه پاسبان باشد

او بسر دی نشسته اندر درس / تو از آن حیله و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم را نیک است / که سفیهست و سهم را نیک است

با تو از بهر عشوه حشمت و جاه / حمله از شیر و حیله از روباه

سر گفتنش در قضا حالی / درس گفتن ز ترس حق خالی

از برای سؤال خاصه و عام / نه ز بهر سلم جواب سلام

می گران لب چو رند و ندانسته / خام بیکش که این سپند ایشت

کودکی را اگر پدر زد کون / حجت آرد چو سر کند بیرون

کرش همسایه بیند از چپ و راست / گوید این عقد اجرتست رواست

[illegible]

سلم: نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزیست بایع را پیش از تیار شدن آن [illegible] بصفت شرایط شرعیه که آن نوع و قدر و صفت و وعده و جای تسلیم تعیین [illegible] باشند

فصل فی الطلب و الخروج من دار الدنیا الی الآخرة

آن شنیدی که از کرم احباب / رندی اندر ربود در بازار
آن دو دیوان ات طاری بکتان / آن دو دیوان شریعتی که در آن
دین دو آن سر ز سرمه در دی / آن یکی نقش از سر دل امردی
بیم بر سر سلیمی تو دیوان / ای ره این بیعت سی دار ز توان
کشید دو دست روز دار ز توان / حجت اینجا برهم بر من و
نیز زمانه بر

چون در آمد نعوله در تک و پو / تو بیار آب و هر دو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد / اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی بر انداز زد / ریش پالان کند بده تا زد
چون بده رفت باد و من کاغذ / نعره خیزد ز اهل ده کاغذ
لرزه بر سید و جلیل افتد / تیز بر خضر و بل خلیل افتد
شده بر گوشه حکم بر کم / شده تا کون فند و دم آدم
که فقد لا اله بید در زانو / که بهو و اخند و پی کند و
چکچکی او فتاده در مسجد / زپی هزل و ضحکه کز مرصد
که فقی بر که رخ ترش کرد است / باش تا بر که چشم شش کرد است
تا گر ابا ز خشک ریش کند / تا که بر ریش او سرپش کند
تا که از بیم ریش کوسهٔ او / سلبتان بر کند ز بوسهٔ او
تجد ایش سپار ارت باید / که کسی با جنده‌ای برباید
تو مکن دعوتو تا سائلی / با چنین ظالمی که برنائی
تا زنخ تیلهای شوکنیه / چند پیچد بروز رستا خیز
که ز علم او برون علم دارد / زیر پوشی ز جهل هم دارد
انجش امروز زیر پوش نمود / آن زبر پوش حشر خواهد بود
عز اینجا ذل آنجا رست / غل امروز غل فردا راست

چه دوم بیهده سوی بستان / خود همی پاییش بگورستان
که بدینجا خود از سرای مجاز / مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج / آوردش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند / داد من زو بجمله بستاند
تا از ایشان که کرد ما را عور / عوری خویش بیند اندر گور
از چنین اشتر با چه اندیشی / یا چه خوشیت از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریشخند کند
قیمتی در قیامت ایمانست / نه نسب نامهای انسانست
تحفهائی که شهوتی بود / زان خبر قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا نکسلد بوقت نشور / نسلهای جهان بنفخهٔ صور
چه کنی خویشی کسی که عیان / هر د آب آرت بیار و نان
گر بشره سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه داند و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست / دست او پای بند افرانست
تا بود سایه هست زیر درخت / چون فرو ریخت برگ بنده رخت
ز منش چون ز دانه باشد بر / پشک اشتر نمایدش چون در
سالی از بیخ خشکی آغازد / زود دهقان ز رشک آغازد

کلک باشد بر آسمان زین / نام کم شود همی بانگ زنی
بر دل کرد رفت دمان دو دغ / ناله و جفت و دلکش دو دغ
با چنین قوم چون کنی خوبی / کز سر خشم نغمهٔ خوبی
یاران باش کن کند با د / شب مستی و دور هشیاری

تمثیل فی الاخلاص و الانقیاد

تحفهٔ افتاد و فتی امروزی / دور از این شهر و از نواحی و

فرع فرع

آبت از نیاید / سازد

انچنان تنگ شد بر ایشان کار / کادمی شد چو گرگ مردم خوار
گرد هر مادری همی گریان / خرد فرزند خویش را بریان
گرد بر خود همی طباع امید / خون همشیره را حلال چو شیر
اندران شهر چشم سر کم دید / سگ مرده که مردمان بخرید
اندرین حال عارف زنگی / پیشم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم / تو دعائی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی / برو و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای وسیع / هیچکس نیست هیچکس را هیچ
صدق کن صدق مخرقه یله کن / ساز کشتی بحر و حیله کن
ذرهٔ صدق به که اندر راه / شیر گیرند کمترین روباه
بد امینست در سرای اسباب / سرنگون باد لا الی الانساب
زی قرابت نویس نامهٔ ننگ / گر قرابت قرابه دار و سنگ
بشکند زود به شود پیوند / نیک نبود چو دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است / از درون زشت و ز برون عور است
خشک و تر و سرد و گرم است / سر او پای و بخت او زشت است
نزد دانا چو خشک شد تر او / پای دل کرد خاک بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان

تا ببهره تو از نقش سبب
با دو اضافت سبب
عمر با او درین چنین و چنین
سبب از بیرون این سبب
شیخ هر ایت دیده و دریاب
چو از درون و دیده دریاب
از درون طلب یقین را
تا بهر جای شاخ او بر
سر بهای تا سوخ او بر
خدای را ز نو بهیچ مرتب
درون دل و درون جان ازین بس
درو دوزین جهان گریزان
سوی ایشان جان گریزان
ستیز را نه

پیش ازین بس که بود هیچ نبود / زین سپس بس که نیز خواهد بود
برو ای زمانه کیسه بر و ز / بگذرانش بقوت روز بروز
دیدهٔ عقل دار بر احمد / تا ز راه لحد رسی با جد
بر براق خرد نشین پیوست / دور باش از بدی تو از دل و دست
چکنی خویش خویشتن الله بس / هرچه بگذشت از هوا و هوس
زیش ناخوش بسوی من مشغل / هست چون بوی زیر و موی بغل
بر کنی بد رها کنی ناخوش / تیره ز و آب و کنده ز و آتش
کارت آن بس گران و مه عاقل / آفت آنکس کزو رمد غافل
سینه را ساز همچو چرخ حصار / زان سپس باش کو جهان پرهار
عمر در سود و مال چه فرهش / در هوا و هوس بکم کوشش
با دو چشم پر آب رخ بدل آر / خندهٔ بیهده بکل بگذار
که ببین مایه از سر جد و جد / سنت احمد است و فرض احد
خوی خود را بدین و نیکو کن / سنتش دار و خدمت او کن
طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را
خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمة المخلوق ومدایح الممدوح والمخدوم بالنفاق

وانکهانی که باز عقل کند
زان عمل سال و ماه شاد شوند
سال و ماه از برای بانگ درم
شده راضی بجور و پیچیده دیدی
ابلهی را جز ابلهان
دین خود در بند و منتها
دور شد در رکاب بعلودان
همچو سگ خود استاد ...
در گه علم و ... چو
سجده آرد و باز ...
در پی سود و زیان ...
ایجمله که ... ازین کس

نسخه: خاتم
نسخه: ازره
نسخه: زین که بری / موی بار

تمثیل فی القناعة [illegible] عند المخلوق وقصه سقراط [illegible]

بود سقراط را همی مسکن [illegible]

[illegible]

ازپی یکدو نان ز بی‌غنائی / خواند اورا چو حاتم طائی

درسخن سفله را ز بخشاید / تاش زان ترهات بستاید

در شجاعت ورا بسان علی / می‌ستاید که سخت بی‌بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عشر علی

گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض بگذارد / وز پی او نماز بگذارد

شادمانه زید که چون من کیست / حرمتم هست و دل ز کام تهیست

بر خدائی که رازق روزیست / بنده راز و سرور و پیروزیست

آن وثوقش نباشد از تهی / که بر آنکس که مرورا ست رهی

راست گفت این مثل خردمندی / که جهان زانست لفظ او پندی

هرکجا هست ره فتادانی / بنده گشتست ازپی نانی

هرکجا تیز فهم فرزانیست / بنده اکنده فهم نادانیست

رزق رزاق بیند از مخدوم / انبیا دان و از خرد محروم

بنده را ای تو رازق و مرزوق / دورگردان ز خدمت مخلوق

ای سنائی خدای را کن شکر / که نه‌ای همچو ابلهان در سکر

تا بوی زنده شکر او میگوی / بدر هیچ ناشنیده مپوی

رازق و کارساز خالق بس / کس او چون شدی مترس از کس

گفت سقراط حاجت اول / علم هست کجک محلل

گنهم محو کن ببیامرزم / از گرانی چو کوه البرزم

گفت و یحک خدای بتواند / مزد بدهد گناه بستاند

گفت برگوی حاجت دومین / کو منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان / عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت کین از خدای باید خواست / از منی خواستن نیاید راست

زود پیش آر حاجت سومین / از من این آرزو مخواه چنین

گفت بر رو شو از بر خورشید / که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من / ور تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست / که بملکت همیشه بی‌همتاست

یارب ای سید نبی بحق رسول / دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی‌همتای / جسم را همچو اسم بخش سنائی

فصل فی مدایح الاطباء الحاذق ومذمت المدعی المنافق ومثالب اصحاب المدعین بغیر العلوم والریاضة بل جماعة الجهال والکذابات واما اطباء العالم قال النبی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان

وین اطبا که فارغ از اول [illegible]

هیچ نشناخته ز نوبت عب [illegible]

از عجایب غافل و انواع [illegible]

وز جواهر جنس و بیع الاطباع [illegible]

وز نبض از عالم و نه ز آب [illegible]

سفله را داده هیچ جواب [illegible]

هیچ نشناخته [illegible]

نه ز ترکیب و نه ز [illegible]

غافل از کم و سرد و از زرد [illegible]

[illegible]

کرده انواع [illegible] و عمل

نشناخته نفع و ضرر و عمل

بجدل هر ترا جواب دهند / ز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد همه عللی / گر چه افتاد هر ور خللی
بجدای ارتجی جواب دهند / با عکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود / در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز استاد قبول / خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد بدانش راه / ور طبیعی بود بود چه آگاه
داند اسمه از علمی و عملی / مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض / بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل / داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل و هو مخصوص بخطا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز / چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و دسم / سبب دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات / عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز / ... و انتصاب و ذرب و براز
حال سرسام و علت برسام / نزله خانوق با سعال و زکام

(حاشیه:)
... نفس ... بجز ...
... دواش ... عسر بود و دل
اندر ... دارد ... جان
از ... و اختلاج ... تن
خفقان و ... و ...
... و ...
...
رسوب درد

حد این هر یک ار بگویم من / گرد این گفتها در از سخن
اندکی باز گویمت بشنو / باز نگرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل و الامراض و هو مخصوص بابا

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نباید استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف / خوردن و خارش زبان لطیف
دسم از تو خشونتی که بود / جملگی لمس از توان برود
انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال جذب راه هوا / بکشد آن حرارت نه بیا
انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز رود ز جان و تنت
هر حمیات را حد آنکه بنهاد / گرمی بد بدلت را کشاد
وان حرارت غریب جای وطن / پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سرد و ترست / جوع آن شهوتی که گرم و ترست
لیک میلش بخشکی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون
و انکه او را صداع خواهی تو / اغشیه وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین بود که نهاد / سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق حد فساد ذکر و فکر / جمع این هر دو آن یکدیگر
بشنو از حال حد استرخا / نوع بطلان جملگی اعضا

(حاشیه:)
شده او از مبادی الاعضا
انقطاع نمود و قوت باه
فالج از حس و فعل ... ما
لیک بر جانب ...
لقوه گر گشتن رخ از یکسو
... شق آورد و ...
و انکه ... و فعل ...
دفن ... طبایع ...
... آن دان که چون ...
منع قوت ... و حس
رعشه از ضعف ... گر ...
... بالا حرکت و ... ضعفات

الاعضاب
... کرم سرد
رعشه
سهر
بیداری و بیدار بودن

ربو از تنگی عروق عضل … وز ضوارب در طعام و محل

ریه را از تنفس بسیار … وز جمود عضل گران و قفار

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس … قصبهٔ ریه را ز قسمت بس

ذرب است از فساد بطن و طعام … لی فی اطلاق با مرار مدام

حد سرسام در دماغ ورم … وان ورم گرم و تحت قحف و سقم

حد افعال و قوت برسام … ورمی گرم در حجاب مدام

نزله از انصباب سرد بود … ز و بطن دماغ درد بود

وز دماغ آنکهی بصدر شود … وانکهی بی محل وقت شود

حد خانوق در عضل ورمی … بر نیاید ترا ازجهد دمی

ورمی صعب از و پدید آید … حنجرهٔ حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال … قصبهٔ ریه را کند بدحال

وز زکام انصبابهای تباه … بسوی منخرش گشاید راه

بشنو از من تو حد وصف علاس … حرکتهای الجره ز قیاس

حاصل اندر دماغ گشته سطبر … بطبیعت اذا کنند چو ابر

سل فساد مزاج و سوداها … پس ذبول آورد باعضاها

قوت هاضمه تباه کند … دافعه هم بوی نگاه کند

حرقة المعده را زو پدید آید … ریه را نفث پلید آید

ارسطو چنین نشان داده اند … همه ورطب اما مر و اسهال دم

همه ز تن از همه عضلات … پس سرسام است از همه آفات

قسمت … حرکات … از ربایت و نخاع

اختلاج … اعصاب آید و در دل … اطبا انقباض خیز اندر دل

… از زبان آرد و دل باشد … خفقان اختلاج دل باشد

… ز تپد و جنبش دل … سل … نوع … ز …

سرفاة و تردد ما بین … واقعه ما سکه برای العین

اندر آن جبنهٔ معده جمع آید … بدل انطباع منع آید

هیضه اسهال و قی بهم باشد … معده را هضم و قوة کم باشد

بفساد آید آن طعام و شراب … هاضمه زو بمانده اندر تاب

تخمه چون هاضمه تباه شود … معده پژمرده و سیاه شود

غلبهٔ شهوت و بیار و کبیر … حکما نام کرده اند زحیر

حد و قد ز نوع آنکه نهاد … غشیان گفت لیک بی قی باد

حد قولنج هست دردی سخت … در درون شکم چو نهد رخت

گفت بقراط حد ایلاوس … وجع قولن مع الذبیل یبوس

یرقان انتشاری از صفرا … که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود … برص آید چو خون سیاه شود

چو هر خون شود همه بلغم … پوست را لون خویش گردد کم

آنکه بنهاده اند حد جذام … استحالت ز جوهر دم خام

فیعید المرار فی الاعضا … شده مستولی البدن همه جا

نقرس اماس در مفاصل دان … کعب و ابهام با عروق و ران

حد عرق النسا بود آن درد … که کند مرد را ز راحت فرد

جانب الوحشی و رخ او رگ … شده زان درد پای مرد هلاک

معی ذر دوی شدید در امعا … عضل البطن با صفاق و قفا

حکما از برودت الامعا … این همه از مدد ریح و غذا

الحرا فی زحال البین باشد … وان مراتب ما بینین باشد

فصل فی علل الاطفال

النوع علی زمانه

این شنیدیم هر این یکماه … کی و باید کنون سخن کوتاه

حکما جمع کرده این امراض … این نهاده ز مرار سواد و بیاض

از اطباء عام این ایام / گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و داند / ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پرشه و شوخ زند / همه کناس اکه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال / بکشند از کفایت اعمال
همه هستند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند / بچنین قوم کور بی درد و بند
ای خداوند از چنین حکما / خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صفة الفلک و وضع هذا العلم ومخترعه و قال النبی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکامها باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و شالب الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار و قال امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا

بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

بازهینا که مرد احکامند / همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند / سال و مه فال سعد و شوم زنند

[illegible]

روز و شب در شمار هفت و چهار / خانه حد و خانه ایار
صاحب الساعة و دلیل نهار / طالع و کدخدای و جانبختار
صاحب اللیل و صاحب النوبة / زین چنین علم توبه توبه
صاحب وجه و نیز صاحب حد / که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدای با هیلاج / که منجم بدو بود محتاج
صاحب الصورة است و رب الیوم / که برانند هم حکیمان قوم
حکم تأثیر صاحب اوتاد / برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود / که ز تأثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار / اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل / غایت ارتفاع و گردش لیل
که رحاوی دکاه و دوالی / که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت ما بین / صاحب جیب و غایت طولین
زیج یحیی و فاخته و مأمون / ارتفاع طوالع و چه و چون
وانکه نهاد اوج را حرکات / ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطهٔ محسوس / که مدار و دیر را ولیت و دس
طول و عرض و سطوح و نقطهٔ خط / که در احوال جمله هست غلط

فصل فی الافلاک التسعة و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسع است بر افلاک / لیکن فلکها و را بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج / وز نه و هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست / که او را بام ایوانست
فلک سادس است زاوش / که ... است و ...
فلک خامس آن بهرامست / وانکه در فعل ... خورده
فلک رابع آن خورشید است / که ملک ...

ذم ماه سوم ... / زاور و میان و / هنگام بود ... / و ... / صاب ... هست

هیلاج / سالمیت ... / که بدان دلیل ... را / شناسند و ... / مولود را نیز گویند

حکمشان یکست

حمل و ثور و اسد و سنبله ...
سرطان و اسد و سنبله ...
قوس خاکی و ... نار کمان
عقرب آبی و دلو و حوت هم
جدی خاکی و ... داده ...

صفة التسدیس و الطبایع

صفة البروج الاثنی عشر

اولین بیت ... ایمان
... خانهٔ ... و ...
... و ... و دل
... بیت ...

فلک ثالث آن ناهید است / زهره کز نور او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد / آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد / که اشیا اندران پناه آمد

صفة السعود والنحوس للکواکب السبعة

دو ازین هفت کانه نحس نهند / در همه وقتها بد و تبهند
دو ازو در نهاد مسعودند / فاعل خیر و منبع جودند
دو ازو معتدل بخیر و بشر / متوسط بحال یک دیگر
شمس خود که خدای کرد و نشست / قاهر و قادرست و بیچونست
همه زین هفت بلند چو درج / درشو و آی زین دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است / وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر آتشست بعد زهفت / که از و دل بخت و زهره بکفت
بعد از آتش فضاء جو هوا / که ز روی تا بمرکز است بلا
بحر خضر سیوم نتیجهٔ اوست / آن یکی قشر وین دگر همه پوست
اغبر تیره چارم ارکان / پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج / هر یکی بر مثال گوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

هشت پایست و کژدم و ماهی / که بر آتشتان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ / که شد ستند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر / زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه جوزا / که عطارد گرفته اندرها
سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را خانه اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد / جدی و دلو از زحل بجوید مزد

صفة شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حملست / شرف ماه گاو لی جدلست
رأس را خانهٔ شرف جوزاست / سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آید پس / مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را کمان شرف آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان / بعد از آن جملگی تباهی دان

ان فی هذا العلم وضعا و مخترعا من اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کین همه وضع است / اختراع حکیم بی بضع است
چون ولادت ترا پدید آمد / بستگی را هستی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند / اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوه و اخوات / امین از جاه و ثبات و از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدر است / که در او آخر و عاقبت مضمر است
خانهٔ پنجم آن فرزند است / وان اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیماری است / که از او کرب ظاهر و کرد زاری است
هفتمین خانه جای جفت و بنات / که از آن به سود و هم احوال
هشتمین هست خانهٔ نکبات / که از آن مرد و ارث آمد باز
نهمین جای علم و دین است / سفر و راه و کیش و آیین است

هشت پا خرچنگ

سنگ یمنی

دهم از مادران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم — اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که داد استند — خانهٔ دشمنان نهاد استند
زین ده و دو نظر به پنج کنند — خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ها هنا اولی

اختراعی چنین هر آنکه نهاد — راه ور داد لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان — وانچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاهی که در شمار آید — اولین مادرش بکار آید
بعد از آن خانهٔ نحوس و سعود — که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از آن — پس پدر تا بداریش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری — نکبات و بلا و دشخواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت — بد رآید در آن زمان نهفت
چون بجست از بلای بند و کمند — پس ورا نه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن — بعد ازین حالها تو پی مفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی — ژاژ کم خای و بر بهانه مجوی

فصل فی المنجمین الجاهل عند الملک العاقل

بود دشتی منجمی کانا — همچو اهل زمانه نابینا

هیچ نکبت نباشدت پیدا — خیره و دل شادمانه پیش من آی
تا ز اخلعتی دهم درخور — تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد آنکه برفت و روز گزید — وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود — کز آز و نهیبش و زهی بود
شاه چون دید مرد را دلشاد — صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید — بسته ویرا ز پیش من بکشید
مرد دژخیم بر او راکشید — برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد — بود تقلید امام او خرد

صفة مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافلند این منجمان از کار — نیست در کارشان دل بیدار
همه ازرق و حیلت است آلت — نیست از علم و حلشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار — ز صد و بیست و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاد استند — دور دور از خرد فتاد استند
زهره کز ربع کره بیکاست — ثور و میزان چرا ورا خانه است
نیست تیر از کره یکی اجزا — با دو خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز — خیره بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم — نیک و بد بر عموم انیت حکیم

بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزنند

التمثیل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنگی زشت بود در بغداد | دو درم داد و یک زنک را گاد
زنک شوخ دراز ریش دید | او دبه پر ز روغنش در دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت ازین خرزه گرچه دربندم | آنچنان خر نیم که خندمندم
چه نه بینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را بازداد در دهلیز | زانکه غماز روده باشد تیز
گر ببستی بریز من روزی | جست تا کز کنبدت کوزی
تو بیا دام و پسته رخ مفروش | کاین کنبد نگه ندارد کوز
باد اگر کونت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطة

هر که شد کون پرست بر خیره | کوز باید تواب از آن جیره
چه دهی از پی کذر که سفله | خرد بیتر خود بگو دک طفل
گر ز بر سوش ایه بداوست | هرچه از زیر سو در آمد اوست
خاک پائی چو دیدی اندر پیش | باد دستی شوی ز شهوت خویش
تن بدرا بها ز جان خواهد | دل تنگت ترا ایگان خواهد

آمد او نامرد و [illegible] خواهد داشت
دل ندید چون نگار خواهد داشت [illegible]
[illegible]

گر دباید زن ای ستوده سیر | لیک از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن | ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز چیست دانی زن | یعنی آن قحبه را به تیر بزن
از علام آنکه ذی عیال آید | او ز دنبه بپوست کال آید
نیست کدبانوئی ز کادن را | زن به جز طلاق دادن را
بندهٔ زن شدن بشهوت و مال | پس بر و حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشوئی | بنده باشی و خواجگی جوئی
جفت در حکم شوی خود باشد | لیک در حکم بنده بد باشد
بندهٔ زن مشو بهر بمال | تا نگرداندت عیال عیال
تو چو انگشت گشته از تشویش | او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحسر المناکحة

آن جوانی مدبر و عیال لبد | گفت پیری چو آنچنانش دید
گرچه مبیالی ای جوان نبیل | گفت گر جور دید و زنبیل
جفت بر کبر نیش بی شهد است | کل عناد و روی و بدعهد است
زن که دارد سوی حمدان آی | حمد حمدان کند حمد خدای
آور دکه حنده‌ای را کله | نان بازار و خانه بغله
بر بی گر کنی بعمدی خو | از خوش و ناخوش و زشت و نکو

عامه از بهر صورت عامه است
ورنه از بهر آن جامه است
عامه کور را [illegible]
دیدن عامه [illegible]
[illegible]

هرزه نازاست جامه اندر خورد / هر چه باشد رواست جامهٔ مرد
هست زن را بجامه جامه هوش / به ز عریانی ایچ عورت پوش
شرب او شر بود خورش خواری / سیم او سم دهد زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور / هشم گرما و خشم سرما جور
چون برو نشد ز بند کون و فساد / پس بیاید ز اعتدال مراد
گر تو گوئی خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار
آن خوش از نفس و شهوت و شرم است / ورنه جای شخشم و تبه است
عورتانند جاهلان که و مه / هر که پوشیده‌تر ز عورت به
با فتی در فنا و معنی کوش / نفس دنیا پرست دیبا پوش
چه کند عقل جامهٔ دیبا / نفس دیبا چه داند و زیبا
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو
سر پدید آید از کله سبهی / با کلاه از میان تن نه تهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرست بر سر نیست
نفس دل آنکه اهل صحرااند / در جریدهٔ مجردان پایند

فصل فی ذمة الشعر و مدایح الشرع والسنن

کای سنائی چو شرع دادت بار / دست از این شاعری و شعر بدار

شخشیدن
لغزیدن و جای افتادن

سخن شاعران همه عمر است / نکتهٔ انبیا همه رمز است
آن بدین عشو خواجگی جوید / وین بدان رمز راه دین پوید
دردمندی بگرد عیسی گرد / داروی رو نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن خوانند
آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود
کاینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو دزدیده انتشار بود
لیک از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بینوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضول چند / کرده از برد و فصلکت از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون مباح بالاجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده بیزار

ترفند
بیهوده و دروغ
و مکر و حیله

همه در جستجوی دنگانه | از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده | هر یک از رای خویش رائی زده
کرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای | از پی امتت زهنبه خدای
در مدینه ز خاک سر بر دار | تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو | زار گشته شبیر و شبر تو
باد برد دین و شرع رسول | گشت پیدا بجای فضل فضول
باد برد شرع و سنت اوی | وان پسندیده راه امت اوی
باد برد صدق بوبکری | فارغ از ریب و عیب و بر مکری
باد برد هیبت عمری | منهزم گشته جمع دیو و پری
باد برد عدل میر عمر | که از آن سایه دیو کردی حذر
باد برد سیرت عثمان | آنکه بود او مرتب قران
باد برد زخم تیغ علی | آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب | همه در راه دین اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول | همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

[illegible]

بالگانه: گاف پارسی آن باشد که چیزی چون سیب و گشت و دیگر ... دهند تا از آن سرانجام باحتاج بسر گسسته و بعضی رخت و متاع نیز آید

روضه سر بر

ور تو رشدی همی نمی بینم | ور نه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کرد می پیدا | تا نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل | میل با اهل دار و دت بوجهل
دوری از سر کار هیچ کفور | هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای | راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد | عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ | ور نه بشکست شکستی از دوزخ
خیز و بند از خواجه گر به کش | سر ز فرمان کردگار مکش
ور نه کن نام خویشتن فرعون | گر خدای و رسل نیاید عون
چه تو چه قوم عاد گردن کش | ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد | باش تا پشه را جواز رسد
کرد را نیم پشه کرد هلاک | مر ترا پر پشه بس باک
از تو چونان بر آورند دمار | که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست | تن بریخ از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار درآر | تا نگیرد ز تیره انگار
در ره دین برو ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید | تا جهنم ترا همی شاید

تا دم گور بودن و در برزن [illegible]
هیچ می بینی بجز هم از جنت [illegible]
بحب مصطفی و سوی بتول
کی کنی این سخن ز من بقبول

فصل فی بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

چو تو بر دوزه خواب کنی
در بهشت بود عتاب کنی
در هوای بود عذاب دهی
بود محرم بدان عتاب دهی
گر پسندی ز بند و ظلم [illegible]
در دوران جو اهی او

اهوج: احمق [illegible] کار

میل با اهل ... بوجهل

خویش را / به تو و

سمیه

[illegible]

چون حوالت کنم گنه بقضا
گفته در نامه کفر لا رضی
خود کنه میکنیم و داده رضا
پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس
تر از رای راه خود شناس
راه دینت محکم تنزیل
شرع را مرتضی و به تاویل
جز ازین جمله ترهات شمرد
کار خود کن بقبول کس منگر
پادشاها مرا ازین مگذار
خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت
با کسی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی
بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواسته
ور مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شه منسوب
ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه مار الظلم شد باره
بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمود است
گر تو بر ره روی ترا سود است
گر بدی نفس تو شود مایل
اینت ظلمی عظیم و بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد
گویدت گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو بچه فرستاد
چون وی افکند ظلم را بنیاد
بندی حاجت رسل نبود
بکر باشد جهان و پل نبود
هر کسی خود هر آنچه بتواند
با کسان در جهان همی راند

فصل فی التعوذ من النفس و الامانة

[illegible]

یا بگوئی تو خواستی بر من
بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی
خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز خشم لعین خدای بحق
پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول
کشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود
وانچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم
که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد
جگر از وی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود
کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان
حمق را هیچ گونه چاره ندان
خواجه نادان و برده آز هوسی
بار خود سوی یار دان کسی
در شبی باش تا سپیده بام
خواب و یقظه بدان نشان تمام
پیش ازین با تو گفت نتوانم
که نه من هم مسلمانم
گر ز سبا مر ترا کنم آگاه
تا بیابی بسوی دانش راه
این اهانت مراست گر بلقیس
اگهم نیستم چو تو ابلیس
در بگویم تو هم نیاموزی
خرقه تا کی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در فرقان
پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که نیوشی
در بعیر اندرون بسی کوشی

قرآن

ای خداوند فرد بی همتای | حرمت این رسول راه نمای

که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان ناباقی

گرچه دارم گناه بسیاری | غیبتم در زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنه کارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بیخبر یارب

وآن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول

وآن دگر بغض آل بوسفیان | که ازیشان بما رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی | ور نه خشم مرا برات دهی

مایهٔ من بر و رحشه امنیت | ظن چنان آیدم که این دو منیت

شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بیخبران

این ثنا داده سنائی را | تا بدیدم ره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان را خدا بقهر ماسیئی

خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتاباً الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بیریانگر بسبب طعن الطاعنین وعرضه علی دار الخلافة الامامیة المعتصمیة اعز الله انصاره

ای ... برادران ... [illegible]
با طریق برادران ... [illegible]
... برادران ... [illegible]
... [illegible]

گرچه هستم اسیر هزل اهل | چشم دارم که کار گردد سهل

تا کی این انقباض و این دوری | بهر من که تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که کرده‌ام در بند | چون برخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ئی تألیف | هیچ دیدی برین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن | تازه و بامزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم | کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است | و ز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است | مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو بر خوانند | حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد | فضلا را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام درین معنی | زان کجا عقل دادم این فتوی

گر بهیچ کنم بدین شاید | زین سخن جانها بر آساید

یک سخن زین دو عالمی دانش | همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو عید است | دل مجروح را لسان شفیست

من چگویم تو خود نکو دانی | که نگردم خجل چو برخوانی

که خرد را نسیم اوست چو گل | نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم و هنر
... علم و عالم ... [illegible]
همچو دو ... [illegible] زیبا
بجمال و ... [illegible]
... چو ماه سما
... چو کردن خود
دست ... اهل دار ... [illegible]
... داند این سخن را ...
... ایزد همین ... [illegible]
... نجات من باشد
زآنکه تو ... باشد
جاهلان ... [illegible]
... [illegible]

[illegible] و این سر بیتم
سخن نیکو [illegible] بنجات و [illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
[illegible] بیا و [illegible]
[illegible] اندرین سخن [illegible]
[illegible] اندرین [illegible] ابر
عدوش [illegible] و [illegible] و صفات
[illegible] ایشان [illegible] و [illegible]
اندرین [illegible] و در [illegible]
[illegible] عرب و مرا
[illegible] این [illegible]
[illegible] ابن [illegible]
جان من [illegible]
[illegible] بادا [illegible]
[illegible] جمله [illegible]

علیب دان نسخه
تعظیم نسخه
غضب او بگو مرا نسخه
مر مرا نسخه
بنده نسخه

وانکه باشد سخن شناس حکیم / همچو قرآن نهد در تعظیم
بیند این بیتهای جزل فصیح / برهمه شعر شاعران ترجیح
حاذق صنعتها گواه منست / کین ره شاه راه راه منست
گر کند طعنی اندرین نادان / گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دلی بریم / مصحف مجد را بافک قدیم
بر شان شوم ار بود ترفند / تو برو شکر کن بر ایشان خند
شادمان مصطفی و یارانش / وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا / بر تن و جانشان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش / وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم چو آل بوسفیان / نبوند از حدیث من شادان
چون زمن شد خدای من خشنود / مصطفی را زمن روان آسود
مالک دوزخ ار شود غضبان / مر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنده را مدح مصطفی است عدد / جان من باد جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع برهانی / بسر تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین بد بداریم یا رب

تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن زود خاک بر لب مال
منتظر مانده‌ام در این اندوه / از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعه فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای
نه هم بیش ازین ترا تصدیع / عرضه کن بر همه شریف و وضیع
گوئی این اعتقاد مجدود است / جمله بر گفتم آنچه مقصود است
تا چه گویند بر چنین گفته / در دریاست جمله ناسفته
بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مرادها پیروز
شد تمام این کتاب در مه دی / که در آن در فشانده‌ام این رای
پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام / ابدالدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمهید

بر ضمیر منیر مهر نظیر ارباب جد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لایح باد که از مدتی مدید مرکوز خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه

[illegible] فخر الحکماء ابو المجد مجدود
ابن آدم السنائی الغزنوی [illegible]
که نسخه‌ای از تصنیف [illegible] باقیست
[illegible] طبع در آورده و [illegible]
[illegible] شیخ بزرگوار
در [illegible] اینجانب [illegible]
مخصوص [illegible] و معانی غریبه
در [illegible] هزاران [illegible]
در مضامین [illegible]
و [illegible] مجموعه
جلال الدین رومی [illegible] فضل و کمال
خود [illegible] اینجانب [illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3341
Eski Kayıt No:

محل از مثنوی معنوی منیر باید که رنگ جوشی کردم من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
غزالی مشهدی که از متاخران اهل حال است در مدح شیخ گوید قطعه که بود آنکه فرو کوفت
کوس دستور که بود آنکه علم فراشت در غزنین محیط فقر سنائی که از حدیقه او توان گرفت
عروسان خلد را کابین چه رازهاست در آن نامه حکم مضمر چه گنجهاست در آن دفتر
کمال و دین ز ابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول آفاق تا بشام پسین دین
گروه چو او نیست هیچ خرد و بزرگ درین میانه از و نیست هیچ فرد مهین ولکن این
اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده اختفا مستور بود تا آنکه همت بزرگان سامان
مابقی نحوکان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا بترسیم آن رغبت گماشته حتی الامکان
در تنقیح و تصحیح آن کوشید و از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که فایده
کثیر بر باد پیرو آن متصور است استعانت جسته و در بعض مواضع حل لغات آن نموده که صورت
طبع پوشانید چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ این معنی خواهد
تافت که در توضیح لغات و تنقیح ابیات آن اقصی الغایه کوشید اما چون تصحیح کتاب مطبوع
چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پاره از کلمات و نقاط
تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بینند مضمون ان الانسان یساوق
السهو والنسیان بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و
محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادر اتفاقات آنکه ابتدای این کتاب
این کتاب مستطاب اواسط سنه ۱۲۶۶ بوده و در دهم شهر صیام سنه ۱۲۷۵ هجریه مطابق

۴۹۶
چهاردهم ماه اپریل ۱۸۵۹ عیسویه باتمام
در مطبع کوه نور [illegible] نقشبندی
[illegible]
[illegible]
در مطبع حسن الرحمن [illegible]
الحمد لله الذی وفقنا للاتمام
طبع شد [illegible] والعافیة واللطف
در زمان [illegible] والانعام والاکرام
السلام علی [illegible] الانام و آله [illegible]
والصحابة العظام و تابعیه الکرام
[illegible] دوام